

«برای طرفدارانِ دختر گمشده و دختری در قطار؛ رمانی جذاب و معمای»  
- استیون کینگ



# بیوه

فیونا بارتن

ترجمه‌ی پگاه ملکیان

بیوه

فیونا بارتن

ترجمہ: پگاہ ملکیان

انتشارات میلکان

برای گری و تام و لوسی که بدون آن‌ها همه چیز بی معنی است.

نویسنده

تقدیم به: مادر و پدرم؛ که آفتاب مهرشان در قلبم هرگز غروب نخواهد کرد.

مترجم

## فصل اول

می‌تونستم صدای پاهاش رو از راهرو بشنوم. صدای قدم‌هاش با کفش‌های پاشنه‌بلند. لباس‌های خوش‌فرمی تنش بود؛ ژاکتی با دکمه‌های بزرگ و پیرهن سنگینی تا زیر زانو، با یه عینک رو سرش. موهاش رو از رو صورتش کنار زد. یه شاهد یهوه<sup>۱</sup> نیست یا برای مهمونی نیومده. خبرنگار به نظر می‌آد. اما یه خبرنگار معمولی نیست. دومین نفر امروزه و چهارمی تو این هفته. امروز تازه چهارشنبه‌س.

شرط می‌بندم الان می‌گه: «ببخشید بدموقع مزاحم شدم.»

همه‌شون همین رو می‌گن و بعدش اون قیافه‌ی مسخره رو به خودشون می‌گیرن، انگار دارن احتیاط می‌کنن.

می‌خوام منتظر شم ببینم دو دفعه زنگ می‌زنه یا نه؟ امروز که اون مرده دو دفعه زنگ نزد. بعضی‌هاشون که اصلاً تابلوئه می‌میرن این کار رو بکنن و به محض این که دست‌شون رو از رو زنگ برمی‌دارن، با سرعت هرچه تمام‌تر برمی‌گردن سمت ماشین و می‌رن به رییس‌شون می‌گن در زدیم اما خونه نبود! رقت‌انگیزه!

دوباره زنگ زد. بعد محکم در زد. این جور ی: تق، تق، تق، تق، تق! مثل پلیسا.

من رو دید که از پشت پنجره نگاهش می‌کنم. لبخند زد. یه لبخند «هالیوودی!» مامانم همیشه عادت داشت این رو بگه.

دوباره درزد.

در رو که باز کردم بطری شیر رو گرفت سمتم و گفت: «نمی‌خواهی این رو از این جا برداری؟ فاسد می‌شه‌ها! می‌تونم پیام تو؟ کتری رو گذاشتی؟»  
نمی‌تونستم نفس بکشم، چه برسه به این که حرف بزنم.

دوباره خندید. سرش رو کج کرد سمت شونه‌ش و گفت: «کیت هستم. کیت واترز<sup>۲</sup>. خبرنگار دیلی پست<sup>۳</sup>.»  
گفتم: «منم...» تازه یادم افتاد اصلاً نپرسیده من کی‌ام.

گفت: «شما رو می‌شناسم خانم تیلور.»

حرفی که گفته نشد این بود: تو کجای داستانی!

گفت: «این جا وانسیم» و به محض گفتن این جمله داخل شد. از ماقع و این که سکوت من رو به نشانه‌ی اجازه‌ی ورود و داخل شدن به آشپزخونه برای چایی درست کردن تلقی کرده بود، جا خوردم. پشت سرش رفتم تو.

آشپزخونه‌م خیلی بزرگ نیست. برای همین وقتی داشت کتری رو پر می‌کرد، به هم خوردیم.

همه‌ی کابینت‌هام رو برای پیدا کردن فنجون و شکر گشت و من همون جوری همون جا وایساده بودم و نگاه می‌کردم و می‌ذاشتم هر کاری می‌خواد بکنه...

شروع کرد به نظردادن درباره‌ی کابینت‌ها: «چه آشپزخونه‌ی ترتمیز و دوست‌داشتنی‌ای. آرزو داشتم مال منم این شکلی بود. شیر رو گذاشتی تو یخچال؟»

احساس می‌کردم یه دوست داره باهام حرف می‌زنه. اون جووری که فکر می‌کردم خبرنگارها حرف می‌زنن نبود. فکر می‌کردم مثل پلیس‌ها حرف می‌زنن یا آدم رو سین جیم می‌کنن. یه چیزی مثل بازجویی یا اثبات بیگناهی. چیزی که شوهرم گلن می‌گفت. اما به هر حال اون طوری نبود.

گفتم: «آره. واسه این که درهای سفید و دستگیره‌های قرمز، تمیز به نظر می‌آن، انتخاب شون کردیم.»  
وایساده بودم و بایه خبرنگار درباره‌ی کابینت حرف می‌زدم! گلن هم حتماً قبلاً همچین گفت و گوهایی داشته!  
گفت: «از این طرف؟ درسته؟» در پذیرایی رو باز کردم.

مطمئن نبودم که دلم می‌خواست این جا باشه یا نه. حتا نمی‌دونستم چه احساسی دارم. خیلی درست نبود اون لحظه درباره‌ش حرف بزنم. لیوان چایی تو دستش بود و نشسته بود و حرف می‌زدیم. بامزه بود. از توجه‌ش خیلی لذت می‌بردم. از وقتی گلن رفته بود خیلی تو خونه تنها شده بودم. به نظر می‌رسید کیت راجع به همه‌چی احساس مسؤولیت داره. واقعاً خوب بود که دوباره یه نفر واسه‌م احساس مسؤولیت کنه! داشتم کم‌کم از این که باید به تنهایی با همه‌چی روبه‌رو شم وحشت می‌کردم.

اما کیت می‌گفت همه‌چی روبه‌راهه و تنها کاری که باید بکنم این که همه‌چی رو درباره‌ی زندگی ام بهش بگم.

زندگی من؟ اون واقعاً نمی خواست درباره‌ی من بدون. این همه راه نیومده بود تا درباره‌ی جین تیلور<sup>۴</sup> بشنوه. می خواست حقیقت رو درباره‌ی اون بفهمه. درباره‌ی گلن<sup>۵</sup>... شوهر من.

بینین، شوهر من سه هفته پیش مُرد. نزدیک سنزبری با یه اتوبوس تصادف کرد. فقط یه دقیقه اون جا بود. داشت بهم استرس وارد می کرد که چی بخرم و بعد تو جاده مُرد! گفتن به خاطر ضربه‌ای که به سرش خورده. بهر حال مُرده!

من اون جا وایساده بودم و نگاهش می کردم که چه جوری اون جا خوابیده.

مردم می دویدن که پتو پیدا کنن. فقط یه ذره خون کف خیابون ریخته بود. خون زیادی نبود. حتماً خیلی خوشحال بود، آخه اصلاً از ریخت وپاش خوشش نمی اومد. همه خیلی مهربون بودن. نمی خواستن من اون صحنه‌ها رو بینم.

نمی شد به شون بگم چقدر خوشحالم مرده! دیگه از مزخرفاتش خبری نبود.

## فصل دوم

پلیس‌ها هم اومدن بیمارستان. حتا کارآگاه باب اسپارکس هم به اورژانس اومد تا راجع به گلن حرف بزنه. من نه به اون، نه به بقیه، هیچی نگفتم. به شون گفتم چیزی برای گفتن نیست. ناراحت‌تر از اونی بودم که بخوام حرف بزنم. یه کم گریه کردم. از خیلی وقت پیش کارآگاه اسپارکس رو می‌شناختم. حدود سه‌سالی می‌شد. ولی فکر می‌کردم همراه تو ناپدید شه گلن.

در این باره چیزی به کیت واترز نگفتم. روی صندلی راحتی نشسته بود. پاهاش رو آروم تکون می‌داد. مواظب لیوان چایی بود. بهش گفتم که دیگه خانم تیلور صدام نکنه. گفت: «جین، تعطیلات آخر هفته باید خیلی بهت بد گذشته باشه. بعد از اون همه اتفاق، خوب تونستی خودت رو جمع و جور کنی.»

هیچی نگفتم و به پاهام خیره شدم. نمی‌دونست چی به من گذشته. البته هیچ کس نمی‌دونست. نمی‌شد به کسی بگم. گلن می‌گفت بهترین کار همینه. هر دو تامون ساکت بودیم که کیت شروع کرد. بلند شد و یکی از عکس‌های دوتایی مون رو برداشت. تو اون عکس، هر دو تامون به یه چیزی می‌خندیدیم. گفت: «خیلی جوون به نظر می‌آی. قبل از دو اجته؟»

با سر تأیید کردم.

پرسید: «خیلی وقت بود هم رو می شناختین؟ تو مدرسه آشنا شدین؟»

گفتم: «نه. تو ایستگاه اتوبوس آشنا شدیم. ظاهر خوبی داشت و من رو خندوند. هفده ساله بودم. تو گرینویچ<sup>۶</sup> کارآموز آرایشگری بودم. اون تو بانک کار می کرد. یه خورده از من بزرگ تر بود. کت شلوار تنش بود و کفش های قشنگی پاش بود. متفاوت بود.»

داشتم شبیه یه داستان رمانتیک تعریف می کردم. کیت واترز پیچیده ترش می کرد. تندتند تو دفترش می نوشت. از زیر عینک کوچیکش نگاهم می کرد و وقتی متوجه می شد سرش رو تکون می داد. فریبم نمی داد.

ادامه دادم: «در واقع اولش گلن اصلاً رمانتیک به نظر نمی اومد. بیش تر وقت ها معاشقه مون تو جاهای تاریک بود. سینما، صندلی عقب ماشین و پارک و... وقت زیادی برای حرف زدن نداشتیم. ولی اولین باری که گفت عاشقمه، خوب یادمه. همه جام مورمور شد. زیر پوستم حسش می کردم. واسه اولین بار تو زندگی احساس کردم که زنده ام. بهش گفتم منم عاشقشم. جووری بود که از فکرش نه می تونستم چیزی بخورم نه می تونستم بخوابم. مامان می گفت جووری افسون شدم که کلاً رفتارم تو خونه عوض شده! نمی فهمیدم منظورش از افسون چیه. تنها چیزی که می خواستم این بود که گلن تمام مدت پیشم باشه. اونم می گفت که همین رو می خواد. فکر می کردم مامان یه کمی به من حسودی اش می شه. به من تکیه کرده بود.»

گلن می گفت که بیش از حد بهت تکیه کرده، خوب نیست همه جا با دخترش باشه.

سعی کردم برایش توضیح بدم که مامان می ترسه از تو خودش بیرون بیاد. اما گلن فکر می کرد که مامان خودخواهه. گلن خیلی محافظ کار بود. همیشه وقتی می رفتیم بار، دورترین صندلی رو انتخاب می کرد. نمی خواست دوروبرم شلوغ باشه. تورستوران، خودش غذام رو سفارش می داد؛ می خواست همیشه طعم های جدید رو امتحان کنم. می گفت: «جنی واقعاً عاشق اش می شی! و می شدم!» بعضی وقت ها، چیزهای جدید واقعاً دوست داشتنی بودن. اگه خوشم نمی اومد چیزی نمی گفتم که ناراحت نشه. اگه مخالفت می کردم، می رفت تو خودش و ساکت می شد. اصلاً دوست نداشتم اون جووری شه. فکر می کردم ناامید می شه.

هیچ وقت با کسی مثل گلن بیرون نرفته بودم. گلن آدمی بود که می دونست از زندگی چی می خواد. در صورتی که پسرهای دیگه فقط پسر بودن و نه بیش تر! دو سال بعد، وقتی گلن ازم خواستگاری کرد؛ زانو نزد! من رو نزدیک خودش کرد و گفت: «تو مال منی جنی... ما مال همیم. بیا ازدواج کنیم.» بالاخره مامان رو شکست داد. برایش گل آورد و واسه این که جذبش کنه گفت: «یه چیز ناقابل برای اون یکی خانم زندگیم.» درباره ی خیابون کرونی<sup>۷</sup> و خانواده ی سلطنتی حرف زد و مامان خیلی خوشش اومد.

به من می گفت دختر خوش شانسی هستم. گلن تونسته من رو از خودم در بیاره و ازم یه چیزی بسازه. می دید که ازم مراقبت می کنه، و واقعاً همین طور بود. کیت پرسید: «بعد از ازدواج هم همین جووری بود؟»

و به جلو خم شد تا من رو به وجد بیاره. منظورش قبل اون اتفاق های بد بود.

گفتم: «خیلی دوست‌داشتنی بود. مثل یه عروسکِ دوست‌داشتنی که همیشه خوشحالم می‌کرد. همیشه برام گل و کادو می‌آورد. می‌گفت تو یه دونه‌ای. لبریز می‌شدم. خب همه‌ش هفده سالم بود.»

خیلی خوشش اومده بود. هرچی که نوشته بود رو به طرز خنده‌داری خط‌خطی کرد. سعی کردم نخندم. عصبی شدم و ناخودآگاه هق‌هق کردم. دستش رو جلو آورد تا بغلم کنه. گفت: «ناراحت نباش. دیگه همه‌چی تموم شده.» واقعاً تموم شده بود. نه پلیسی، نه گلنی و نه هیچ مزخرف دیگه‌ای.

ادامه دادم: «دقیقاً یادم نیست کی شروعش کردم. خیلی قبل‌تر از این که اسمی روش بذارم شروع شده بود. سخت مشغول تدارکِ عروسی بودم.» می‌خواستیم عروسی تو چارلتون هاوس<sup>۱</sup> برگزار شه. مامان و بابا فکر می‌کردن تو سن نوزده‌سالگی، برای ازدواج زیادی جوونم. اما راضی شون کردیم. گلن خوب این کار رو انجام داد. خیلی مصمم بود. خودش رو کاملاً به من اختصاص داده بود. بابا که رضایت داد، بایه شیشه لمبراسکو<sup>۲</sup> جشن گرفتیم.

مامان و بابا قسمتی از دارایی‌شون رو برای جشن عروسی دادن. خب من تنها بچه‌شون بودم. تمام مدت با مامان مجله‌های عروسی رو می‌گشتیم و برای بزرگ‌ترین روز زندگی‌ام رؤیا‌بافی می‌کردیم. بزرگ‌ترین روز زندگی من! چطور باید بهش عادت می‌کردم و باقی عمرم رو باهاش می‌گذروندم. گلن اصلاً دخالت نمی‌کرد. می‌گفت این قسمت مال توئه و می‌خندید. انگار خودش هم یه بخشی داشت. فکر می‌کردم احتمالاً کار خودش باشه. نون‌آور اصلی اون بود. گفت:

«می‌دونم یه کم دمه به نظر می‌آد جنی، اما می‌خوام مراقبت باشم. تو هنوز خیلی جوونی و مشکلات زیادی پیش رو داریم.» همیشه ایده‌های بزرگ و هیجان‌انگیزی داشت.

قرار بود مدیر شعبه شه و بعد از مدتی استعفا بده که کار خودش رو راه بندازه. رییس خودش باشه و پول زیادی دربیاره. می‌تونستم با یه کتشلوار شیک و به‌روز، یه منشی، یه ماشین بزرگ و خودم، تصورش کنم.

منم قرار بود اون جا، واسه گلن باشم! بهم گفت: «هیچ وقت عوض نشو جنی، من تو رو همین جوری که هستی دوست دارم.» بعد از عروسی، پلاک ۱۲ رو خریدیم و هنوزم این جاییم.

جلوی خونه یه باغچه بود. گلن می‌گفت واسه صرفه‌جویی تو کوتاه کردن چمن بهتره باغچه نداشته باشیم و اون رو با سنگریزه پوشوند.

من چمن دوست داشتم، ولی گلن دوست داشت همه جا مرتب و تمیز باشه. اوایل یه کم سخت بود، چون شلخته بودم. مامان همیشه از زیر تختم بشقاب‌های کثیف، لنگه جوراب و موهای گلوله‌شده پیدا می‌کرد. گلن اگه از این چیزا پیدا می‌کرد، منو می‌کشت! الانم می‌تونم ببینم که دندوناش رو روی هم فشار می‌ده و چشماش این‌ور و اون‌ور می‌چرخه.

یه شب بعد از این که چایی خوردیم، وقتی داشتم خرده‌های غذا رو با دست، پخش زمین می‌کردم، مچم رو گرفت! ناخودآگاه این کار رو می‌کردم. صد بار این کار

رو بدون این که بهش فکر کنم انجام داده بودم. اما از اون شب به بعد دیگه تکرار نشد.

از این بابت برای من خیلی خوب بود. یادم می‌داد که همه چیز رو درست انجام بدم. برای همین همه چی خوب بود. گلن می‌خواست همه چی خوب و مرتب باشه. روزهای اول هرچی که تو بانک اتفاق می‌افتاد، تعریف می‌کرد. راجع به مسئولیت‌هایی که داشت، جک‌هایی که همکارها تعریف می‌کردن، این که رییس شون زیاد رو کار نمی‌مونه و...

فکر می‌کرد از همه بهتره. کسایی که باهش کار می‌کردن؛ جوی و لیز که تو قسمت روابط عمومی بودن و اسکات که پشت باجه بود و برای همه چی خجالت می‌کشی و می‌کارآموز بود و همیشه اشتباه می‌کرد.

عاشق این بودم که به حرفاش گوش بدم. عاشق این بودم که درباره‌ی دنیاش برام حرف بزنه. منم هر وقت می‌خواستم راجع به شغلم حرف بزنم دوباره بحث بانک رو پیش می‌کشید. می‌گفت: «آرایشگری شغل یکنواخته. اما تو توش عالی هستی جنی. من بهت افتخار می‌کنم.»

سعی می‌کرد که من حس خوبی نسبت به خودم داشته باشم، سعی کرد و موفق شد. عشق گلن حس امنیت بهم می‌داد.

کیت واترز نگاه می‌کرد و سرش رو تکون می‌داد. دختر خوبیه. چیزی که می‌خواد رو بهش می‌دم. تا حالا هیچ وقت بایه خبرنگار حرف نزده بودم. همیشه می‌گفتم برن. واسم مهم نبود که الان یکی شون، این جا تو خونه‌س. خیلی هاشون تا دم در اومده بودن اما هیچ کدوم تو خونه نیومده بودن. گلن خوشش نمی‌اومد. اما حالا

دیگه نیست!

از طرفی ام کیت واترز فرق داشت. کیت گفت که ارتباط عمیقی با من برقرار کرده و انگار چند ساله که هم رو می شناسیم. می فهمیدم چی می گه. کیت گفت: «حتماً مرگش شوک بزرگ و بدی بوده.»

دوباره بازوم رو به علامتِ همدردی فشار داد. با ناراحتی با سر تأیید کردم.

نمی شد بهش بگم از کی دارم دروغ می گم؛ آرزوم بود که گلن بمیره!

البته نه مرگ، فقط نمی خواستم درد و رنج یا هر چیز دیگه‌ای داشته باشه. فقط می خواستم دیگه نباشه.

می تونستم اون لحظه رو که پلیس زنگ می زنه، تصور کنم. یه صدای بم پشتِ گوشی که می گه: «خانم تیلور، متأسفم. خبرای بدی دارم.»

پیش بینی حرکت بعدی برام خنده‌دار بود: «خانم تیلور، می ترسم شوهرتون تو سانحه کشته شده باشه.»

بعد خودم رو می دیدم. واقعاً می دیدم که گریه‌کنان گوشی رو برمی دارم و به مامانش زنگ می زنم و می گم: «مِری! متأسفم اما خبر بدی دارم. راجع به گلنه. اون

مُرده!»

از صدای نفس هاش می شد شوکی رو که بهش وارد شده، حس کرد. می شد غمش رو احساس کرد.

همدردی دوستانم رو تو غمم حس می کردم. فامیلی که دوروبرم جمع شدن و اون هیجان درونی!

من! یه بیوه‌ی عزادار! خنده‌ام می گرفت!

البته چیزهایی که اتفاق افتاد خیلی به خیال پردازی‌هام شبیه نبود.

برای یه لحظه مامانم حس می که من داشتم، داشت.

تلفن رو قطع کرد و واسه‌ی پسرش گریه کرد.

دوستی نداشتیم که بهش خبر بدیم. فقط تعداد انگشت شماری از فامیل‌هامون اومدن.

کیت گفت باید بره دستشویی و بعدش بازم چایی بیاره.

لیوانم رو بهش دادم و به طبقه‌ی پایین راهنمایی‌اش کردم. وقتی رفت سریع یه نگاهی به اتاق انداختم که مطمئن شم چیزی از گلن نیست که براش آتو نشه. گلن

داستان‌هایی از روزنامه‌ها بهم گفته بود و هشدار داده بود.

صدای سیفون رو شنیدم. الان باز ظاهر می شد و ادامه‌ی بحث!

این که من چه زن متین و وفاداری‌ام!

به عکس عروسی‌مون که بالای شومینه بود نگاه می کردم. چقدر جوون بودیم. انگار لباس مامان بابا‌هامون تن مون بود.

کیت دید دارم عکس رو نگاه می‌کنم، رفت و آوردش، رو دسته‌ی صندلی من نشست و با هم به عکس نگاه کردیم. ۶ سپتامبر ۱۹۸۹. روزی که به هم گره خوردیم. نمی‌دونم چرا؛ ولی گریه کردم. اولین اشک‌های واقعی‌ام بعد از مرگ گلین بود. کیت دستش رو دور گردنم انداخت.

## فصل سوم

کیت واترز بلند شد و روی صندلی اش نشست. دیگر نباید قهوه را می خورد. قهوه و چایی ای که با هم خورده بود باعث می شد مدام برود دست شویی. حس بدی می داد. مجبور می شد جین تیلور را با افکارش تنها بگذارد. در این مرحله کار درستی نبود؛ مخصوصاً این که جین کمی رفته بود توی فکر و ساکت بود. جرعه جرعه می نوشید و به دوردست نگاه می کرد.

در این مرحله کیت سعی می کرد رابطه ی خوبی که ایجاد شده از بین نرود. مخصوصاً حالا که به بهترین قسمتش رسیده بود. اگر ارتباط چشمی شان قطع می شد ممکن بود همه چیز از دست برود. یک بار در یک میهمانی شوهرش استیو<sup>۱</sup> شغلش را به کمین کردن برای حیوانات، تشبیه کرده بود. همه ی مهمان ها دور میز بودند که گفت: «نزدیک و نزدیک تر می شه، به شون غذا می ده، محبت می کنه و در عوض پول غذایی که دارن از دستش می خورن باید قسمتی از داستان شون رو بهش بدن. این یه هنر واقعیه.»

همکارهایش از بخش سرطان بودند. کیت هم آن جا نشسته بود. پوزخند می زد و غرغر می کرد: «اوه عزیزم. من رو بیش تر از این ها می شناسی.»  
مهمان ها تصنعی خندیدند و گیللاس شراب شان را سر کشیدند.

وقتی ظرف‌ها را می‌شست خیلی عصبانی بود. تابه‌ها را توی سینک ظرفشویی پرت کرد و زمین پر از آب و کف شد. ولی استیو بغلش کرد و آرام او را بوسید. گفت: «کیت می‌دونی چقدر تحسینت می‌کنم. تو توی کارت می‌درخشی.»

کیت هم او را بوسید، اما حق با استیو بود.

گاهی اوقات ارتباط گرفتن با یک غریبه یا یک آدم مشکوک مثل یک نوع بازی یا رقص است.

کیت عاشق این کار بود. این که با هیجان زیاد برود در خانه‌ای و بعد زنگ خانه را به صدا در بیاورد و صدای زندگی را از خانه بشنود. چراغ روشن شود و از پشت شیشه‌ی یخی نزدیک شدن کسی را ببیند و به محض باز شدن در، به کامل‌ترین شکل برنامه‌اش را اجرا کند.

خبرنگارها برای اولین برخورد ترفندهای مختلفی دارند. یکی از دوستانش که با هم آموزش می‌دیدند، اسم ترفندش را «آخرین توله‌سگ توی سبد» گذاشته بود. یکی از سردبیرها همیشه گوشزد می‌کرد که دوبار در بزند. یکی دیگر از آن‌ها هم زیر لباسش بالشت گذاشته بود. ادای حمله‌بودن در آورده بود و خواهش کرده بود برود دستشویی!

کیت این‌طور نبود. قانون‌های خودش را داشت: همیشه می‌خندید. هیچ‌وقت خیلی نزدیک در نمی‌ایستاد. با عذرخواهی شروع نمی‌کرد و همیشه سعی می‌کرد ذهن طرف را از داستان اصلی منحرف کند.

قبلاً هم از بطری شیر استفاده کرده بود.

کیت خیلی به خود می‌بالید که توانسته بود به این آسانی وارد خانه شود. در واقع اولش اصلاً نمی‌خواست آن جا برود. باید برمی‌گشت دفتر و قبض‌های هزینه‌ها را قبل از بسته‌شدن حسابش تسویه می‌کرد. ولی سردبیر گفته بود الان وقت مناسبی نیست و به او گفت: «برو در خونه‌ی بیوه! کار خودته.»

تری دِسن<sup>۱۱</sup> رادیو را که داشت تیترا خبرها را می‌گفت، خاموش کرد.

«کسی چه می‌دونه. شاید امروز، روز شانست باشه.»

کیت آهی کشید. کسی را که تری می‌گفت شناخت. بیوه‌ای بود که آن هفته موضوع بحث روزنامه‌ها بود و همه می‌خواستند با او ملاقات کنند.

کیت می‌دانست قبلاً چند نفری سعی کرده‌اند. سه نفر از همکارانش تا دم در رفته بودند، ولی او باور داشت آخرین خبرنگاری است که به آن خانه پا می‌گذارد.

و بود!

به محض این که به پیچ جاده‌ی خانه‌ی تیلور رسید، ناخودآگاه نگاهی به اطراف انداخت تا خبرنگار دیگری آن جا نباشد، که آن مرد کک‌مکی از روزنامه‌ی تایمز را

دید که کنار ماشین ایستاده بود. با کروات‌ی بدریخت و وصله‌هایی روی آرنج کتش و موهای فرق کنارش؛ تیپی کلاسیک.

از بغلِ جاده ترافیک را رد کرد و ماشین را دوباره برگرداند توی جاده، ولی همچنان چشمش به دشمن بود.

باید دوباره می‌رفت و دور می‌زد. امیدوار بود وقتی برمی‌گردد او دیگر آن‌جا نباشد.

«لعنتی!» زیر لب غرزد. به چپ پیچید و به آن طرف خیابان رفت که ماشین را پارک کند. پانزده دقیقه طول کشید. تلنگری از رقیب خورده بود!

کمر بند ایمنی را باز کرد و دوباره ماشین را روشن کرد. گوشی‌اش را که زنگ می‌خورد از ته کیفش پیدا کرد. باب اسپارکس پشت خط بود. دوباره ماشین را خاموش کرد.

«سلام باب. چطوری؟ چی شده؟»

کارآگاه فقط یک چیز می‌خواست، آن هم واضح بود. جزء آن دسته از آدم‌ها نبود که فقط برای احوال‌پرسی و خوش‌وبش زنگ بزند. کیت مطمئن بود مکالمه‌شان بیش‌تر از یک دقیقه طول نمی‌کشد.

«سلام کیت. خوبم، مرسی. یه کم سرم شلوغه. خودت که می‌دونی چه جوریه. یه پرونده از یه زن و شوهر. چیز جالبی هم نداره. کیت می‌خواستم بدونم هنوزم رو پرونده‌ی گلن تیلور کار می‌کنی؟»

«یا مسیح! باب! تو دوربین داری تماشام می‌کنی؟ همین الان داشتم می‌رفتم در خونه‌ش رو بزنم.»

اسپارکس خندید و گفت: «نگران نباش. تا اون جایی که می‌دونم تو فهرست مظنونین نیستی.»

کیت پرسید: «چیزی هست که قبل دیدنش باید بدونم؟ چیز جدیدی از مرگ گلن فهمیدی؟»  
«نه. هیچی.» ناامیدی در صدایش موج می زد.

ادامه داد: «فکر می کردم تو چیزی فهمیده باشی. به هر حال ممنون می شم حواست رو جمع کنی ببینی جین چی ها می گه.»  
«بعدش بهت زنگ می زنم، اما احتمالاً در رو روم می بنده. چون با بقیه ی خبرنگارها هم همین کار رو کرده.»  
«باشه، بعداً حرف می زنیم.»

حرف های شان که تمام شد، نگاهی به گوشی کرد و خندید؛ چهل و یک ثانیه. رکورد جدید. باید دفعه ی بعدی که او را می دید دست اش می انداخت.  
پنج دقیقه بعد از خیابان منزل جین تیلور پایین آمد و مسیر کوتاهی را پیاده طی کرد.  
حالا دیگر داستان را می خواست.

«اوه. به خاطر خدا! حالا چه جووری تمرکز کنم؟» و ناخن هایش را در کف دستش فشار داد تا حواسش را پرت کند. نه، نه. خوب است.  
کیت گفت: «ببخشید جین، اشکال نداره از دست شوییت استفاده کنم؟»  
و به نشانه ی عذرخواهی لبخندی زد.

«کتری هنوز داره می جوشه، نه؟ اگه بخوای بازم چایی می ریزم.»

جین با سر تأیید کرد. از جا بلند شد تا راهنمایی اش کند.

گفت: «این جاست.» و کنار ایستاد تا کیت رد شود و به دستشویی طبقه‌ی پایین برود.

دست‌هایش را با صابون معطری که جین برای مهمان‌ها گذاشته بود، شست. در آینه نگاه کرد و حرف‌هایی را که زده بود، مرور کرد.

کمی خسته به نظر می‌رسید. فکر کرد. موهایش را صاف کرد و با نوک انگشتانش به زیر چشم‌هایش ضربه زد؛ به سفارش دختری که گه‌گاه این کار را می‌کرد.

وقتی در آشپزخانه منتظر جوش آمدن کتری بود، از بیکاری نوشته‌های روی یخچال را خواند. فهرست خرید و سوغاتی‌ها برای تعطیلات، چیز زیادی نوشته نشده

بود. یکی از عکس‌های تیلورها در یک رستوران ساحلی بود. به دوربین نگاه می‌کردند و عینک‌های‌شان را روی سرشان گذاشته بودند و می‌خندیدند.

گلن تیلور با موهایی تیره و لبخندی بر لب و جین با موهای بلوند تیره که منظم پشت گوشش بود و آرایشی ساده در عکس خودنمایی می‌کردند. به خاطر گرمی

هوا کمی سرخ شده بود و از گوشه‌ی چشم به شوهرش نگاه می‌کرد. کیت فکر کرد نگاهش عاشقانه است یا از روی ترس؟

زن و شوهر سال گذشته با هم خوش گذرانده بودند!

جین با بلوزی گشاد و ژاکت کش‌باف پشمی و یک شلوار ارتشی و موهای دم‌اسبی منتظرش نشسته بود. استیو همیشه به خاطر توجه‌اش به جزئیات دستش

می‌انداخت. ولی این قسمتی از کار بود.

استیو گفت: «من یه ناظر آموزش دیده‌ام.» این حرف را به شوخی گفت و کیت خوشحال بود که به چنین نکته‌ی ظریفی اشاره کرده و جزئیات را دیده است. فوری دست‌های خشک و زبر جین را گرفت - فکر کرد دست‌های یک آرایشگر این‌طور است - و پوست کنار ناخن‌هایش را که معلوم بود از اضطراب جویده شده، دید.

خط‌های دور چشم بیوه گویای همه‌چیز بود. کیت گوش‌اش را درآورد و از عکس‌های تعطیلات‌شان عکس گرفت و اشاره کرد که همه‌چیز آشپزخانه ساده و معصومانه است - هیچ‌جا مثل آشپزخانه‌ی خودش نبود، جایی که پسرهای نوجوانش حضور داشتند، شکی نبود خرده‌ریزه‌های صبحانه‌شان هنوز توی آشپزخانه مانده بود - لیوان‌های کثیف قهوه، شیر ترشیده، نان تُست نیمه‌خورده شده، ظرف مربای بدون درپوش و چاقوی چسبناک داخلش و کیت‌های کثیف فوتبال، که روی زمین پهن شده بود.

کتری - و فکرش که در خانه جا مانده بود - خاموش شد. چایی را درست کرد و لیوان‌ها را توی سینی گذاشت. جین به فکر فرو رفته بود و با دندان، شستش را می‌جوید.

کیت خودش را روی صندلی ولو کرد و گفت: «حالا بهتر شد. ببخشید. خب، کجا بودیم؟»

باید اقرار می‌کرد که نگران شده بود. یک ساعتی می‌شد که با جین حرف زده بود و دفتری پر از مسائل به‌دردنخور راجع به بچگی و ازدواج زودهنگامش داشت.

همه‌اش همین بود. هر وقت می‌خواست به داستان اصلی نزدیک شود جین بحث را به جای امنی می‌کشاند.

زمان زیادی راجع به چالش‌های بزرگ کردن بچه حرف زده بودند، تا از دفتر به کیت زنگ زدند و وقفه‌ی کوتاهی افتاد.

وقتی تری فهمید کیت کجاست جا خورد و فریاد زد: «عالیه! خسته نباشی. چی‌ها می‌گه؟ کی می‌تونی بنویسی؟»

کیت حواسش به نگاه‌های جین بود. گفت: «یه لحظه گوش‌ی رو داشته باش تری. این‌جا خوب آنتن نمی‌ده.» و با حرکت سر به جین گفت آنتن ندارم.

رفت توی حیاط و گفت: «به‌خاطر خدا تری! کنارم نشسته بود. نمی‌تونم الان حرف بزنم.» و با صدای آروم گفت: «کمی طول می‌کشه ولی انگار کم‌کم داره بهم

اعتماد می‌کنه. بذار ادامه بدم.»

تری گفت: «هنوز ازش حرف نکشیدی؟ اگه به حرف بیاریش می‌تونیم کار رو تموم کنیم.»

کیت: «نمی‌خوام همه‌چی رو به‌جا بگم و بترسونمش. تری من کارم رو خوب بلدم. بعداً حرف می‌زنیم.» و قطع کرد. به این فکر کرد که حالا باید چه چیزی بگوید.

شاید باید به پول اشاره‌ای می‌کرد. قسمت نوشیدنی و همدردی را انجام داده بود و حالا باید از حاشیه‌رفتن دست برمی‌داشت.

بعد از همه‌ی این‌ها، حتماً مرگ شوهرش برایش سخت بود.

آن‌جا نبود که از او محافظت کند یا مانع حرف‌زدنش شود.

## فصل چهارم

یه ساعته که این جاس. قبل از امروز شاید بهش می گفتم بره. هیچ وقت مشکلی نداشتم به آدم های سمجی که در می زنن بگم برن گم شن. وقتی بی ادب باشن، این کار برام راحت تره. سلام می کنن و زود می خوان سؤالاشون رو بپرسن. سؤال های ناگهانی شون خیلی زننده س.

کیت واترز هنوز سؤال سختی ازم نپرسیده.

راجع به خیلی چیزها حرف زدیم: این که وقتی این جا رو خریدیم قیمت ملک چه جووری بود، چه تغییراتی تو خونه دادیم، قیمت نقاشی خونه چقدر شد، کجا بزرگ شدم و مدرسه رفتم و چیزهایی از این قبیل.

هرچی که می گفتم، تأیید می کرد. مثلاً می گفت: «اوه! منم همین جووری می رفتم مدرسه. از معلم ها متنفر بودم. توأم این جووری بودی؟»

این جور حرف زدنش باعث می شد فکر کنم دارم با یه دوست حرف می زنم. یکی که مثل خودمه. خیلی هوشمندانه. ولی خب شاید تو همه ی مصاحبه هاش همین جووری بود.

اون قدرها هم بد نبود. فکر می کردم می تونم دوستش داشته باشم. بامزه بود و مهربون به نظر می اومد. شایدم همه ش فیلم بود.

راجع به شوهرش برام گفت. بهش می‌گفت پیرمرد. زنگ زد بهش و گفت ممکنه دیر بره خونه. مطمئن نبودم چرا دیر می‌کنه. هنوز وقت ناهار نبود و همه‌ش نیم ساعت تا ساوت سرکیولار<sup>۱۲</sup> فاصله داشت.

اما بهش گفتم که زنگ بزنه. شاید نگران شه.

اگه گلن بود نگران می‌شد. اگه جایی می‌موندم و بهش نمی‌گفتم شراره می‌انداخت. می‌گفت: «جنی، عادلانه نیست.»

این رو به کیت نگفتم. کیت خندید و گفت که پیرمرد به این وضع عادت کرده. ولی برای این که باید با بچه‌ها سروکله بزنه، غر می‌زنه. گفت دو تا پسر نوجوون داره. فردی<sup>۱۳</sup> و جیک<sup>۱۴</sup>؛ بی‌ادب و گستاخ.

کیت گفت: «باید شام درست کنه اما شرط می‌بندم پیتزا سفارش می‌ده. بچه‌ها خیلی دوست دارن.»

پیرمرد از دست پسرها خیلی عصبانی می‌شد، چون اتاق‌شون رو مرتب نمی‌کردن.

کیت گفت: «اون‌ها تو خوک‌دونی زندگی می‌کنن جین. باور نمی‌کنی چند تا کاسه‌ی کثیف از اتاق جیک پیدا کردم. قشنگ اندازه‌ی یه سرویسِ شام! هر هفته جوراب گم می‌کنن. خونه‌مون که واسه کفش‌ها مثلث برموداس!»

دوباره خندید. عاشق‌شون بود. فرقی نداشت شلخته‌ان یا نه.

تمام چیزی که فکر می‌کردم این بود: جیک و فردی! چه اسم‌های قشنگی. واسه مجموعه‌م به خاطر سپردم‌شون. با سر تأییدش می‌کردم انگار که درکش می‌کنم. اما درک نمی‌کردم. می‌کردم؟ عاشق مشکلاتش بودم. عاشق داشتن بچه، که هی نِق بزنه.

به‌هرحال با صدای بلند گفتم: «اگه من خونه رو مرتب نمی‌کردم گلن بدخلقی می‌کرد.» فقط می‌خواستم بهش بفهمونم منم مشکلات خودمو داشتم و دقیقاً مثل اون بودم. واقعاً احمقانه بود! چطور می‌تونستم مثل کیت یا هر کس دیگه‌ای باشم؟ اونم من!

گلن همیشه می‌گفت من متفاوتم. هر وقت بیرون می‌رفتم من رو به دوستاش نشون می‌داد و می‌گفت خاصم. واقعاً نمی‌فهمیدم.

من تو یه سالن به اسم هیر تودی<sup>۱۵</sup> کار می‌کردم - لسلی<sup>۱۶</sup> صاحب اون جا بود - زن شوخ‌طبعی بود. تمام مدت یا سر مشتری‌هاش رو شامپو می‌زدم یا واسه پیرزن‌ها قهوه درست می‌کردم. فکر می‌کردم آرایشگری باید باحال و حتا فریبنده باشه. فکر می‌کردم مو کوتاه می‌کنم و مدل موهای جدید خلق می‌کنم. اما تو هفده‌سالگی پایین نردبون بودم. تازه اول راه!

لسلی صدام می‌کرد و بهم می‌گفت: «جین، می‌شه موهای خانم رو شامپو بزنی و دور صندلی‌ها رو جارو کنی؟» نه لطفاً می‌گفت، نه تشکر می‌کرد. مشتری‌ها خوب بودن. دوست داشتن راجع به خبرهاشون و مشکلاتشون باهام حرف بزنی. چون من فقط گوش می‌کردم و مثل لسلی سرزنش نمی‌کردم. سرم رو تکون می‌دادم و لبخند می‌زدم. وقتی داشتن راجع به نوه‌هاشون که چسب، بو کرده یا همسایه‌شون که سگش رو پرت کرده این طرف فنس‌ها که همه جا رو به هم بریزه،

حرف می‌زدن، برای خودم خیال‌بافی می‌کردم. روزها می‌گذشت، بدون این که کسی نظر من رو بپرسه یا بگه: وای چه قشنگ شده یا راجع به برنامه‌های تعطیلات حرف بزنی که مکالمه ادامه پیدا کنه؛ اما توش گیر کرده بودم.

دوره‌ها رو می‌گذروندم. کوتاه کردن و رنگ کردن رو یاد می‌گرفتم و کم‌کم داشتم مشتری‌های خودم رو جمع می‌کردم. بابتش پول زیادی نمی‌گرفتم ولی کار دیگه‌ای بلد نبودم. توی مدرسه درس نمی‌خوندم. مامان به همه گفته بود کندذهنم. ولی حقیقت این بود که دوست نداشتم باعث پریشونی شم. بعد گلن اومد و من خاص شدم.

سر کار چیزی عوض نشد. با سه تا از دخترهای دیگه که اون جا بودن، رفت‌وآمدی نداشتم. گلن دوست نداشتم تنهایی جایی برم. می‌گفت اون‌ها مجردن. آزادن که مشروب بخورن و رابطه‌ی جنسی داشته باشن. شاید حق با گلن بود. دوشنبه صبح‌ها برنامه می‌چیدن اما من هر بار بهانه می‌آوردم و نمی‌رفتم. آخرش دیگه بهم نمی‌گفتن.

عادت کرده بودم از کارم لذت ببرم و ناخودآگاه، برای خودم بدون استرس فکر کنم. بوی موهای رنگ‌شده و صاف، صدای پچ‌پچ، صدای آب و سشوار، قابل‌پیش‌بینی بودن همه‌ی این‌ها بهم حس امنیت می‌داد. دفتر ملاقات و خط‌زدن اسم‌ها با یه مداد بدون نوک، برنامه روزانه‌ام بود.

همه چی برنامه ریزی شده بود. حتا اونیفرم‌ها. یه شلوار مشکی با یه تاپ سفید. به غیر از شنبه‌ها که همه باید شلوار جین می پوشیدیم.

گلن بعدها گفت: «جین، باید بدونی که با یه خانم چه جوری برخورد کنی. تو صاحب سبکی نه یه تازه کار.»

منظورش این بود که بیش تر روزها مجبور نیستم تصمیم بگیرم چی بپوشم یا چه کار کنم. ناراحتی نداره.

همه عاشق گلن بودن. یه روز که اومد سراغم، اومد تو. به میز تکیه داده بود و با لسلی حرف می زد. گلن من، درباره ی همه چی می دونست. درباره ی تجارت و

جنبه های مختلفش. می تونست مردم رو حتا وقتی در مورد یه مسئله ی جدی حرف می زدن، بخندونه.

لسلی گفت: «شوهرت خیلی باهوشه و خوش قیافه. تو دختر خوش شانسی هستی جین.»

می دونستم که هیچ وقت باور نمی کرد گلن من رو انتخاب کرده باشه. خودمم بعضی وقتا باور نمی کردم. اگه بهش می گفتم، می خندید. بغلم می کرد و می گفت:

«تو همونی هستی که می خوام.»

کمکم می کرد که هر چیزی رو همون جوری که هست بینم. کمکم می کرد که بزرگ شم، گمونم شدم.

حتا اطلاعات اولیه رو راجع به پول و اداره ی خونه - بعد از ازدواج - نمی دونستم.

گلن هر هفته یه برنامه ی خونه داری و یه دفتر بهم می داد، تا آخر روز هر کاری رو که کردم توش بنویسم. بعدش با هم می نشستیم و بین شون تعادل برقرار می کرد.

خیلی چیزها ازش یاد گرفتم.

کیت دوباره شروع کرد به حرف زدن، ولی اولش رو یادم رفت. یه چیزایی راجع به نظم و ترتیب می گفت و راجع به پول حرف می زد. گفتم: «ببخشید چند لحظه کاملاً حواسم پرت شد. این جا نبودم.»

صبورانه لبخند زد. به جلو خم شد و گفت: «جین می دونم چقدر سخته که شب و روز بیان و زنگ خونهات رو بزنی. اما صادقانه بگم، وقتی ازشون خلاص می شی که مصاحبه کنی. اون وقته که انگیزه شون رو از دست می دن و دست از سرت برمی دارن.»

تأییدش کردم که نشون بدم دارم گوش می کنم. ذوق کرد و فکر کرد دارم موافقت می کنم. گفتم: «صبر کن. من نگفتم آره یا نه. باید درباره اش فکر کنم.»  
سریع گفت: «خوشحال می شیم مبلغی رو واسه جبران وقت پرداخت کنیم و تو این شرایط سخت کمکت کنیم.»

خنده دار بود، نه؟ این که چه جووری سعی می کنن همه چی رو یه جور دیگه نشون بدن. جبران! می خواست دور خودم بچرخونه تم و بفرستم پی نخودسیاه! ولی از یه طرف نمی خواست ریسک کنه و ناراحتم کنه.

تو این مدت پیشنهادهای زیادی بهم داده بودن. که یکی شون برنده شدن تو لاتاری بود! باید نامه هایی که خبرنگارها تو صندوق پست می انداختن، می دیدین. آدم رو خجالت زده می کردن. کارشون خیلی اشتباه بود. به نظرم خیلی از نامه ها از رو تنفر فرستاده می شد.

بعضی اوقات مردم مقاله‌هایی رو راجع به گلن که با حروف بزرگ نوشته شده بود «هیولا» ، پاره می‌کردن. بعضی اوقات، چنان زیرش خط می‌کشیدن که روی صفحه‌ی بعدی جا می‌انداخت. ولی خبرنگارها برعکس این رو انجام می‌دادن و واقعاً حال آدم رو به هم می‌زدن.

«خانم تیلور عزیز و بعضی وقت‌ها جین، ببخشید که تو همچین شرایط سختی براتون نامه دادم. هاه‌ها. خیلی جاها از شما نوشتن. ولی ما می‌خوایم به‌تون یه شانس بدیم و داستان‌تون رو بنویسیم. هاه‌ها.»

گلن عادت داشت با یه صدای خنده‌دار، نامه‌ها رو بخونه و بخندیم. بعد من اون‌ها رو به کمد بچسبونم. اما این واسه موقعی بود که هنوز زنده بود. هیچ کس دیگه‌ای نبود که این پیشنهادها رو باهاش قسمت کنم.

به چایی‌ام نگاه کردم. سرد شده بود و یه لایه چربی روش بود. این همون شیر پرچربیه که گلن اصرار می‌کنه بخرم. یعنی اصرار می‌کرد. الان دیگه می‌تونم کم‌چرب بخرم. خندیدم.

کیت که به‌خاطر مسئولیت حساسش و فروش روزنامه‌ها و خدا می‌دونه چه چیزهای دیگه‌ای، وقتی لبخندم رو دید، بازم گذاشت به حساب نظر مثبتم. بهم پیشنهاد داد که برای خلاص شدن از خبرنگارها و فشارهای عصبی، چند شب منو ببره هتل. گفت: «واسه این که به خودت استراحت بدی جین.» فکر کنم به استراحت احتیاج داشتم.

نشسته بودیم که زنگ در رو زدن. کیت دزدکی از پشت پرده‌ی توری نگاهی به بیرون انداخت و یواش گفت: «لعنتی! جین، یه نفر از مرکز تلویزیون محلی این جاس. ساکت باش تا بره.»

همون جور که گفت، انجام دادم. طبق معمول.

همون جایی وایساده بود که گلن می ایستاد، که از من در برابر خبرنگارهایی که از روزنامه‌ها می‌اومدن، محافظت کنه. البته اون خودشم الان یکی از مطبوعاتی‌هاس. خدایا! الان با دشمن این جام!

اومدم یه چیزی بگم که دوباره زنگ زد و فلپ درِیچه‌ی نامه رو داد بالا و داد زد: «خانم تیلور؟ من جیم ویلسون<sup>۱۷</sup> هستم از شبکه‌ی کپیتال<sup>۱۸</sup>. فقط یه دقیقه از وقت‌تون رو می‌خوام. فقط چند کلمه. اون جایین؟»

من و کیت نشسته بودیم و به هم نگاه می‌کردیم. خیلی عصبی بود. خیلی عجیبه واسه دیدن یه نفر، دو یا سه بار در روز بری در خونه‌اش. می‌خواستم بهش بگم من یاد گرفتم ساکت بمونم. حتا بعضی وقتا نفسم رو حبس می‌کنم که نفهمن موجود زنده‌ای تو خونه‌س. ولی کیت نمی‌تونست یه جا بشینه. گوشی‌ش رو درآورد. پرسیدم: «می‌خوای به دوستت زنگ بزنی؟» و سعی کردم اوضاع رو آرام کنم. ولی یارو تلویزیونیه صدام رو شنید. گفت: «خانم تیلور، می‌دونم اون جایین. لطفاً بیاین دم در. قول می‌دم چند لحظه بیش‌تر نشه. باید باهاتون حرف بزنم. می‌خوایم به‌تون فرصت صحبت بدیم.»

یه دفعه کیت داد زد: «گم شو.» و من بهش خیره شدم! گلن هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد کسی تو خونه‌ش از این حرف‌ها بزنه. به من نگاه کرد و با دهن باز گفت: «معذرت می‌خوام.» و دستش رو روی دهنش گذاشت. تلویزیونیه گم شد!

گفتم: «خب! انگار کارساز بود.»

کیت گفت: «ببخشید این تنها زبونی که می فهمن.» و خندید.

لبخند قشنگی بود. واقعی به نظر می رسید. این اواخر، زیاد صدای خنده نشنیده بودم.

گفت: «بذار تا باز یه خبرنگار دیگه نیومده، ترتیب هتل رو بدیم.»

سر تکون دادم.

آخرین باری که به هتل رفتم، وقتی بود که با گلن به ویستبیل<sup>۱۹</sup>، برای تعطیلات آخر هفته رفته بودیم و می خواستیم پانزدهمین سالگرد ازدواج مون رو جشن بگیریم. سال ۲۰۰۴ بود.

گلن گفت: «این یه نقطه‌ی عطفه جنی! حتا سارق‌های مسلح هم این قدر نمی تونن دور شن.» این رو به حالت شوخی گفت.

ویستبیل فقط یه ساعت از خونه فاصله داشت. یه جای دوست‌داشتنی روبه‌روی دریا موندیم. یه ماهی خوشگل و تزیین شده با چیپس خوردیم و تو ساحل سنگی قدم زدیم. من سنگ‌های صاف رو برای گلن جمع می کردم و اون روی آب پرت شون می کرد و با هم موج‌ها رو می شمردیم.

صدای جیرینگ جیرینگ بادبان‌های قایق‌های کوچیک می اومد. باد موهام رو به هم می ریخت. اما فکر کنم از ته قلبم خوشحال بودم. گلن زیاد حرف نمی زد. فقط

می خواست راه بره و من می خواستم کمی بهم توجه کنه.

بین، گلن واقعاً از زندگی رفته بود. اون جا بود؛ اما نبود. اگه بفهمی چی می گم. اون جور که معلوم بود، از همه لحاظ؛ کامپیوتر بیش تر از من همسرش بود. یه دوربین داشت که می تونست بقیه رو ببینه. اونا هم می دیدنش و با هم حرف می زدن. چراغش قیافه آدم ها رو مثل مرده ها می کرد. مثل زامبی ها! من می داشتم همون جا بمونه. تو اون حالت بی معنی و مزخرف.

بهش گفتم: «کل بعد از ظهر چی کار می کردی؟» شونهش رو بالا انداخت و گفت: «هیچی. با دوستانم حرف می زدم.»

اما هرچی که بود می تونست ساعت ها واسهش وقت بذاره.

بعضی وقتا نصفه شب ها بیدار می شدم و می دیدم که تو تخت پیشم نیست. از اتاق کناری صدای پچ پچ می اومد. اما بهتر می دیدم مزاحمش نشم. وقتی با کامپیوتر کار می کرد از اومدنم اصلاً خوشحال نمی شد. وقتی می خواستم واسهش قهوه ببرم، حتماً قبلش باید در می زدم. می گفت اگه یهو وارد شم حواسش رو پرت می کنم. بعد که در می زدم مانیتور رو خاموش می کرد، لیوان رو می گرفت و تشکر می کرد.

می پرسیدم: «چیز جالبی توش هست؟»

می گفت: «نه. مثل همیشه.» و تموم.

من هیچ وقت از کامپیوتر استفاده نکردم. مال اون بود.

ولی انگار همیشه می دونستم یه جریان هایی هست. برای همین بهش می گفتم مزخرف! یعنی می تونستم بلندبلند دربارهش حرف بزنم. گلن دوست نداشت اون جووری حرف بزنم؛ اما نمی تونست چیزی بگه. می تونست؟

یه کلمه ی بی ضرر! مزخرف. یه چیزی و هیچی. اما نمی شد بگی هیچی بود؛ چون کثافت بود. یه چیزی که هیچ کس نباید می فهمید. چه برسه به این که نگاهش کنه.

گلن گفت وقتی پلیسا تو کامپیوترش پیدااش کردن، خودش اون جا نبود.

گفت: «چیزهایی پیدا کردن که من دانلود نکردم. چیزای وحشتناکی که وقتی دنبال یه چیز دیگه می گشتن، تو هارد دیسک پیدا کردن.»

من هیچی از اینترنت و هارد سر در نمی آوردم. می تونست بشه. نمی تونست؟

گفت: «جنی، آدم هایی بودن که به اشتباه متهم شده بودن. هر هفته تو روزنامه ها هست. کسانی که کارت اعتباری می دزدن تا این چیزا رو بخرن. من این کار رو نکردم. به پلیس هم گفتم.»

من جواب ندادم. جلو اومد و گفت: «تو نمی دونی وقتی به کاری متهم می شی که انجام ندادی چه جوریه. نابودت می کنه.»

بازوش رو نوازش کردم، دستم رو گرفت و گفت: «بیا یه لیوان چایی بخوریم.»

به آشپزخونه رفتیم که کتری بذاریم. وقتی داشتم شیر رو از یخچال درمی‌آوردم، وایسادم و به عکس‌های روی در نگاه کردم. شب سال نو، موقع رنگ کردن سقف اتاق، بین بوته‌های ماگنولیا، تو تعطیلات، تو نمایشگاه... ما. ما یه تیم بودیم.

وقتی بعد از یه روز بد به خونه می‌اومدم یا ناراحت بودم می‌گفت: «نگران نباش جین، تو من رو داری. ما یه تیمیم.» واقعاً بودیم. خطرات زیادی وجود داشت که بین مون شکاف ایجاد کنه.

خیلی پیش رفته بودیم و من امکان برگشت نداشتم. به خاطرش دروغ گفته بودم. اولین بارم نبود. از جایی شروع شد که وقتی حال کارکردن نداشتم، زنگ می‌زدم بانک و می‌گفتم مریضه. دروغ بعدی وقتی بود که گفت کارت اعتباری مون گم شده و بانک باید برداشت‌ها رو ارسال می‌کرد. می‌گفت: «به کسی ضرر نمی‌رسه، فقط همین یه بار جین.»

و معلوم بود که همون یه بار نبود.

حدس می‌زدم این چیزی بود که کیت می‌خواست درباره‌ش حرف بزنم.

صدای کیت رو از تو حال شنیدم که اسم من رو می‌گفت. وقتی نگاه کردم دیدم داره با تلفن حرف می‌زنه و می‌گه بیان ما رو نجات بدن.

گلن عادت داشت من رو پرنسس صدا می زد. ولی مطمئن بودم که امروز هیچ کی با اسب سفید واسه نجاتم نمی آد. دوباره رفتم نشستم سر جام و صبر کردم ببینم چی می شه.

## فصل پنجم

وقتی باب اسپارکس اولین بار اسم بلا الیوت<sup>۲۰</sup> را شنید، لبخندی روی لبش نشست. خاله‌ای که خیلی دوستش داشت - یکی از خواهرهای کوچکِ مادرش - اسمش بلا بود. آدم بذله‌گویی بود و این آخرین لبخندی بود که تا چند هفته زد.

زنگ ۹۹۹ ساعت ۱۶:۳۸ زده شد. صدای زن پشت گوشی نفس‌زنان و غمگین بود. «دزدیدنش! دو سالشه. یه نفر بردش.»  
روزهای بعدی صدای ضبط‌شده بارها و بارها پخش شد. تَن صدای آپراتورِ مرد مثل صدای موسیقی برای کسی که زنگ می‌زد آرامش بخش بود.  
«اسم دخترتون چیه؟»

«بلا. اسمش بلاس.»

«اسم خودتون؟»

«من مامانشم. داون الیوت<sup>۲۱</sup>. تو حیا ط بازی می‌کرد. آدرس خونه مون وستلند<sup>۲۲</sup> خیابون مانور<sup>۲۳</sup> پلاک ۴۴. لطفاً کمک کنین.»  
«باشه داون. می‌دونم واسه ت سخته ولی اطلاعات بیش‌تری می‌خوایم. آخرین بار کی دیدیش؟ تنها بازی می‌کرد؟»

«آره. تنهایی با گربه‌ش بازی می‌کرد. بعد از خواب چند دقیقه‌ای رفت بیرون، زیاد بیرون نبود. ساعت سه‌ونیم رفتم بیارمش دیدم نیست. همه جا رو گشتم. لطفاً

کمک کنین پیداش کنیم.»

«باشه داون به من گوش کن. می تونی بگی چه شکلیه؟ چی پوشیده بود؟»

«موهاش بلونده. دم اسبی بسته بودم. خیلی کوچیکه. فقط یه بچه س... یادم نیست چی پوشیده بود. تی شرت و شلوار فکر کنم. وای خدایا! نمی تونم فکر کنم. یه عینک کوچیک گرد با فریم صورتی. تنبلی چشم داره. لطفاً پیداش کنین. لطفاً.»

نیم ساعت بعد از این که دو نفر از نیروی هامپشایر برای بررسی داستان داون الیوت و تحقیقی فوری به خانه ی او رفتند، اسم بلا توجه کارآگاه اسپارکس را جلب کرد.

گروه بان به محض وارد شدن گفت: «بلا الیوت، دو ساعته گم شده. تو حیاط بازی می کرده و بعد ناپدید شده. یه خونه تو حومه ی ساوتهمپتون. مامانه آروم شده. دکتر پیششه.»

گروه بان ایان متیوس پوشه ای روی میز رییس گذاشت. اسم بلا الیوت با ماژیک مشکی روی پوشه نوشته شده بود و یک عکس رنگی از دختر بچه ضمیمه اش بود. اسپارکس به عکس نگاهی انداخت و بدون باز کردن پوشه، آن را داخل کشو گذاشت و گفت: «الان چه کار می کنیم؟ کجا رو می گردیم؟ باباش کجاس؟»

گروه بان متیوس نشست و گفت: «تا الان خونه و انباری و حیاط رو گشتن. به نظر خوب نیست. هیچ نشونه ای ارزش نیست. باباش اهل میدلنده. یه رابطه ی کوتاه

بی پایه قبل از این که بلا به دنیا بیاد. داریم سعی می کنیم پیداش کنیم. ولی مامانه کمک نمی کنه. می گه لازم نیست اون بدونه.»

اسپارکس گفت: «خودش چی؟ چه شکلیه؟ وقتی بچه ی دوساله ش بیرون بود چی کار می کرد؟»

«داشته چایی بلا رو درست می کرده. آشپزخونه اون طرف بوده و از اون جا حیاط معلوم نبوده. نمی تونسته ببینتش، فقط یه دیوار خیلی کوتاه جلو حیاط بوده. اگه بشه اسمش رو دیوار گذاشت!»

«بی احتیاطیه که یه بچه اون سنی رو تنها بذاری.»

اسپارکس به فکر فرو رفت و سعی کرد بچه های خودش را در آن سن به یاد بیاورد. جیمز<sup>۲۴</sup> الان حسابداری سی ساله بود و سامانتا<sup>۲۵</sup> بیست و شش ساله بود و تازه نامزد کرده بود. آیا او و الین<sup>۲۶</sup> بچه ها را در آن سن تنها گذاشته بودند؟ یادش نمی آمد. احتمالاً آن زمان زیاد خانه نمی رفت، همیشه سر کار بود. اگر امشب می رفت خانه حتماً از الین می پرسید.

کارآگاه اسپارکس کلیدهای ماشین را از کتش که پشت سرش آویزان بود برداشت و گفت: «متیوس بهتره خودم یه سر برم اون جا. یه هوایی بخورم و با مامانش صحبت کنم. تو این جا بمون و همه چی رو مرتب کن. اتاق مشاوره رو لازم داریم. قبل از هفت بهت زنگ می زنم.»

در راه وستلند رادیوی ماشین را روشن کرد که اخبار محلی را گوش دهد.

بلا سرتیتراخبار بود. ولی خبرنگارها هم چیزی که اسپارکس نمی دانست، پیدا نکرده بودند. فکر کرد چه خوب که چیزی پیدا نکرده اند. یک باره احساساتش به هم ریخت.

آخرین باری که یک بچه گم شده بود، همه چیز به هم ریخته بود. خبرنگارها تحقیقاتشان را شروع کرده و همه ی مدارک و آثار حادثه را از بین برده بودند. لارا سیمپسون<sup>۲۷</sup> پنج ساله اهل گاسپورت<sup>۲۸</sup>. وقتی او را پیدا کردند، خیلی کثیف و وحشت زده بود. داخل کمد خانهِ عمویش قایم شده بود.

متأسفانه یکی از خبرنگارها آلبوم خانوادگی شان را از کمد مادر خانواده برداشته بود. به همین دلیل پلیس هیچ عکسی از عمو جیم<sup>۲۹</sup> که یک بیمار جنسی بود، پیدا نکرده بود و ارتباطش با دختر بچه را کشف نکرد. سعی کرده بود به بچه تجاوز کند اما موفق نشده بود. اسپارکس مطمئن بود اگر پای کار آگاه به مسئله باز می شد حتماً دختر بچه را به قتل می رساند. اگر یک نفر از خانواده مست نبود و از پله ها او را صدا نمی زد، فقط یک متر با زندان فاصله داشت. لارا با کبودی های بدنش و ضربه ی روحی که خورده بود، فرار کرده بود.

هنوز چشم هایش را وقتی که در کمد را باز کرده بود، یادش بود. وحشت! هیچ کلمه ای جز این نبود. وحشت این که مبادا کار آگاه هم مثل عمو جیم باشد. برای این که دختر بچه را نترساند، با یک مأمور خانم، جهت رسیدگی به لارا تماس گرفت. دیگر همه چیز امن بود. هر کسی که آن جا حضور داشت، اشک می ریخت، به جز خود لارا که با چشم هایی خالی و بی احساس، تنها نگاه می کرد.

همیشه فکر می‌کرد به نحوی باید به او اجازه‌ی پایین آمدن می‌داد.

باید زودتر سر نخ پیدا می‌کرد. سؤالات متفاوتی می‌پرسید، باید زودتر او را پیدا می‌کرد. رییس و روزنامه‌ها، پیدا کردن لارا را یک پیروزی تمام‌عیار می‌دانستند، اما اسپارکس بعد از دیدن آن چشم‌ها دیگر نمی‌توانست جشن بگیرد.

با خود فکر کرد الان، لارا و عمو جیم کجا هستند؟

خیابان مانور، پر از خبرنگار و پلیس بود. همه با هم مصاحبه می‌کردند.

اسپارکس از بین مردمی که پشت در جمع شده بودند، راه را باز کرد و به یکی از خبرنگارهایی که می‌شناخت با سر سلام کرد.

«باب.» صدایی زنانه او را صدا کرد: «سلام. چه خبر؟ سر نخ پیدا کردی؟» کیت واترز جمعیت را هول داد و لبخند بی‌حالی زد.

قبلاً او را در یک پرونده‌ی قتل و حشتناک در نیو فارست<sup>۳</sup> دیده بود. با هم نوشیدنی خورده بودند و راجع به شایعات حرف زده بودند.

با هم برگشته بودند و اغلب درباره‌ی موضوعات مختلف حرف می‌زدند و هر چیزی که یکی جا می‌انداخت، دیگری تکمیل می‌کرد.

با هم دوست نبودند. اگر چیزی هم بود، درباره‌ی کار بود. کیت آدم خوبی بود.

آخرین بار، کیت نکته‌ای کلیدی پیدا کرده بود که کمک کرد اطلاعات بیش‌تری به دست آورند. به همین دلیل اسپارکس، به او بدهکار بود.

«سلام کیت. همین جا باش. شاید بعداً به چیزایی بهت بگم.» و از محافظ‌های جلوی در گذشت و داخل شد.

بوی گربه و سیگار فضای اتاق را پر کرده بود. داون الیوت روی مبل نشسته بود، تلفن و عروسکی دستش بود و می لرزید. موهای بلوند و دم‌اسبی‌اش که یک طرف صورتش را پوشانده بود، او را جوان‌تر نشان می‌داد. بالا را نگاه کرد. مردی با قیافه‌ای جدی جلوی در ایستاده بود. قیافه‌اش تغییر کرد و گفت: «پیداش کردین؟»

«خانم الیوت من کارآگاه باب اسپارکس هستم. این جام که کمک کنم بلا رو پیدا کنیم و ازتون خواهش می‌کنم بهم کمک کنین.»

داون نگاهش کرد و با صدای گرفته داد زد: «ولی من همه‌چی رو به پلیس گفتم. چه فایده داره هی سؤالای تکراری بپرسین؟ بچه‌م رو پیدا کنین!»

باب سرش را تکان داد. کنار داون نشست و گفت: «باشه داون. بیا دوباره با هم مرور کنیم. شاید چیز جدیدی یادت بیاد.»

داستان را برای او تعریف کرد. هق‌هق می‌کرد و کلمات را بریده‌بریده می‌گفت.

بلا تنها بچه‌ی داون الیوت بود. بچه‌ای از یک رابطه‌ی کوتاه با مردی متأهل که در بار با هم آشنا شده بودند. یک بچه‌ی شیرین که عاشق کارتون‌های دیزنی و رقصیدن بود.

داون با همسایه‌ها قاطی نمی‌شد. به باب گفته بود آن‌ها از بالا به من نگاه می‌کنند، یک مادر مجرد هستم که در رفاه زندگی می‌کنم. فکر می‌کنند مردها را تلکه می‌کنم.

وقتی حرف می‌زدند، تیم پلیس و داوطلب‌های کمیته، افرادی با لباس کار، حیاط و زباله‌دانی و زیرزمین و اتاق زیرشیروانی و بوته‌ها و پرچین‌ها و ماشین‌ها و

همه جا را می گشتند. خورشید داشت غروب می کرد که یک باره صدایی از بیرون بلند شد: «بلا! بلا! کجایی عزیز دلم؟»  
داون با عجله رفت کنار پنجره تا ببیند جریان چیست.

اسپارکس گفت: «بیا بشین داون. می خوام بدونم امروز بلا کار بدی کرده بود؟»  
داون سر تکان داد.

اسپارکس ادامه داد: «باهاش دعوا کردی؟ بچه های کوچیک می تونن یه کم اعصاب خورد کن باشن، نه؟ زده بودیش؟»  
هدف سؤال ها، روی زن جوان کارساز شد. بی گناه بود، داد زد: «نه! معلومه که نه! هیچ وقت نمی زدمش، فقط بعضی وقتا که کار بدی می کرد، می زدمش. من  
بلایی سرش نیاوردم. یه نفر بردتش...»

اسپارکس دستش را گرفت و از افسر روابط خانواده خواست نوشیدنی بیاورد.  
پاسبانی جوان سرش را از در داخل کرد و رو به افسر ارشدش گفت: «یه نفر یکی رو دیده که از ظهر خونه رو زیر نظر داشته. یکی از همسایه ها دیده ولی نتونسته  
تشخیص بده.»

«مشخصات؟»

«گفت تنها بوده و موهای بلندی داشته. خشن به نظر می‌رسیده. همسایه گفت داشته تو ماشین‌ها رو نگاه می‌کرده.»

اسپارکس گوشی‌اش را درآورد و به گروهبان زنگ زد: «انگار زنده‌س. اثری از بچه نیست. مشخصاتی از یه آدم مشکوک دادن که تو خیابون راه می‌رفته. جزئیات رو بعداً می‌گم. به تیم بگو. می‌خوام با شاهد حرف بزنم و برین درِ خونه‌ی مجرم‌های جنسی این اطراف.»

از فکر این که الان بچه در چنگال کدام یکی از بیست‌ودو مجرم جنسی ثبت‌شده‌ی منطقه‌ی وستلند گرفتار شده، حالت تهوع گرفت. نیروی پلیس هامپشایر سه هزار مجرم را معرفی کرده بود. یک تغییر مکانِ گروهی شهوتران‌ها و سگ‌بازها و متجاوزها، که خودشان را در جوامعِ ازهمه‌جا بی‌خبر، دوست‌جا می‌زنند.

آن طرفِ خیابان، پشت پنجره‌ی یک خانه‌ی ویلایی تروتیمیز، استن اسپنسر<sup>۳۱</sup> منتظر کارآگاه بود.

به اسپارکس گفته بودند، اسپنسر چند سال پیش در کلانتری محله کار می‌کرد. در زمان بازنشستگی، چندین مأموریت به او و همسرش سوزان<sup>۳۲</sup> داده شده بود. ظاهراً از قدرتی که داشت لذت می‌برد. یک ماشین پاترول هم برای گشت شبانه در اختیارشان قرار گرفته بود.

اسپارکس با او دست داد و نشستند.

همسایه گفت: «بازرس این‌ها هم‌زمان با هم بوده. پشت پنجره منتظر سوزان بودم. بعدِ ناهار رفته بود خرید، که یه مرد رو دیدم، داشت کنار خونه‌ی همسایه قدم

می‌زد. یه جورِ خشنی نگاه می‌کرد. ژولیده بود. نگران بودم نکنه می‌خواد بلایی سر ماشین همسایه‌ها بیاره. باید خیلی مراقب باشین. هی دور و بر وَن پیتِر تردولز<sup>۳۳</sup> می‌گشت.» اسپارکس ابرو بالا انداخت.

«ببخشید بازرِس. آقای تردولز لوله‌کشه و پایین خیابون زندگی می‌کنه. چندین بار شیشه‌های وَنش رو شکسته بودن. آخرین بار جلوش رو گرفتم. رفتم بیرون که ببینم چی کار می‌کنه. ولی خیلی ازم دور بود؛ پایین جاده. متأسفانه فقط از پشتِ سر دیدمش. موهای بلند و کثیفی داشت. یه شلوار با یه ژاکت تنش بود. بعد تلفنِ خونه زنگ زد. وقتی برگشتم رفته بود.»

آقای اسپنسر خوشحال بود که اسپارکس به حرف‌هایش گوش داده است.

«وقتی رفتین پایین بلا رو دیدین؟»

اسپنسر تردید کرد و سر تکان داد: «نه. چند روزی هست ندیدمش. فسقلی دوست‌داشتنی.»

پنج دقیقه بعد اسپارکس روی یک صندلی در راهروی خانه‌ی داون الیوت نشست و قبل از این که به دیدن داون برود، گزارشی برای روزنامه‌ها نوشت.

«خبر جدیدی نشد؟»

«در حال حاضر نه. اما به رسانه‌ها می‌گم که به کمک شون احتیاج داریم و...»

داون گفت: «و چی؟»

«و این که رد هر کس امروز تو این محدوده بوده رو می خوایم. هر کس که امروز با ماشین یا پیاده تو خیابون مانور بوده. داون؟ امروز کسی رو دیدی این جا قدم

بزنه؟ آقای اسپنسر امروز یکی رو با موهای بلند و ژاکت تیره دیده که قبلاً این طرفا بوده. می تونه چیزی ام نباشه...»

سرش را تکان داد. اشکش جاری شد و گفت: «اون بردتش؟ اون بوده که بچه م رو برده؟»

## فصل ششم

این بار تلفن کیت دو بار زنگ خورد و قطع شد. انگاریه علامت بود، چون کیت سریع در رو باز کرد و یه مرد بایه کیسه‌ی بزرگ رو شونه‌ش اومد تو. رو کرد به من و گفت: «اینم میک<sup>۳۴</sup>. عکاس منه.»

میک لبخندی بهم زد و دستش رو دراز کرد و گفت: «سلام خانم تیلور.» اومده بود ما رو بیره هتل.  
«یه جای قشنگ و آروم.»

همه چی داشت سریع پیش می‌رفت. اعتراض کردم و گفتم: «یه لحظه صبر کنین.» ولی هیچ کی گوش نمی‌داد.  
کیت و میک داشتن بحث می‌کردن که چه جور یه خبرنگارهایی که دم در جمع شده بودن رو بفرستن برن.  
اون مرده که از تلویزیون اومده بود به همه گفته بود که یکی تو خونه‌س. هی در می‌زدن و از دریچه‌ی نامه داد می‌زدن و صدام می‌کردن.  
افتضاح بود. مثل یه کابوس. انگار تازه داشت شروع می‌شد. همه داد می‌زدن و گلن رو همه جوره متهم می‌کردن.  
یکی داد زد: «آقای تیلور چی کار کردین؟ دستاتون خونیه؟»

یه مرد از طرف سان<sup>۳۵</sup> این رو گفت و گلن سطل آشغال رو پرت کرد بیرون، درست جلوی کسایی که اون جا بودن. گلن گفت یکی تو پیاده‌رو تف کرده، و سرش رو

تکون داد.

گلن بیچاره‌ی من. اون فقط منو داشت که کمکش کنم. باید دستش رو می‌گرفتم و می‌گفتم اهمیت نده. اما الان فقط خودمم. نمی‌دونم می‌تونم تنهایی باه‌اش مقابله کنم یا نه.

یه صدایی از پشتِ در داد می‌زد و چیزای وحشتناکی می‌گفت: «خانم تیلور می‌دونم اون جایی. بهت پول دادن که حرف نزنی؟ وقتی اون پول کثیف رو بگیری، مردم درباره‌ت چی فکر می‌کنن؟»

احساس کردم کتک خوردم. کیت دستم رو گرفت و گفت اهمیت ندم. گفت می‌تونه همه‌ی این چیزا رو تموم کنه.

می‌خواستم بهش اعتماد کنم اما نمی‌تونستم درست فکر کنم. این تموم‌شدن چه معنی داشت؟ قایم‌شدن بهترین راه مقابله بود، کاری که گلن می‌کرد. می‌گفت: «باید صبر کنیم تا تموم شه.»

ولی روش کیت یه جور دیگه بود. باهاشون مقابله می‌کرد. جلو‌شون می‌ایستاد و خفه‌شون می‌کرد. منم می‌خواستم خفه‌شون کنم اما به این معنی بود که همه‌ی توجه‌ها بهم جلب می‌شد. فکرشم وحشتناک بود. نمی‌تونستم تکون بخورم. کیت گفت: «بیا جین.» بهم فهموند هنوز رو صندلی نشستم. گفت: «با هم می‌تونیم از پسش بریایم. یه قدم هم‌زمان. همه‌ش پنج دقیقه طول می‌کشه و بعدش دیگه هیچ‌کی نمی‌تونه پیدات کنه.»

البته به غیر از خودش. بیش‌تر از این نمی‌تونستم با اون حیوون‌های سودجویی که بیرون بودن رودررو شم. مجبور بودم اطاعت کنم. وسایلم رو جمع کردم. کیف دستی‌ام رو آوردم و از لباس‌شویی چند شلوار راحتی برداشتم. رفتم بالا که مسواکم رو بردارم. کلیدهام کجان؟

کیت گفت: «فقط چیزهای ضروری.» اگه چیز دیگه‌ای خواستم واسه‌م می‌خرید. خواستم بپرسم کجا می‌ریم، که دیدم برگشته و با گوشی داره با دفتر حرف می‌زنه.

وقتی با محل کارش حرف می‌زد صداش فرق می‌کرد، محکم و نفس‌زنان حرف می‌زد. انگار از پله بالا رفته. گفت: «باشه تری. نه، جین با ماس. بعداً بهت زنگ می‌زنم.»

نمی‌خواست پیش من حرف بزنه. با خودم فکر می‌کردم از محل کارش چی می‌خواستن بدونن. چقد پول وعده داده؟ تو عکس‌ها چه شکلی می‌شم؟ شرط می‌بندم می‌گه: «یه کم شلخته به نظر می‌آد، اما می‌تونیم برای جلوی دوربین آماده‌اش کنیم.»

دست‌پاچه شده بودم. خواستم بگم نظرم عوض شده. اما همه چی خیلی سریع پیش رفته بود. کیت گفت می‌ره حواس‌شون رو پرت کنه. قرار بود بره بیرون و وانمود کنه که می‌خواد ماشین رو بیاره و من و میک از پشت حیاط، از کنار پرچین‌ها بریم. باورم نمی‌شد داشتم این کار رو می‌کردم. خواستم بگم «صبر کنین.» که کیت به سمتِ درِ عقب هُلُم داد.

منتظر شدیم تا بره. به محض این که بیرون رفت، یه دفعه سروصدا بلند شد. مثل یه دسته پرنده که از جلو در رد می‌شن. میک گفت: «دزدا!»

حدس زدم منظورش عکاس‌ها باشن. ژاکت‌ش رو انداخت روی سرم و دستم رو گرفت و تا حیاط پشت سر خودش کشید. چیز زیادی نمی‌تونستم ببینم. کفش درست حسابی نپوشیده بودم. از پام درمی‌اومدن؛ اما سعی می‌کردم بدوم. مسخره‌س. ژاکت از روی سرم لیز خورد. آه خدای من! لیزا داشت از پنجره‌ی طبقه‌ی بالا با دهن باز نگاه می‌کرد. به‌آرومی براش دست تکون دادم. خدا می‌دونه چرا. چند سالی بود که با هم حرف نمی‌زدیم.

پشت پرچین‌ها میک کمکم کرد که برم پایین. خیلی بلند نبود. ولی برای امنیتش این کار رو کرد. با این که شلوار پام بود؛ ولی باز اذیت می‌شدم.

ماشین رو سر نبش پارک کرده بود. آروم و بی‌صدا تا ته کوچه رفتیم. پشتِ خونه‌ها. یکی از خبرنگارها اون جا بود. یه دفعه گریه‌ام گرفت.

باید می‌رفتم تو ماشین، سرپایین، با آدم‌هایی که نمی‌شناختم، خدا می‌دونست کجا می‌رم. احتمالاً این بزرگ‌ترین حماقتی بود که تا حالا انجام دادم. گلن حال خوبی داشت. حتا قبل از این پلیس‌بازی‌ها دوست داشت همه‌چی رو مخفی نگه‌داره. ما از وقتی ازدواج کردیم این‌جا زندگی کردیم. خیلی ساله، اما همسایه‌ها از این خوشحال بودن که به روزنامه‌ها بگن، ما خودمون، خودمون رو نگه داشتیم. چیزی که همیشه همسایه‌ها می‌گفتن. مگه غیر از این بود وقتی از خونه‌ی همسایه جسد پیدا شد یا کودک‌آزاری می‌کردن؟

ولی در مورد ما، آره. درست بود. یکی از همسایه‌ها - فکر کنم خانم گرانج<sup>۳۶</sup> - به خبرنگارها گفته بود که گلن چشم‌های شیطانی داره.

واقعاً چشم‌های قشنگی داشت. آبی با مژه‌های بلند. مثل چشم‌های یه پسر بچه. چشم‌هاش می‌تونست من رو تو خودم فرو ببره. به هر حال، همیشه عادت داشت می‌گفت: «جین. کار هیچ‌کی جز ما نیست.»

برای همین بود که کارمون از بقیه سخت‌تر بود.

وَنِ میک خیلی کثیف بود. کف ماشین پر از کاغذهای همبرگر، پلاستیک بیسکویت و روزنامه‌های قدیمی بود. یه ماشین ریش‌تراش برقی که به یه چراغ‌قوه آویزون بود با یه بسته زغال، تو پا دری بود.

گفت: «ببخشید به هم‌ریخته‌س. من تقریباً این‌جا زندگی می‌کنم.»

به هر حال نمی‌خواستم اون جلو بشینم. میک منو برد عقب ماشین و درها رو باز کرد. گفت: «این‌جا.» بازوم رو گرفت و راهنمایی‌م کرد. سرم رو گرفت پایین که جایی نخوره. گفت: «سرت پایین باشه. وقتی رسیدیم برات توضیح می‌دم.»

گفتم: «اما...» در رو روم بست. تو یه جای تقریباً تاریک کنار پایه‌ی دوربین و کیسه‌های آشغال نشسته بودم.

## فصل هفتم

باب اسپارکس خمیازه‌ی عمیقی کشید و به بدنش کش‌وقوس داد. سعی می‌کرد به ساعت روی میز نگاه نکند، ولی انگار چشمک می‌زد. تا بالاخره تمرکز کرد. ۲:۰۰ صبح بود. سه روز از گم‌شدن بلا می‌گذشت و هنوز چیزی دستگیرشان نشده بود. تماس‌های راجع به مرد موبلند و ژولیده گرفته بودند و این تماس‌ها، بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. همه‌ی تماس‌ها به‌دقت چک می‌شدند. ولی خیلی کند پیش می‌رفت.

سعی می‌کرد به بلایی که قرار بود سر بلا بیاید، یا آمده بود، فکر نکند. باید او را پیدا می‌کرد.

از عکس روی میز پرسید: «کجایی بلا؟»

هر طرف که نگاه می‌کرد صورت دختر بچه را می‌دید. اتاق پر بود از عکس‌های بلا. با لبخندش پایین میز کارآگاه، مثل فرشته‌ی کوچکی بود که به آن‌ها «خسته نباشید» می‌گفت. روزنامه‌ها پر بود از عکس‌های بلا کوچولو. اسپارکس دست‌هایش را روی سرش گذاشت و با خودش گفت: «زود باش فکر کن!»

به مانیتور نگاه کرد و بار دیگر به گزارش‌های مربوط به ترفندهای مجرمین جنسی نگاهی انداخت. به داستان‌هایی که برای خودش اتفاق افتاده بود فکر کرد، بلکه سرنخ کوچکی پیدا کند. ولی چیز قابل توجهی پیدا نکرد. برای آخرین بار پرونده‌ها را بررسی کرد. بیش‌تر مجرمین موجوداتی احساساتی بودند، آدم‌های تنها با بوی

بدن و دندان‌های خراب. با زندگی در جهان فانتزی آنلاین و گه‌گاهی لابه‌لای ضلالت زندگی واقعی‌شان دنبال‌شانسی می‌گشتند و بعد دوباره مجرم‌هایی بودن که دست از کارهای خلاف برنمی‌داشتند.

افسرها به خانه‌ی پائول سیلور<sup>۳۷</sup> رفته بودند - کسی که سال‌های سال فرزندانش را آزار می‌داد - اما با زن سومش زندگی می‌کرد یا هنوز با دیان<sup>۳۸</sup> بود؟ اسپارکس به فکر فرو رفت. پیرمرد سابقه‌ی دزدی داشت.

طبیعتاً باید شواهدی از بلا در چهل‌وهشت ساعت اول گزارش در سراسر کشور دیده می‌شد. افسر سریع رفت تا چند مکالمه را که باعث طپش قلبش شده بود، بررسی کند.

یک زن اهل نوارک زنگ زده بود بگوید همسایه‌ی جدیدش در حیاط با بچه‌ای بازی می‌کرده. گفت: «یه بچه‌ی کوچیک با موهای بلوند. تا حالا همچین بچه‌ای تو حیاط ندیده بودم. فکر کنم اصلاً بچه نداشت.»

اسپارکس سریعاً نیروهایی به آن محل اعزام کرد و منتظر خبر شد.

کارآگاه محلی آن جا، به اندازه‌ی اسپارکس ناامید بود. گفت: «بچه‌ی خواهرشه که از اسکاتلند اومدن. ببخشید. شاید دفعه‌ی بعد خبری بشه.»

مشکل اسپارکس تماس‌هایی بود از طرف سازمان‌ها یا کسانی که دنبال توجه بودند یا از جان گذشته‌ها، که می‌خواستند جزیی از قصه باشند.

آخرین تماس، آخرین نشانه از بلا بود. از هر کسی غیر از داون که در مغازه‌ی نیوز ایجنت<sup>۳۹</sup> پایین خیابان بود.

صاحب مغازه پیرزنی پر حرف بود که یادش می‌آمد مادر و دختر طرف‌های ساعت ۱۱:۳۰ به فروشگاه آمده بودند. کار هر روزشان بود. اکثر روزها داون برای خرید سیگار می‌رفت و این آخرین ملاقات بلا بود که در دوربین‌های مغازه ثبت شده بود. این جا، بلا کوچولو، کنار پیشخوان دست مادرش را گرفته بود. عکس بلا را کپی کردند... صورتش تیره و تار شده بود. عکسش را پشت در مغازه چسبانده بودند.

مادر داون بعد از ناهار زنگ زده بود؛ ۲:۱۷. به پلیس گفته بود مادرش صدای نوحه‌اش را که داد می‌زده «باب بیلدر<sup>۴۰</sup>» شنیده و خواسته با او صحبت کند. داون بلا را صدا می‌زند، اما ظاهراً او با اسباب‌بازی‌هایش بازی می‌کرده. شصت و هشت دقیقه بعدی جدول زمانی متعلق به داون بود. مبهم بود، انگار متعلق به کارهای خانه بود.

کارآگاه از داون خواست تا دوباره کارهای آن روز را بازسازی کند. آشپزی، شست و شو و تا کردن لباس‌های بلا. داون گفت: «دیدم بلا می‌خواد تو حیاط بازی کنه، دقیقاً بعد از ساعت ۳.»

مارگارت امرسون<sup>۴۱</sup> همسایه‌ی بغلی داون ساعت ۳:۲۵ رفته بود تا چیزی از ماشین بردارد و مطمئن بود آن لحظه کسی در حیاط نبود.

«بلا همیشه من رو پیپو صدا می‌زد. یه جورایی واسه‌ش بازی بود. فسقلی بیچاره. عاشق توجه بود. مامانش خیلی به کارهایش توجه نمی‌کرد. بلا عادت داشت

همیشه تنهایی بازی کنه. عروسکش رو بغل می کرد و دنبال تیمی<sup>۴۲</sup> می داشت. گربه شون. می دونین که بچه ها چه جوری ان.»

اسپارکس پرسید: «بلا زیاد گریه می کرد؟»

سؤالش باعث شد خانم امرسون به فکر برود. سپس سرش را تکان داد و سریع گفت: «نه. اون یه فسقلی خوشحال بود.»

دکتر خانواده و سلامت هم تأیید کرد و گفت: «بچه ی دوست داشتنی... عروسک کوچولو. مامانش یه کم عصبی بود. سخته که یه بچه رو تنهایی بزرگ کنی. نه؟»

اسپارکس با حرکت سر تأیید کرد که متوجه ی موضوع شده است.

همه ی شواهد و اظهارات در فایل آمده بود. زبردست ها برای اثبات تلاش شان این ها را ذخیره کرده بودند، اما اسپارکس می دانست چیزهای به دردبخوری نیستند. هیچ پیشرفتی نداشتند.

اسپارکس به این نتیجه رسیده بود که کلید اصلی ماجرا مرد موبلند است. کامپیوتر را خاموش کرد و قبل از این که برای خواب آن جا را ترک کند، با دقت فایل ها را

روی هم گذاشت. وقتی به خانه رفت، به زنش که خوابیده بود زیر لب گفت: «شاید فردا پیداش کنیم.»

یک هفته بی خبر گذشت تا کیت واترز زنگ زد.

«سلام باب. سردبیر تصمیم گرفته واسه هر کی که از بلا خبری بده و به پیدا کردنش کمک کنه جایزه بده. بیست هزار تا کنار گذاشته که کم نباشه.»

اسپارکس گفت: «جایزه‌ی لعنتی!» و متیوس را لعنت کرد.

«تو کل کشور کاغذها رو پخش می‌کنیم و تبلیغ می‌کنیم. این خیلی سخاوتمندانه است کیت. ولی فکر می‌کنی وقت مناسبیه؟ داریم رویه شماره کار می‌کنیم...»  
کیت: «تو صفحه‌ی اول روزنامه‌ی فردا چاپ می‌شه باب. می‌دونم که پلیس خیلی از ایده‌ی جایزه خوشش نمی‌آد. اما مردم آگه بدونن همچین چیزی هست آگه چیزی شنیده باشن یا دیده باشن و نگران باشن که پلیس به شون زنگ می‌زنه، حتماً گوشی رو برمی‌دارن و زنگ می‌زنن.»

اسپارکس آهی کشید و گفت: «باشه. من می‌رم به داون خبر بدم. باید آماده‌ش کنم.»

کیت: «باشه. ببین، به نظرت بهتر نیست باهاش رو در رو حرف بزنی؟ زن بیچاره می‌تونه تو کنفرانس مطبوعاتی صحبت کنه. این جواری می‌تونه درباره‌ی بلا هرچی می‌خواد بگه. من خیلی ملایم باهاش حرف می‌زنم. نظرت چیه؟»

اسپارکس فکر کرد کاش جواب تلفنش را نداده بود. از کیت خوشش می‌آمد - خبرنگارهای زیادی نبودند که بتواند با آنها درباره‌ی چنین موضوعاتی حرف بزند، ولی می‌دانست کیت وقتی دنبال موضوعی را بگیرد، مثل یک سگ کوچکِ دنبالِ استخوان می‌ماند. می‌دانست تا چیزی را که می‌خواهد به دست نیآورد، ول کن نیست. اما مطمئن نبود خودش و داون آماده‌ی چنین چالشی باشند.

داون هنوز هم تا حد زیادی غیرقابل پیش‌بینی بود. احساساتش خیلی به هم ریخته بود و برای آرام‌بودن، دارو مصرف می‌کرد. بیش‌تر از سی ثانیه نمی‌توانست روی

چیزی تمرکز کند.

باب اسپارکس چند ساعتی را با داوون گذراند و دید کاملاً بی‌فایده است.

یعنی واقعاً باید اجازه می‌داد کیت با او صحبت کند؟

کیت: «حرف زدن با یکی که پلیس نباشه می‌تونه خیلی بهش کمک کنه باب. شاید من بتونم کمکش کنم چیزی یادش بیاد.»

اسپارکس: «ازش می‌پرسم کیت، اما مطمئن نیستم آماده باشه. با قرص و آرام‌بخش سرپاست و سخته تمرکزش رو روی چیزی نگه داری.»

کیت: «عالیه. مرسی باب.» خنده‌اش از صدایش معلوم بود.

«وایسا. هنوز او کی نشده. بذار صبح باهاش حرف بزنی بعد دوباره بهت زنگ می‌زنم.»

وقتی باب رسید دید داوون دقیقاً روی همان صندلی‌ای نشسته که روز اول هم نشسته بود. همان مبلی که حالا دیگر تبدیل به قایقی بین اسباب‌بازی‌های بلا شده

بود. بسته‌های خردشده‌ی سیگار و تکه‌های روزنامه، کارت‌هایی از طرف کسانی که برای او آرزوی آرامش کرده بودند و کاغذهایی که از عصبانیت خط‌خطی کرده

بود...

اسپارکس: «عزیزم اصلاً خوابیدی؟»

سو بلکمَن<sup>۴۳</sup>، زن جوانی که با اونیفرم آن جا نقش افسر رابط خانواده را داشت، ساکت سرش را تکان داد و ابرو بالا انداخت. داون گفت: «نمی‌تونم بخوابم. باید وقتی می‌آد بیدار باشم.»

اسپارکس بلکمن را به پذیرایی برد و با صدای آرام گفت: «باید یه کم استراحت کنه و گرنه تو بیمارستان تموم می‌کنه.»  
بلکمن: «می‌دونم آقا. تمام روز روی مبل چرت می‌زنه. اما با تاریکی هوا خیلی عصبی می‌شه. می‌گه بلا از تاریکی می‌ترسه.»

## فصل هشتم

کیت واترز موقع ناهار با یک عکاس و یک دسته گل نیلوفر به خانه‌ی داون رفت. ماشینش را دور از جمعیت، پایین خیابان پارک کرد. به این ترتیب موقع پیاده شدن، توجه کمتری را به خودش جلب می کردند. به اسپارکس زنگ زد که خبر رفتنش را به او بدهد. خبرنگارهای دیگری هم آن جا، در ماشین های شان نشسته بودند و همبرگرهای شان دست شان بود. همان لحظه همه پیاده شدند. کیت داخل شد.

صدای چند نفرشان که بلند بلند او را تهدید می کردند و کم مانده بود به او سنگ پرت کنند، به گوش رسید. کیت و عکاس سعی می کردند نهندند.

همه چیز همان طوری بود که باب اسپارکس گفته بود. وقتی باب اسپارکس راه را نشان داد و کیت وارد شد، قتلگاه و حالت سکونی را که داون با غم درست کرده بود، دید. همه‌ی وسایل بلا وسط حال بود؛ ژاکت آبی با کلاهی خردار، کوله پستی خرسی و برچسب قرمز براق روی در اتاق.

کیت آرام گفت: «میک از همه شون عکس بگیر.»

بعد دنبال کیت به اتاق روبه رو رفت. همه جا پر بود از عکس ها و اسباب بازی های بلا. این ها کیت را برد به زمانی که تازه مادر شده بود و با ریخت و پاش کلنجار می رفت. وقتی جیک را از بیمارستان آوردند، کل روز نشسته بود گریه می کرد. افسردگی بعد از زایمان و مسئولیت ها حسابی از این رو به آن رویش کرده بود. یادش

آمد یک روز بعد تولدش از پرستار خواسته بود بچه‌اش را پیش او بیاورد.

مادر بالا را نگاه کرد. صورت جوانش چین خورد و به دلیل گریه‌ی زیاد، پیرتر به نظر می‌رسید.

کیت لبخند زد و دستش را فشار داد: «سلام داوَن. مرسی که قبول کردی باهام صحبت کنی. می‌دونم خیلی برات سخته. اما امیدواریم بتونیم با این حرف‌ها به پلیس کمک کنیم بلا رو پیدا کنه.»

داوَن خیلی آرام سرش را تکان داد.

کیت فکر کرد، انگار باب شوخی نکرده بود.

یک عروسک قرمز تِلَتایی از روی مبل برداشت و گفت: «این پوئه<sup>۴۴</sup>؟ بچه‌های من پاور استرنج<sup>۴۵</sup> رو ترجیح می‌دن.»

داوَن به او نگاه کرد و گفت: «بلا عاشق پوه و حباب درست کردن، که دنبال شون بدوه و سعی کنه بگیردشون.»

کیت یک گوشی اسباب‌بازی روی میز دید. رفت و گوشی را آورد و به داوَن داد: «بیا. مال بلاس. چه خوشگله. شرط می‌بندم خیلی شیطونه.»

داوَن گوشی را دستش گرفت و از روی تشکر لبخند زد.

هر دو یه نقطه‌ی مشترک داشتند؛ هر دوی آن‌ها مادر بودند. کیت از بچه‌های خودش گفت.

اسپارکس فکر کرد این اولین باری بود که داوون می‌توانست واقعاً از بچه‌اش حرف بزند، نه از یک قربانی.

«کیت خوبه. باید این حس رو بهش بدی. با تو بهتر می‌تونه ارتباط برقرار کنه تا با پلیس‌های من.»

این‌ها را بعداً برای زنش تعریف کرد. این‌ها شانه بالا انداخت و ادامه‌ی جدولش را حل کرد. تا آن‌جا که الین فهمیده بود، پلیس در فضا سیر می‌کرد.

کیت عکس‌ها و اسباب‌بازی‌های بیش‌تری آورد که بتواند بیش‌تر حرف بزند. به داوون اجازه می‌داد راجع به هر موضوعی صحبت کند.

کیت خیلی با احتیاط نواری را در ضبط گذاشت و کنار کوسنی که بین‌شان بود، قرار داد تا همه‌ی کلمات ضبط شود. در یک چنین موقعیتی دفتر یادداشت اصلاً

ایده‌ی خوبی نبود؛ چون مثل بازجویی پلیس به نظر می‌رسید. کیت فقط می‌خواست داوون به حرف بیاید. می‌خواست درباره‌ی لذت‌ها و جدال‌های معمولی هر

روزش به‌عنوان یک مادر بگوید. آماده کردن بلا برای مهد کودک، بازی‌هایی که در حمام می‌کردند، شوق و ذوق بچه‌ها برای خریدن خرت و پرت‌های بیچگانه و...

داوون گفت: «عاشق حیوون‌ها بود. یه بار رفته بودیم باغ وحش، می‌خواست وایسه و میمون‌ها رو تماشا کنه. هی خندید و خندید.» برای چند لحظه غرق در

خاطره‌هایش شد.

یک نگاه اجمالی به داوون و بلا، هر کسی را متوجه‌ی کابوسی می‌کرد که مادر جوان می‌گذراند. کیت این‌را فهمیده بود. مقدمه را در ذهنش می‌نوشت.

یک جفت چکمه‌ی قرمز توی راهرو بود. دو هفته پیش به انتخاب بلا خریده بودند و هنوز برای پوشیدن‌شان خیلی وقت داشت...

این چیزی بود که عموم مردم می خواستند درباره اش بخوانند. لرزه به اندام شان بیافتد و به همسرشان بگویند: «ما می تونستیم جای این ها باشیم.»  
سردبیر خیلی خوشش می آمد. حتماً می گفت: «عجب داستانی!»

و همه ی صفحه ی اول را به این داستان اختصاص می داد.

بعد از بیست دقیقه، اثرات دارو داشت از بین می رفت و تشنج و اضطراب به خانه برمی گشت. کیت به میک نگاهی انداخت. میک خیلی محترمانه گفت: «اجازه بدین با اون عکس دوست داشتنی بلا که داره حباب درست می کنه یه عکس ازتون بگیرم.»

مثل یک بچه قبول کرد.

وقتی میک عکس گرفت، زیر لب گفت: «هیچ وقت خودم رو نمی بخشم. نباید می داشتم بره بیرون. ولی من فقط رفتم یه چیزی درست کنم. فقط یه دقیقه تنها بود. حاضرم هر کاری بکنم که زمان به عقب برگرده.» و زد زیر گریه. هق هق می کرد. کیت محکم دستش را گرفت و انگار همه ی دنیا دور مبل جمع شد.

کیت همیشه از قدرت مصاحبه شگفت زده می شد. می گفت: «وقتی داری با آدم های واقعی حرف می زنی، آدم هایی که خودشون و نمی خوان چیزی بهت بفروشن، می تونن از یه آدمی به یه آدم دیگه تبدیل شن. یه صمیمیت شدید که مانع هر کس یا هر چیز دیگه ای می شه.»

این را قبلاً به کسی گفته بود. اما چه کسی؟ یکی که می خواست روی او تأثیر بگذارد. خط به خط مصاحبه هایش را یادش بود که به این جا رسیده بود.

کیت: «تو خیلی شجاع بودی داون. خیلی ازت ممنونم که باهام حرف زدی و وقتت رو بهم دادی. من به کارآگاه اسپارکس زنگ می‌زنم و داستان رو بهش می‌گم. کارتم رو بهت می‌دم که هر وقت خواستی باهام تماس بگیری.»

کیت وسایلش را جمع کرد و آرام ضبط صوت را داخل کیفش گذاشت و جایش را به افسر رابط خانواده داد. اسپارکس دم در خانه کیت و میک را دید.

کیت در گوش اسپارکس گفت: «عالی بود. ممنون باب. وقتی نوشتمش بهت زنگ می‌زنم.» اسپارکس سرش را به علامت تأیید تکان داد و کیت از بین همکارهای عصبانی‌اش رد شد.

چند لحظه‌ای در ماشین نشست و به حرف‌های‌شان فکر کرد. شدت رویارویی کمی عصبی‌اش کرده بود و می‌لرزید.

دلش می‌خواست سیگار بکشد، اما در عوض به استیو زنگ زد. جواب نداد، شاید جلسه داشت برای همین برایش پیغام گذاشت: «خیلی خوب پیش رفت. دختر بیچاره. هیچ وقت نمی‌تونه فراموش کنه. یه کم لازانیا واسه شب گذاشتم. بعداً حرف می‌زنیم.»

گرفتگی صدایش از صدای ضبط‌شده معلوم بود. ماشین را روشن کرد و با خودش گفت: «به خاطر خدا کیت! خودت رو جمع و جور کن. جواب می‌ده!» و راه افتاد. دنبال جایی خلوت برای نوشتن می‌گشت. «باید پیر و ضعیف شده باشه.»

روزی که داستان چاپ شد، داون الیوت با موبایلش دور از چشم سو بلکمن، توی دستشویی به کیت زنگ زد، نمی دانست چرا پنهانی زنگ می زند ولی می خواست لاقل کاری کرده باشد. پلیس کل زندگی اش را زیر و رو کرده بود. فقط می خواست یک زندگی نرمال داشته باشد. فقط با یکی حرف بزند.

کیت هیجان زده شد. یک تماس مستقیم، جایزه‌ی مادری بود که به خودش امیدواری داده بود؛ اما چیزی عایدش نمی شد. بادقت آن را بررسی کرد.

کیت قرار نبود درباره‌ی تحقیقات سؤال‌ی بپرسد یا فضولی کند یا فشار وارد کند یا او را بترساند. در عوض به عنوان یک دوست با داون حرف می زد. درباره‌ی جزئیات زندگی اش، پسرهایش، ترافیک، لباس‌های جدید، غیبت کردن پشت سر آدم‌های مشهور و... اگر چیز تازه‌ای می فهمید یا پلیس چیزی کشف می کرد به او می گفت و ترس‌هایش را از بین می برد.

به کیت گفت: «یه نفر از خارج کشور زنگ زده. نزدیکِ مالاگا؟ می گه تو تعطیلات بوده که یه بچه شبیه بلا تو پارک می بینه. فکر می کنی اونه؟»

کیت برای اطمینان بیش تر هر چیزی می نوشت زمزمه می کرد و به خبرنگار جرائم پیام می داد. از روی مستی زیاد سرفه می کرد و این اواخر بدبختی داشت. مرد خیلی خوشحال می شد اگر می توانست به کیت کمکی کند.

کیت به اتاق مشاوره زنگ زد و از مسئول اخبار خواست بلیط رفتن به اسپانیا را برایش رزرو کند.

بلا نبود. ولی روزنامه یک مصاحبه احساسی با گردشگرها کرد و این بهانه خوبی شد تا دوباره عکس‌ها چاپ شوند.

سردبیر پشتِ میز نشست و گفت: «یه حرکت باارزش! خسته نباشی کیت. خیلی عالی رو این موضوع کار کردی.»

کیت وارد ماجرا شده بود. باید خیلی مواظب می‌بود. اگر باب از این زنگ‌زدن‌های پنهانی بو می‌برد خیلی بد می‌شد.

از اسپارکس خوشش می‌آمد. مثل یک زوج کاری بودند. به یکدیگر کمک می‌کردند. باب اطلاعاتی به او می‌داد که کمک می‌کرد داستانش را بهتر از بقیه‌ی روزنامه‌ها بنویسد و در عوض اگر کیت هم چیز جالبی پیدا می‌کرد به باب می‌گفت. یک جور دوستی حساب می‌شد. برای هر دوی‌شان سود داشت. با هم خوب بودند، ولی چیز عمیق‌تری وجود نداشت. همیشه وقتی اولین دیدارشان را به یاد می‌آورد خجالت می‌کشید. وقتی به‌عنوان یک بچه‌مدرسه‌ای از او برده بود. دهه‌ی نود بود. این که چطور محو چشم‌های قهوه‌ای و آرامش شده بود و این که باب چقدر چاپلوسی کرده بود تا چند باری به نوشیدنی دعوتش کند.

افسر جرائم برای آخرین پرونده سر به سر کیت گذاشته بود. می‌گفت با اسپارکس رابطه دارد. اما هر دو می‌دانستند که کارآگاه برخلاف همکاری‌های دیگر، چنین مردی نیست و از این جهت زبانزد بود. کیت هم نه وقتش را داشت و نه آدمی بود که متأهل باشد و با کسی رابطه داشته باشد.

همکارها می‌گفتند: «خیلی پاستوریزه‌س. چنین موجودی در حال انقراضه!»

کیت می‌دانست گول‌زدن اسپارکس و تماس‌های پنهانی با داون کار درستی نیست اما این که در دل داستان نباشد بدتر بود. این می‌توانست داستانی از یک زندگی باشد.

وقتی داشت به محل کارش می‌رفت، توی ماشین با خودش استدلال‌هایش را تمرین می‌کرد: «این جا یه کشور آزاده باب. داون با هر کی دلش بخواد می‌تونه حرف بزنه. نمی‌تونم بهش بگم زنگ نزنه. من زنگ نمی‌زنم. من هیچی راجع به تحقیقات ازش نمی‌پرسم. فقط با من حرف می‌زنه.»

می‌دانست باب با این حرف‌ها قانع نمی‌شود. اگر می‌فهمید او را آتش می‌زد. با عصبانیت گفت: «باشه. منصفانه‌س.» و به خودش قول داد اگر چیزی پیدا کرد که به درد پلیس بخورد، به اسپارکس خبر دهد و هم‌زمان انگشتانش را روی هم گذاشت.

زمان زیادی نگذشته بود که اسپارکس زنگ زد. گوشی را برداشت و برای حفظ حریم خصوصی رفت داخل راهرو. کیت: «سلام باب. چطوری؟»

کارآگاه مضطرب بود و به کیت گفت که افسر رابط خانواده مکالمه‌ی داون را در دستشویی با خبرنگار مورد علاقه‌اش شنیده و از کیت ناامید شده. این خیلی بد بود. یعنی اگر عصبانی می‌شد آن قدر بد نمی‌شد.

«صبر کن باب. داون یه زن بالغه. می‌تونه با هر کی که می‌خواد حرف بزنه. اون به من زنگ زد.»

«اره کیت. ولی معامله این نبود. من واسه اولین مصاحبه فرستادمت اون تو. بعد تو من رو دور می‌زنی. این در روند تحقیقات تأثیر می‌ذاره. متوجه هستی؟»

«ببین باب، اون بهم زنگ زد که با هم فقط حرف بزنیم. اصلاً به تحقیقات مربوط نبود. خب اونم بعضی وقت‌ها احتیاج داره از این اوضاع دور باشه.»

«و توأم دنبال داستانی. با من مثل روان شناس ها حرف نزن کیت. بیش تر از این حرف ها می شناسمت.»

کیت خجالت کشید. راست می گفت. باب او را خوب می شناخت.

«ببخش که ناراحت کردم باب. بهتر نیست هم رو ببینیم و یه نوشیدنی بخوریم و حرف بزیم؟»

«الان خیلی سرم شلوغه. اما شاید هفته ی دیگه پیام و کیت...»

«آره، آره. شک ندارم بهش گفتمی به من زنگ نزنه. ولی اگه بزنه من رد نمی کنم.»

«می دونم. تو داری کاری رو می کنی که باید بکنی. امیدوارم داون متوجه ی حساسیت ماجرا بشه. باید مثل یه آدم مسئولیت پذیر رفتار کنه.»

«باب من دارم کار خودم رو می کنم و تو هم کار خودت رو می کنی. من خللی تو تحقیقات ایجاد نمی کنم. دارم تو روزنامه زنده نگهش می دارم.»

«امیدوارم این جوری که می گی باشه کیت. باید برم.»

کیت به دیوار تکیه داد. بحث اش با باب با چیزی که فکرش را می کرد خیلی فرق داشت. این بار کیت بود که خودش را بزرگ نشان داد و باب کوچک شد.

با خودش گفت باب که آرام شود، سروکله اش پیدا می شود. به داون پیام داد و برای مشکلات پیش آمده عذرخواهی کرد. بلافاصله جواب آمد: «بعداً حرف

می زنیم.» انگار هنوز آن جا بودند. به صفحه ی گوشی اش نگاه کرد و تصمیم گرفت با یک قهوه با خودش جشن بگیرد. لیوان مقوایی قهوه را پر کرد و بالا گرفت و

گفت: «به سلامتی پیروزی های کوچیک زندگی.»

فردای آن روز برای خوردن ساندویچ با داوون به یک مرکز خرید در ساتهمپتون رفتند.

## فصل نهم

کیت سوار ماشین میک شد و چند مایل دور شدیم. کیت قهقهه زد و یهو گفت: «اون عقب!» و اومد بینه من کل مدت اون جا بودم یا نه. گفت: «احمق‌ها! فَنسی<sup>۴۶</sup> به خاطرشون پایین افتاده بود.» ماشین رو دور زد و اومد روبه‌رو ایستاد. صورتش رو دیدم. پرسید: «جین حالت خوبه؟»

صداش دوباره ملایم شد.

من احمق نبودم. به من اهمیتی نمی‌داد. فقط داستان رو می‌خواست. با سر گفتم آره و ساکت موندم. تو راه کیت و میک راجع به دفتر حرف می‌زدن. انگار ریسیس یه آدم گردن کلفت بود که همه‌ش سر مردم داد می‌زد و فحش می‌داد.

بهم گفت: «اون لکنتش روی حرف "سین" بود.» و هر دوشون زدن زیر خنده. نمی‌دونستم داستان چیه، اما چیزی نگفتم.

انگار کیت و میک تو یه دنیای دیگه زندگی می‌کردن. کیت به میک می‌گفت نمی‌دونی سردبیر مجله - منظورش تری بود - پشت تلفن چقدر خوشحال شد. فکر کنم برای این خوشحال بود که کیت تونسته بیوه رو گیر بندازه.

میک گفت: «کل روز هی باید بیاد و بره. بدبخت بیچاره. واسه همین نمی‌تونه با خبرنگارای دیگه لاس بزنه. آدم خنده‌داریه. ببریتش یه بار، دیگه کل زندگیش

می‌شه مشروب و عیش و نوش. ولی تو دفتر، دوازده ساعت بی‌وقفه می‌شین پشت میز و به کامپیوتر خیره می‌شه. فقط وقتی بخواد به یکی دستور بده بالا رو نگاه می‌کنه. یه مُرده‌ی متحرکه.» و بعد خندید.

رو کیسه‌خواب دراز کشیدم. کثیف بود اما بوی بدی نمی‌داد. خوابیدم و صداهاشون تو همهمه محو شد. وقتی بیدار شدم، رسیده بودیم. هتلِ بزرگ و گرون‌قیمتی بود. از اون جاهایی که لابی پر از گل‌های بزرگه و رو میز پذیرش سیب‌های واقعی گذاشته بودن. هیچ‌وقت نفهمیدم گل‌ها طبیعی بود یا نه؛ اما سیب‌ها واقعی بود. اگه می‌خواستی می‌تونستی از سیب‌ها برداری و بخوری.

کیت رفت پذیرش و به منشی گفت: «سلام. سه تا اتاق به اسم موری<sup>۴۷</sup> چند ساعت پیش رزرو شده.»  
«بفرمایید.»

فکر کنم موری فامیلی میک بود. کارت شناسایی‌ش رو به منشی داد و اونم به من نگاه کرد. یه دفعه متوجه شدم که الان حتماً چه شکلی‌ام. موهام به خاطر ژاکتی که رو سرم انداختم و تو ماشین خوابیدم، حسایی به هم ریخته بود. با این سرووضع به زور می‌شد بازار برم چه برسه به این هتل شیک. با اون شلوار کهنه و تی‌شرت من اون جا وایساده بودم. و تمام مدتی که فرم پر می‌کردن همه‌ش به پاهام و دمپایی‌های ارزونم نگاه می‌کردم. فرم من رو به اسم الیزابت ترنر<sup>۴۸</sup> پر کردن و من به کیت نگاه کردم. لبخند زد و آروم گفت: «این جووری هیچ‌کی پیدات نمی‌کنه. اون‌ها حتماً دنبال مون می‌گردن.»

همه‌ش به این فکر می‌کردم الیزابت ترنر کیه و امروز بعدازظهر قراره چه کار کنه. شرط می‌بندم می‌ره تو قفس تی کی مکس<sup>۴۹</sup> و از روزنامه‌ها قایم نمی‌شه. زنه پرسید: «چمدون دارید؟» و کیت گفت تو ماشینن، بعداً می‌آریم. تو آسانسور نگاهش کردم و ابرو بالا انداختم و اون خندید. با هم حرف نمی‌زدیم چون یه نفر دیگه هم باهامون بود. مسخره بود چون هیچ چمدونی باهامون نبود. اما اومد که اتاق هامون رو نشون بده و انعام بگیره. اتاق ۱۴۲ مال من بود. بغلی هم مال کیت بود. دربان، بازکردن در رو مثل یه نمایش بزرگ انجام داد و من رو به داخل راهنمایی کرد.

ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. خیلی باحال بود. بزرگ و روشن با یه لوستر، یه مبل و یه میز قهوه‌خوری اون جا بود. لابد با سینزبری<sup>۵۰</sup> یا همچین جایی قرارداد داشتن که اون همه میوه دورواطراف بود. کیت پرسید: «خوبه؟»

گفتم: «بله خوبه.» و روی مبل نشستم و دوباره این‌ور و اون‌ور رو نگاه کردم.

هتل ماه‌عسل مون به شیکی این جا نبود. یه مهمون‌خونه تو اسپانیا بود. هنوزم دوست‌داشتنی بود. چقدر خندیدیم.

یه کم آبنبات رو موهام بود و کارمندها یه سروصدایی سرمون راه انداختن. یه بطری شامپاین برامون آوردن. یه خدمتکار زن و یه مرد - که یه کم مریض به نظر می‌رسید - دنبال مون اومدن و بوس مون کردن. روزهامون رو با درازکشیدن کنار استخر و تماشای هم می‌گذروندیم. از خیلی وقت پیش عاشق هم بودیم. کیت گفت این جا استخر و حوض آب گرم داره. مایو و این چیزا با خودم نبرده بودم. سایزم رو پرسید و رفت همین‌جوری یه چیزی بگیره. گفت که دفتر روزنامه پرداخت

می‌کنه. واسه‌م وقت ماساژ گرفت.

گفت: «که آروم شی. از روغن‌های مخصوص استفاده می‌کنن - جاسمین، لوندِر و چیزهای این مدلی - می‌تونن بری روی میز دراز بکشی. یه کم آرامش لازم داری جین.»

مطمئن نبودم؛ ولی باهاش رفتم. ازشون نپرسیدم تا کی می‌خوان منو این‌جا نگه دارن. هنوز مسئله رو پیش نکشیده بودن و مثل یه تعطیلات آخر هفته نشون می‌دادن. یه ساعت بعد رو تخت با یه لباس بلند دراز کشیده بودم. عملاً حس شناور بودن داشتم. خیلی آروم شده بودم. اگه گلن بود می‌گفت بوی تارت می‌دم اما عاشقش بودم. بوی خوبی می‌دادم. وقتی کیت درزد، دوباره برگشتم به واقعیت. به جایی که شروع کرده بودم. با چند تا ساک دستی اومد جلو در و گفت: «بیا جین. این‌ها رو بپوش ببین چطورن. اندازه‌ن یا نه.» خنده‌دار بود که اسمم رو می‌گفت. مثل یه پرستار.

چیزهای قشنگی انتخاب کرده بود. بلوز ترمه‌ی آبی‌رنگ که خودم هیچ‌وقت نمی‌تونستم بخرم. یه پیرهن سفید، یه دامن، یه شلوار خاکستری مناسب، یه شلوار کوتاه تا زیر زانو، کفش، مایو، یه حوله‌ی شیک و یه لباس خواب خیلی قشنگ. بازشون می‌کردم و نگاهم می‌کرد. کیت شلوار رو برداشت و گفت: «من عاشق این رنگم جین. تو چی؟ آبی روشن.»

خودشم می‌دونست عاشقش شدم ولی سعی کردم خیلی نشون ندم. گفتم: «ممنون. من به این همه چیز احتیاج نداشتم. شاید فقط امشب این‌جا باشم. می‌تونن

خیلی‌هاش رو ببری پس بدی.»

جواب نداد. کیسه‌های خالی رو جمع کرد و خندید.

از وقت ناهار گذشته بود. تصمیم گرفتن یه چیزی تو اتاق کیت بخوریم. من فقط یه ساندویچ می‌خواستم ولی میک استیک با یه بطری شراب سفارش داد. قیمتش رو نگاه کردم. سی‌ودو پوند بود. با پولش می‌شد هشت تا بطری کاردونای<sup>۵۱</sup> از مغازه بخری. میک گفت بدجوری خوش مزه‌س. میک خیلی از کلمه‌ی لعنتی استفاده می‌کرد. ولی کیت اصلاً محلش نمی‌داشت. همه‌ی حواسش به من بود. بشقاب‌ها رو که گذاشتن دم در که بیان ببرن، میک هم به اتاقش رفت تا دوربین‌هاش رو آماده کنه. کیت هم رو صندلی نشست و شروع کرد به گپ‌زدن. یه گپ معمولی. از اون حرف‌هایی که وقتی سر مشتری رو شامپو می‌زدم، می‌گفتم. ولی می‌دونستم خیلی طول نمی‌کشه.

با این جمله شروع کرد: «حتماً از وقتی گلن مرده فشار زیادی متحمل شدی.» با سر اشاره کردم و نگاه کردم. نمی‌شد بهش بگم که این‌طور نبوده. حقیقت این بود که رهایی فوق‌العاده‌ای بود.

کیت گفت: «چطوری دووم آوردی جین؟»

با صدای گرفته گفتم: «وحشتناک بود.» و شدم جین اوایل ازدواج.

جین نجاتم داد. با زندگی‌ش کلن‌جار می‌رفت. چای درست می‌کرد، موی مشتری‌ها رو می‌شست، زمین رو جارو می‌زد و تخت‌ها رو مرتب می‌کرد. می‌دونست که گلن قربانی توطئه‌ی پلیس بود. پای مردی که باهاش ازدواج کرده بود وایساد. مردی که انتخابش کرده بود.

اوایل جین فقط به سؤال‌های خانواده و پلیس جواب می‌داد، ولی وقتی چیزهای بدی از زیر در می‌انداختن دیگه جین برمی‌گشت تو خونه. بنابراین من و گلن با هم زندگی مون رو ادامه می‌دادیم.

به کیت گفتم: «شوک خیلی بدی بود. جلو چشم‌های من اتوبوس زیرش گرفت. حتا وقت نشد صداش کنم. اون رفته بود. کل مردم می‌دویدن. این قدر شوکه شده بودم که نمی‌تونستم تکون بخورم. برای این که مطمئن شن حالم خوبه بردنم بیمارستان. همه مهربون بودن.»

تا این که فهمیدن اون کیه.

پلیس می‌گفت گلن، بلا رو دزدیده.

وقتی اسم بلا رو گفتن، وقتی اومدن خونه مون، به تنها چیزی که می‌تونستم فکر کنم عکس‌هاش بود. اون صورت ریزه‌اش، عینک گرد کوچولوش و چشم‌بند یه‌وریش. مثل یه دزد دریایی کوچیک بود. خیلی بامزه. دلم می‌خواست بخورمش. تا چند ماه هیچ‌کی راجع به چیز دیگه‌ای حرف نمی‌زد - تو آرایشگاه و مغازه و

اتوبوس و... - بلا کوچولوی اهل ساوته‌مپتون<sup>۵۲</sup> که تو حیاط خونه‌شون بازی می‌کرده، یه نفر دزدیدتش.

اگه من بودم هیچ وقت نمی داشتم بچه ام تنها تو حیاط بازی کنه. به خاطر خدا، اون فقط دو سال و نیمه ش بود.  
مامانش باید بیش تر مراقب می بود. شرط می بندم نشسته بوده و برنامه های آشغال تلویزیون رو نگاه می کرده. گلن می گفت همیشه همچین آدم هایی همچین  
بلاهایی سرشون می آد. آدم های بی دقت.

اون ها می گفتن گلن بچه رو دزدیده و کشته. وقتی این ها رو می گفتن نفسم بند می اومده. پلیس منظورمه. اول پلیس ها گفتن بعد بقیه مردم.

ما با دهن باز توی حال جلویی وایساده بودیم. گلن رنگش پرید. صورتش سفید شده بود. دیگه اصلاً شبیه گلن نبود. پلیس‌ها آروم اومدن. اصلاً مثل فیلم‌ها در نزدن. این جووری به در ضربه زدن: رتتتتتتتت.

گلن رفته بود ماشین رو بشوره و تازه برگشته بود. گلن رفت در رو باز کرد و منم سرم رو از آشپزخونه آوردم بیرون که ببینم کیه. دو نفر بودن، خواستن داخل شن. یکی شون شبیه معلم جغرافیای مدرسه‌ام بود. آقای هریس. با همون ژاکت فاستونی.

با آرامش گفت: «آقای گلن تیلور؟»

گلن: «بله.» و پرسید چیزی می‌خوان بفروشن. اولش خیلی واضح نمی‌شنیدم چی می‌گن. تا اومدن تو. گفتن پلیس هستن. کارآگاه باب اسپارکس و گروه‌بانش. کارآگاه اسپارکس گفت: «آقای تیلور می‌خوام راجع به گم شدن بلا الیوت باهاتون حرف بزنم.» دهنم رو باز کردم که نذارم همچین حرف‌هایی بزنن اما نتونستم چیزی بگم. رنگ گلن پرید. تمام مدت یه نگاه هم به من نکرد. دستم رو نگرفت و بغلم نکرد. بعداً گفت که شوکه شده بوده. گلن و پلیس به صحبت کردن ادامه دادن ولی من دیگه هیچی نمی‌شنیدم. فقط می‌دیدم که دهن‌هاشون تکون می‌خوره. هیچی نمی‌فهمیدم. گلن با بلا چه کار کرده بود؟ حتا نمی‌داشت یه مو از سر بچه‌ها کم شه. عاشق بچه‌ها بود.

گلن با پلیس‌ها رفت. بعدها گفت ازم خداحافظی کرده و گفته یه سوءتفاهم مسخره‌س و نگران چیزی نباشم. اما من چیزی یادم نمی‌اومد. بقیه پلیس‌ها موندن

خونه تا از من سؤال‌هایی راجع به زندگی مون بپرسن. ولی تو همه‌ی اون حرف‌ها من تو ذهن خودم فقط صورت گلن رو می‌دیدم و این که چطوری تو دو ثانیه حس کردم دیگه نمی‌شناسمش.

بعدها بهم گفت اون نزدیکی‌ها داشته سفارش تحویل می‌داده و اون جا دیدنش. ولی این چیزی رو نشون نمی‌ده. فقط یه تصادفه. خیلی‌ها اون روز تو اون محل بودن. اون اصلاً نزدیک صحنه جرم نبوده. تحویل سفارشش چند مایل دورتر از اون جا بوده. ولی پلیس پیش همه رفته و پرسیده، شاید کسی چیزی دیده باشه.

وقتی از بانک اخراج شد به‌عنوان راننده‌ی تحویل سفارش شروع به کار کرد. به همه گفت که برای اخراجم دنبال حرف و حدیث می‌گشتن و خودش هم تو فکریه سری تغییرات بوده. همیشه رؤیای داشتن کار خودش رو داشت. خودش رییس خودش باشه.

شی که علت واقعی رو کشف کردم چهارشنبه بود. کلاس ایروبیک بودم و برای شام دیر رسیدم خونه. سرم داد زد که چرا دیرتر از همیشه اومدم خونه. کلمات زشت و وحشتناکی از دهنش بیرون می‌اومد. کلماتی که هیچ‌وقت ازشون استفاده نمی‌کرد. هیچی سر جاش نبود. از عصبانیت آشپزخونه رو به هم می‌ریخت.

چشم‌هاش مرده بودن و منو نمی‌دید. فکر کردم می‌خواد منو بزنه. دست‌هاش رو تکون می‌داد. غذا روی اجاق گاز بود و چنگال تو دست‌های من. همیشه عادت داشتیم شوخی کنیم و بگیم آشپزخونه‌ی من، قانون‌های من. ولی اون چهارشنبه نه. چهارشنبه‌ای که برای بچه خیلی غم‌انگیز بود.

در رو محکم کوبید و قیل و قال تموم شد. رفت تو یه اتاق جدا رو کاناپه خوابید. ازم برید.

یادمه که بی تفاوت رو پله‌ها وایساده بودم. چی شده بود؟ چه اتفاقی افتاد؟ نمی‌خواستم به این فکر کنم که چه معنی‌ای می‌تونه برامون داشته باشه. به خودم گفتم: «بس کن. درست می‌شه. شاید روز بدی داشته. بذاز بخوابه.»

شروع کردم به تمیز کردن خونه. کتتش رو برداشتم و به چوب‌لباسی جلوی در آویزون کردم. یه چیز سفت تو جیبش بود. یه نامه. یه پاکت با یه قاب سفید که اسم خودش و آدرس ما رو روش نوشته بودن. از طرف بانک بود.

نامه رسمی بود. به سفتی پاکتش بود. توش نوشته بود: «استعلام... رفتار غیرحرفه‌ای... نابجا... پایان‌دهی، فوراً.» تو کلمات رسمی نامه گم شده بودم. ولی می‌دونستم که این یعنی رسوایی! پایان رؤیاهامون و آینده‌مون.

نامه رو محکم گرفتم و از پله‌ها بدو بالا رفتم. در اتاق رو باز کردم و چراغ رو روشن کردم. اومدم رو فهمید ولی وانمود کرد خوابیده. جیغ زدم: «این چیه؟» یه جوری نگاه کرد که انگار چیزی نیست و گفت: «اخراج شدم.» غلت خورد و دوباره خوابید. صبح روز بعد گلن با یه لیوان چایی - لیوان مورد علاقه‌ام - اومد تو اتاق‌مون. به نظر می‌رسید خوب نخوابیده. ازم معذرت‌خواهی کرد. نشست روی تخت. گفت که خیلی تحت فشار بوده و همه‌ش یه سوءتفاهم تو محل کار بوده و تو روی ریسیس وایستاده.

گفت بهش به خاطر چند تا اشتباه تهمت زدن. کار اشتباهی انجام نداده بود. ریسیس بهش حسادت می‌کرد. برای آینده برنامه‌های بزرگی داشت اما حتماً نباید

پیش ریسیس می موند.

بگلم کرد و گفت: «تو مرکز دنیای منی جین.» منم بغلش کردم و همه‌ی ترس‌هام ریخت.

مایک<sup>۵۳</sup> یکی از دوست‌های اینترنتی‌اش، راجع به شغل رانندگی گفته بود.

گلن گفت: «جین. فقط تا زمانی که شغلی رو که دوست دارم، پیدا کنم، می‌رم سر این کار.»

اولش به صورت روزمزد بود. اما بعد از یه مدت استخدام شد. دیگه راجع به این که ریسیس خودش باشه حرفی نمی‌زد.

باید اونیفرم می‌پوشید، کاملاً هوشمندانه: پیرهن آبی کم‌رنگ با آرم شرکت روی جیبش و شلوار نیرودریایی.

گلن از اونیفرم خوشش نمی‌اومد. می‌گفت: «جین این خیلی ناجوره. مثل بچه‌مدرسه‌ای‌هاس.»

ولی به مرور بهش عادت کرد و خوشحال به نظر می‌رسید. صبح‌ها واسه‌م دست تکون می‌داد و می‌رفت که وَن‌اش رو برداره. دیوونه سفره‌اش بود. خودش

می‌گفت. من فقط یه بار باهاش رفتم. یه سال، یک‌شنبه قبل از کریسمس برای یه کار ویژه واسه ریسیس رفتیم. فکر کنم کریسمس همون سالی بود که دستگیر

شد. پایین کانتربری<sup>۵۴</sup> بود و من غرق خیالات خودم بودم. هر دو تامون ساکت بودیم. یه نگاهی به جعبه‌ی دستکش انداختم. چند تا چیز بود و شکلات. یکی واسه

خودم برداشتم و به گلن هم تعارف کردم. برنداشت و گفت بذارم سر جاش.

وَن تمیز و دوست داشتنی‌ای بود. بی‌عیب و نقص. زیاد نمی‌دیدمش. تو انبار نگاهش می‌داشتن و گلن صبح‌ها با ماشین خودش تا اون جا می‌رفت. گفتم: «وَن خوبیه.» جواب نداد و فقط گفت: «هوم.»

«چی اون عقبه؟»

«هیچی.» و رادیو رو روشن کرد.

راست می‌گفت. وقتی داشت با مشتری حرف می‌زد، نگاه کردم. عقب هم به اندازه‌ی جلو تمیز بود. یه تیکه‌ی پاره از یه بسته شکلات زیر حصیر پشت بود. با انگشتم درش آوردم، یه کم خاکی پاکی بود ولی گذاشتم تو جیبم که همه جا تمیز باشه. به نظر زمان زیادی گذشته بود که مثل مردم عادی با هم جایی بریم.

پرستار به من گفت: «گلن تیلور؟» من رو از فکر بیرون آورد و با اخم اسم گلن رو توی فرم نوشت. سعی می‌کرد یادش بیاد. باید صبر می‌کردم. زمان اصلاً نمی‌گذشت.

به یکی از امدادگران گفت: «گلن تیلور؟ همون متهم دزدی بچه کوچیکه، بلا؟»

وانمود کردم نشنیدم. وقتی برگشت رو به من چهره‌ش خشن تر شده بود.

گفت: «می‌بینم.» و رفت. لابد باید به جایی زنگ می‌زد. چون نیم ساعت بعد خبرنگارها همه اومده بودن. سعی می‌کردن بیمار به نظر بیان. می‌تونستم تا یه مایل

اون طرف تر ببینم شون.

سرم رو پایین نگه داشتم و با هیچ کدوم حرف نزدم. عجب آدمایی بودن. پاپی زنی می شدن که داشت می دید شوهرش داره می میره.

پلیس هم به خاطر یه تصادف اون جا بود. اون هایی نبودن که همیشه می دیدیم. پلیس محلی بودن. نیروهای پلیس مت<sup>۵۵</sup> بودن نه هامپشایر<sup>۵۶</sup>. کارهای معمولی انجام می دادن. گرفتن اظهارات از شاهدان، از من، از راننده ی اتوبوس. گلن هم اون جا بود. ظاهراً یه ضربه ی محکم به سرش خورده بود. راننده می گفت اصلاً گلن رو ندیده. احتمالاً ندیده چون خیلی تند می رفت.

بعد کارآگاه اسپارکس ظاهر شد. می دونستم که آخرش می آد. مثل یه جن بوداده. اما حتماً به سرعت باد رانندگی کرده تا از ساوتهمپتون خودش رو به این جا برسونه. چهره اش خیلی غمگین بود و به من تسلیت گفت اما برای خودش بیش تر ناراحت بود. قطعاً دلش نمی خواست گلن بمیره. مردن گلن به این معنی بود که پرونده هیچ وقت بسته نمی شه. بیچاره باب! حتماً تمام عمرش با این شکست درگیر می شه. کنار من روی صندلی های پلاستیکی نشست و دستم رو گرفت. خیلی خجالت کشیدم که گذاشتم دستم رو بگیره. قبل از این، هیچ وقت اون طوری لمسم نکرده بود. انگار که مراقبمه.

دستم رو گرفته بود و با لحن آرومی حرف می زد. می دونستم چی می گه اما نمی شنیدم. نمی دونم متوجه می شی یا نه. ازم می پرسید می دونم گلن با بلا چه کار کرده یا نه. به سادگی حرف می زد. می گفت الان دیگه می تونم رازها رو برملا کنم. هر چیزی می تونه گفته شه. منم به اندازه ی بلا قربانی بودم. دستم رو کشیدم و

گفتم: «باب، من چیزی درباره‌ی بلا نمی‌دونم. گلن هم نمی‌دونست.» و وانمود کردم که اشک‌هام رو پاک می‌کنم.  
توی دستشویی بیمارستان بالا آوردم. خودم رو تمیز کردم و نشستم روی توالت فرنگی و خودم رو چسبوندم به کاشی‌های سرد و دوست‌داشتنی.

## فصل دهم

کارآگاه باب اسپارکس توی اتاق مشاوره ایستاده بود و تابلوها را با سرنخ‌های تازه نگاه می‌کرد. عینکش را درآورد، چشم‌هایش را ریز کرد. شاید دیدن از زاویه‌ای دیگر، مسائل جدیدی را روشن می‌کرد. گردباد شدیدی از تحقیقات در حیاط‌الیوت‌ها صورت گرفت، اما بلا همچنان تکه‌ی گم‌شده بود.

آن‌همه اطلاعات داشتند اما هنوز نشانی از بلا نبود. اسپارکس با خود فکر کرد: «باید یه جایی همین دورور باشه. یه چیزی رو گم کردیم.» تیم پزشکی قانونی از هر اینچ آجرهای حیاط و درب فلزی خود باغ، انگشت‌نگاری کرده بود. هرچه در باغ بود از قبیل الیاف لباس بلا، موهای طلایی‌اش، اسباب‌بازی تکه‌تکه‌شده و قاب شکلات دورانداخته‌شده همه و همه مثل آثار مقدسی در کیسه‌هایی نگهداری می‌شد، ولی از آدم‌ربا هیچ اثری نبود. هیچ چیز.

اسپارکس گفت: «فکر کنم اون عوضی از رو دیوار بلندش کرده و مستقیم سوار ماشین شده. فقط چند ثانیه طول می‌کشه. اون جا بوده و دیگه نبوده.» تیم پلیس یک آبنبات نیمه‌خورده از بلا روی دیوار پیدا کرده بود.

اسپارکس پرسید: «شاید وقتی بلندش کرده از دهنش افتاده باشه. اسمارتیز<sup>۵۷</sup> بوده؟»

گروه‌بان متیو گفت: «خیلی مطمئن نیستم که اسمارتیز باشه. اما می‌فرستم که چک کنن.»

وقتی از پزشکی قانونی برگشت، اسکیتل<sup>۵۸</sup> تشخیص داده شده بود. بزاق روی آبنبات با بزاق روی پستونکی که شب مکیده بود، یکی بود. داوون گفت: «هیچ وقت اسکیتل نخورده بود.»

اسپارکس فکر کرد حتماً برای آن که او را ساکت نگه دارد به او آبنبات خورانده بود. از چه راهکار قدیمی‌ای استفاده کرده بود. یادش آمد وقتی بچه بود مادرش به او گفته بود هیچ وقت از غریبه‌ها شکلات نگیرد و از مردهایی که توله‌سگ دارند فاصله بگیرد. داشت مدارک را مرور می‌کرد و انرژی‌اش تمام می‌شد. خوب به نظر نمی‌رسید. هیچ دوربین مداربسته‌ای در خیابان نبود جز آقای اسپنسر پیر و هیچ عکسی از یک مرد ژولیده در هیچ سایتی نبود.

اسپارکس: «شاید فقط خوش شانس بوده.»

متیو: «چه شانس شیطانی‌ای.»

اسپارکس: «تلفن رو بردار متیو. بین کی می‌تونیم یه وقت از برنامه‌ی جرائم بگیریم. بگو فوریه.»

بازسازی تلویزیون انگار می‌خواست تا ابد طول بکشد. در صورتی که تنها هشت روز بود. بچه‌ای شبیه بلا باید در یکی از مهدکودک‌های شهری دیگر پیدا می‌شد. چون دیگر هیچ کدام از خانواده‌ها به فرزندان‌شان اجازه‌ی بیرون رفتن نمی‌دادند.

اسپارکس به مدیر که عصبانی بود گفت: «واقعاً نمی‌شه سرزنش کرد. حق دارن. اون‌ها نمی‌خوان بچه‌هاشون رو به عنوان یه قربانی ببینن.»

پایین جاده مانور منتظر کادر فیلم برداری برای ضبط فیلم بودند. اسپارکس می خواست برای درخواست اطلاعات بیش تر صحبت کند.

کارگردان گفت: «اسپارکس این قراره پخش زنده باشه. پس سعی کن قبل حرف زدن همه چی رو تو ذهنت داشته باشی. بعداً می فهمی چه سؤال هایی ازت می پرسن.»

اسپارکس خیلی پریشان بود. داوون الیوت را در ماشین پلیس نشانده بود تا بازیگر نقش مادر بلا را بازی کند.

داوون به اسپارکس گفت: «شبيه منه.»

نمی توانست بازی زن را تماشا کند. یک دست لباس، یک سربند کوچک و عینک بلا را روی مبل گذاشته بود. هر کدام شان را نوازش می کرد و اسم دخترش را می گفت.

اسپارکس به او کمک کرد تا بلند شود، اشک هایش را پاک کرد و بازویش را گرفت و تا ماشین او را همراهی کرد. کنار سو بلکمن نشست و پشت سرش را نگاه نکرد.

حالا دیگر همه در خیابان ساکت شده بودند. خانه ها خالی از سکنه بود. همان طور که آن روز، همه جا ساکت بود. اسپارکس حواسش جمع بود که همه چیز قانونی باشد. کارگردان خیلی آرام بلا را راهنمایی می کرد که دنبال گربه ی خاکستری قرص گرفته شده بدود. مادرش پشت دوربین ایستاده بود. با جعبه ای شکلات که اگر

احتیاج شد به او بدهد. به فرزندش لبخند می‌زد و سعی می‌کرد گریه نکند. خانم امِرسون داوطلب شد که نقش کوتاه خودش را بازی کند. با قدم‌های محکم تا پایین حیاط آمد و وانمود کرد که در حیاط بغلی دنبال دوست کوچک خود می‌گردد. و بعد صدای داون را شنید که کمک می‌خواست. در جاده آقای اسپنسر با کلاه گیس بلند نقش مردی را بازی کرد که از جلوی خانه‌اش رد شده بود. فیلم‌بردار سکانس سردرگمی‌اش را بدون کلام از بالای پنجره، پشت گل‌های فرانسوی خانم اسپنسر، فیلم‌برداری کرد.

آدم‌ربایی فقط چند دقیقه طول کشید. ولی سه ساعت طول کشید تا کارگردان از فیلم راضی شد و همه دور مانیتور جمع شدند و تصاویر نهایی را تماشا کردند. موقع بازی بلا درحیاط، کسی حرف نمی‌زد و فقط آقای اسپنسر با کادر فیلم‌برداری هم‌فکری می‌کردند.

بعد یکی از کارمندهای قدیمی‌تر اسپارکس را کنار کشید و گفت: «دقت کردی اسپنسر همه‌ش دور و بر تیم تحقیقاته و با خبرنگارها مصاحبه می‌کنه؟ می‌گه دیده کی بچه رو برده. اگه از من بپرسی می‌گم یه خبراییه.»

اسپارکس لبخندی به نشانه‌ی موافقت زد و گفت: «همیشه یکی هست. نه؟ احتمالاً تنها و کسل بوده. به متیوس می‌گم چشمش بهش باشه.» همان‌طور که می‌شد حدس زد، بیست‌وسه روز بعد از این‌که بلا گم شد، دفتر پخش و استودیو و اتاق مشاوره صدها تلفن دریافت کردند. با پخش فیلم، احساسات مردم برانگیخته شد و در وبسایت فیلم فوران احساسات دیده می‌شد: «چرا؟ خدای من» و «قلبم داره می‌ریزه...» و...

ده‌ها نفر ادعا کرده بودند که بلا را در کافه، ساحل و زمین بازی دیده‌اند.  
بعد از هر تماس بلافاصله اقدام می‌شد.

وقتی خود اسپارکس به تلفن‌ها جواب داد کم‌کم امیدش را از دست داد.  
هفته‌ی بعد اسپارکس داشت از راهرو رد می‌شد که صدای وزوزی از اتاق مشاوره شنید.

افسر وظیفه گفت: «یه سرنخ تو زمین بازی بلا پیدا کردن. تو فاصله بیست‌وپنج دقیقه‌ای خونه‌ی الیوت.»  
اسپارکس: «کی هست؟ می‌شناسیمش؟»

لی چمبرز<sup>۵۹</sup> یک مرد میان سال که طلاق گرفته و راننده تاکسی بود و شش ماه قبل به خاطر افشاگری دو زن بازجویی شده بود. ادعا کرد وقتی برای قضای حاجت سرپایی رفته بود و داشت زیپ شلوارش را بالا می‌کشید، زن‌ها نگاهی گذرا و غیرعمدی به او انداخته بودند. زن‌ها نمی‌خواستند موضوع را ادامه دهند و دنبال توجه نبودند. پلیس او را آزاد کرد.

امروز در رویال پارک<sup>۶۰</sup>، بین بوته‌ها، کنار تاب و سرسره‌ها قایم شده بود.

یکی از مادرها که وحشت کرده بود، به پلیس خبر داده بود. مرد گفته بود که برای دستشویی کردن به آن‌جا رفته بود. وقتی در ماشین پلیس بودند افسر به او گفت: «همیشه وقتی دستشویی می‌کنی نعوذ داری؟ باید خیلی ناخوشایند باشه.»

چمبرز به مرکز پلیس ساوتهمپتون برده شده بود و در اتاق بازجویی بود. از پنل شیشه‌ی نشکن نگاه می‌کرد. اسپارکس او را برانداز کرد؛ مردی استخوانی با گرمکن و تی شرت مارک ساوتهمپتون و موهای بلند چرب دم‌اسبی. متیوس: «موهای بلند ژولیده.»

اسپارکس پیش خودش فکر کرد: «یعنی تو بلا رو بردی؟ کجا بردی؟»

وقتی متیوس و اسپارکس وارد اتاق شدند، مظنون منتظرانه نگاه‌شان کرد و گفت: «اشتباه شده.»

متیوس گفت: «اگه دست من بود... چرا همون وقت چیزی بهمون نگفتی؟»

افسرها صندلی‌های‌شان را به میز نزدیک کردند.

چمبرز دروغ می‌گفت و افسرها گوش می‌دادند. فقط برای دستشویی کردن رفته بود. زمین بازی را به عمد انتخاب نکرده بود و بچه‌ها را ندیده بود. با آن‌ها حرف نزده بود. یک اشتباه غیرعمدی بود.

اسپارکس گفت: «خب آقای چمبرز دوشنبه کجا بودین؟ دوم اکتبر؟»

چمبرز گفت: «خدایا! نمی‌دونم. حتماً سر کار بودم. دوشنبه یکی از روزهای معمولیه برای من. کارفرمام حتماً می‌دونه. چرا ازش نمی‌پرسین؟»

سؤالش برای چند لحظه‌ای در زمین و هوا بود. همه‌ی چشم‌ها به چمبرز دوخته شد.

اسپارکس انتظار چنین ضربه‌ای را داشت.

چمبرز: «همون روزیه که اون دختر بچه گم شد؟ شما که فکر نمی‌کنین کار منه؟ خدای من! نمی‌تونین همچین فکری کنین.»

چند لحظه‌ای او را تنها گذاشتند و رفتند که آدرسش را پیدا کنند. خانه‌ی مبله‌ی کوچک و ویکتوریایی نزدیک چراغ‌قرمز در شهرستان نزدیک اسکله داشت.

کنار تخت چمبرز پر از مجله‌های سکسی بود. متیوس آهی کشید و گفت: «این‌ها همه نشونه‌ی نفرت از زن‌هاست نه رابطه‌ی جنسی با بچه‌ها. نظر شما چیه؟»

اسپارکس ساکت بود. عکس‌های بلا و داوون از روزنامه بریده شده بود و در یک پلاستیک تمیز، کف زمین جارختی بود. کارفرمای چمبرز، زنی بداخلاق به نظر می‌رسید. حدوداً پنجاه‌ساله. دفترش خیلی سرد بود به همین دلیل لباس زیادی پوشیده بود. ژاکت پشمی سبز با دستکش‌های بدون انگشت.

«لی چمبرز؟ چه کاری این‌جا انجام می‌ده؟ بیش‌تر ازش بگین.»

زن خندید و نوشابه‌اش را سر کشید. ضبط را روشن کرد و گفت: «اون یه مرد کوچیکِ کریه. همه همین رو می‌گن. ولی اون با یکی از دوست‌های رییس دوسته.»

از صدای خش‌خش ضبط اذیت شد. صداها‌ی نامفهومی به گوش رسید و دستوره‌ای نامفهومی داد.

زن: «خب کجا بودیم؟»

«دوشنبه، دوم اکتبر، این‌جا بودیم. لی اولش یه مسافر به یه بیمارستان تو فیرهام داشت. تا وقت ناهار. بعد یه زن و شوهر رو از فرودگاه به ایستلی بعد به پُرتس

ماوس برد. حدود ساعت دو بعدازظهر برگشت. آخرین مسافره‌های اون روز بودن.»

جزئیات را برای‌شان پرینت گرفت و قبل از این‌که آن‌جا را ترک کنند به سمت میکروفون برگشت. بدون خداحافظی رفتند.

گروه‌بان متیوس گفت: «کلویی‌ها به این شرکت‌ها می‌گن تا کسی‌های غاصب. به دخترهام گفتم هیچ‌وقت سوار این‌ها نشن.»

تیم پلیس همه‌جای زندگی چَمبِرز بود. همسر سابقش نیز منتظر گفت‌وگویی با اسپارکس و تیم پلیس بود. از صاحبخانه هم پرس‌وجو کردند.

دونا چَمبِرز همسر سابق لی بود. با چهره‌ای خشن و لاغر. آرایشگر خانگی بود. از همسر سابقش متنفر بود اما فکر نمی‌کرد به بچه‌ها آسیب برساند. گفت: «اون

فقط یه آدم عوضیه که نمی‌تونه تو شلوارش نگه‌ش داره.»

هیچ‌کدام از کارآگاه‌ها جرئت نگاه‌کردن به هم را نداشتند.

فهرست بلندبالا و چشم‌گیری بود. دونا تعریف کرد که لی چطور خواسته با همکارها و دوستانش ارتباط برقرار کند.

همسر گفت: «هر دفعه می‌گفت دیگه تکرار نمی‌شه. می‌گفت میل جنسی بالایی داره. به هر حال بالاخره ترکش کردم. تهدیدم کرد که سراغم آدم می‌فرسته. اما

کاری نکرد. همه‌اش حرف بود. واقعیت اینه که یه دروغ‌گوی مادرزاده. نمی‌تونه راست بگه.»

«تا حالا بزهکاری‌هاش علنی شده؟ یا چیز جدیدی ازش رو شده؟»

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «وقتی ازدواج کرده بودیم از این کارها نمی‌کرد. شاید زنی نبود که نیازش رو برطرف کنه. مستأصل بوده، نه؟ واسه همین کار وحشتناکی کرده. البته کلاً مرد وحشتناکیه.»

صاحبخانه اطلاعات کمی داشت. به موقع اجاره‌اش را پرداخت می‌کرد. سروصدای زیادی نداشت. آشغال‌ها را به‌موقع بیرون می‌برد. مستأجر خوبی بود. اما راننده‌های دیگر چیزهایی برای گفتن داشتند.

یکی از راننده‌ها به کارآگاه راجع به مجله‌هایی که لی می‌فروخت یا درازای وسایل ماشین تعویض می‌کرد، گفت.

«عادت داشت غرفه‌هایی برای خدمات اتومبیل راه‌اندازی کنه. واسه راننده‌های ماشین‌سنگین یا کسانی که به این چیزها علاقه داشتن. عکس‌هایی از سکس‌خشونت‌آمیز، تجاوز و بچه‌دزدی و این جور چیزها. می‌گفت با این‌ها یه کم پول درمی‌آره.»

همه قبول داشتند که آدم وحشتناکی است. اسپارکس به متیوس گفت: «دلیل نمی‌شه بچه‌دزد باشه.»

بعد از ظهر همان روز، در طول بازجویی دوم ادعا کرد که از داون الیوت خوشش می‌آید. به همین دلیل عکس‌هایش را از روزنامه بریده است.

«همیشه عکس زن‌هایی که از شون خوشم می‌آد رو درمی‌آرم. شهوت بالایی دارم.»

«آقای چمبرز، وقتی کارتون تو پورترس ماوس تموم شد کجا رفتین؟»

«خونه.»

«شاهد دارین؟»

«نه. همه بیرون بودن. من تنهام. هر وقت از سر کار می‌آم تلویزیون تماشا می‌کنم تا باز بهم زنگ بزنن.»

«یه نفر می‌گه یه مرد با موهای بلند تو خیابون قدم می‌زده. جایی که بلا بازی می‌کرد.»

«من نبودم. من خونه بودم.» و دم‌اسی‌اش را با اضطراب تاب داد.

اسپارکس وقتی از اتاق بیرون آمد، حس بدی داشت. متیوس هم از اتاق بیرون آمد و گفت: «لیاقتش اینه که فقط نفس بکشه. با مسافرها حرف زدیم. گفتن که

کمک کرده چمدون‌ها رو بردن بالا و بهش نوشیدنی خنک تعارف کردن. اما قبول نکرده و رفته. بعد از اون دیگه شاهدی نداره که کجا بوده.»

وقتی داشتن حرف می‌زدن چمبرز با یکی از افسرها بیرون آمد. اسپارکس داد زد: «کجا می‌رین؟»

«لجن‌زار. کی اجازه می‌دی برم؟»

«خفه شو. برگرد اتاق.»

قبل از این که داخل اتاق شوند، چند لحظه در راهرو ایستادند.

«بذار ببینیم تو دوربین‌ها می‌شه ببینیمش. باید مشتری‌هاش رو هم پیدا کنیم. منحرف‌هایی هستن که تو غرفه‌های این دور و اطراف می‌رن و می‌آن. کی هستن

متیوس؟ شاید دوم اکتبر دیده باشن اش. چک کن بین اسم مشابهی پیدا می کنی.»

در اتاق بازجویی، چمبرز به جلو خم شد و با چشم‌های نیمه‌باز گفت: «اسم‌هاشون رو به من که نمی گفتن. می گفتن؟ همه شون محتاط بودن.» اسپارکس منتظر بود چمبرز اعتراف کند سرویس‌های عمومی انجام می داده و چیزهای منحرفی کنار خیابان عرضه می کرده است. چمبرز عین خیالش هم نبود. «می تونی مشتری‌ها رو تشخیص بدی؟»

«فکر نکنم. زل زدن راهکار خوبی واسه این کار نیست.»

کارآگاه‌ها داشتند صبرشان را از دست می دادند. اسپارکس زمان استراحت بعدی را اعلام کرد.

«باید نگاه کنیم و ببینیم. ولی مطمئن شین که تو معرض دید قرارش می دیم و تو متیوس، به خبرنگارها بگو توی دادگاه نشونش بدن. حقشه که شناخته شه.» وقتی بازجویی تمام شد، چمبرز پوزخندی زد. اما پیروزی کوتاهی بود. چون افسر نگهبان او را به بازداشتگاه برد.

اسپارکس گفت: «خدایا! یه نشونه. چرا تا الان ندیده بودیم.»

متیوس: «هنوز اول راهیم.»

## فصل یازدهم

متیوس دفتر اسپنسر را در دست داشت و ناراحت به نظر می‌رسید. گفت: «رییس! دوباره به این یه نگاهی انداختم و اظهارات آقای اسپنسر رو کامل خوندم. وضعیت آب‌وهوا، اسم و شماره‌ی پلاک ماشین‌های پارک‌شده کنار جاده، رفت‌وآمد به خونه‌ها و همین‌طور داون.»

اسپارکس سینه‌اش را جلو داد و گفت: «اکثر روزها رفت‌وآمدها رو چک می‌کرد؟ یا فقط داون رو می‌پایید؟»

«نه. همه‌ی همسایه‌ها هستن. ولی یه چیزی هست که باید درباره‌ی نوشته‌ها ازش بپرسیم. روز یک‌شنبه با یه جمله‌ی نصفه تموم شده و پریده روز دوشنبه و چیزهایی در مورد مرد موبلند. انگاریه صفحه گم شده. تاریخ کامل رو بالای صفحه نوشته که معمولاً این کار رو نمی‌کرد.»

اسپارکس دفتر را گرفت و بررسی کرد. شکمش قاروقور کرد.

«یا مسیح! فکر می‌کنی خودش این رو درست کرده؟»

متیوس دهنش را کج کرد. گفت: «نیازی نبوده. احتمالاً یک‌شنبه رو نوشته و دوباره برنگشته عقب. اما...»

«اما چی؟»

«رو دفتر نوشته سی و دو برگ داره اما الان سی تاست.»

اسپارکس دستش را لای موهایش برد و گفت: «چرا باید این کار رو بکنه؟ یعنی خودشه؟ یعنی آقای اسپنسر خودمون تو حاشیه پنهون شده؟»

اسپنسر که در را باز کرد لباس های باغبانی به تن داشت. شلوار کهنه و کلاه آفتاب گیر و دست کش. گفت: «صبح به خیر بازرس. صبح به خیر گروه بان متیوس.

خوشحالم می بینم تون. خبری شده؟»

و به پاسیو دعوت شان کرد. سوزان آن جا داشت کتاب می خواند.

اسپنسر به سوزان گفت: «ببین کی این جاس. عزیزم واسه آقایون نوشیدنی بیار.»

اسپارکس سعی کرد دلیل قانع کننده ای برای آمدن شان در آن وقت صبح پیدا کند. گفت: «آقای اسپنسر ما اومدیم این جا تا باهاتون راجع به یادداشت هاتون

صحبت کنیم.»

«بله. بفرمایید خواهش می کنم.»

«این طور به نظر می آد که یکی از صفحات گم شده.»

اسپنسر سرخ شد و گفت: «منظورتون رو نمی فهمم.»

متیوس صفحات مربوط به آن روز را جلویش گذاشت و گفت: «یکشنبه این جا تموم شده. وسط صحبت‌هاتون درباره‌ی جلوی خونه‌ی داون. آقای اسپنسر صفحه‌ی بعدی دوشنبه‌س و نوشته‌ها راجع به مردیه که دیدین.»

«معلومه که دیدم. صفحه رو به خاطریه اشتباه پاره کردم. همین.»

همه ساکت شدند.

اسپارکس محترمانه پرسید: «صفحه‌ی گم شده کجاس؟ نگه‌ش داشتین؟»

اخم‌های اسپنسر در هم رفت.

همسرش با سینی آبمیوه و شیرینی‌های خانگی وارد شد: «از خودتون پذیرایی کنین.»

سکوت سنگینی بود. سوزان پرسید: «چیزی شده؟»

«خانم اسپنسر، ما می‌خوایم چند لحظه با شوهرتون صحبت کنیم.»

مکث کرد. نگاهی به استن انداخت و برگشت. سینی هنوز دستش بود.

اسپارکس دوباره سؤالش را تکرار کرد.

اسپنسر گفت: «فکر کنم تو کشو میزم انداختمش.» و رفت دنبالش بگردد.

با یک کاغذ تاشده‌ی خط‌دار برگشت. بقیه‌ی نوشته‌های یک‌شنبه آن‌جا بود. نیمه‌ی پایین صفحه، نوشته‌های اصلی دوشنبه شروع شده بود.

اسپارکس با صدای بلند خواند: «آب‌وهوا به‌خاطر فصل ملایمه. وسایل نقلیه‌ی دولتی تو خیابون پارک شدن. صبح: شماره‌ی ۴۴ مال آسترا، ماشین ماما تو شماره‌ی ۶۸. بعدازظهر: ونِ پیتر. وسایل نقلیه‌ی تو جاده: ۷ اتومبیل در رفت‌وآمد. بعدازظهر: دیتو. برگه‌های مزاحمتِ پارکینگ‌ها، زیر برف‌پاک‌کن چسبیده. همه‌جا ساکته.»

«مرد موبلند رو روزی که بلا دزدیده شد دیدین آقای اسپنسر؟»

«من... من مطمئن نیستم.»

«مطمئن نیستین؟»

«من دیدمش بازرس. ولی شاید یه روز دیگه بوده. قاطی کردم!»

«و نوشته‌های هم‌زمان تون چی آقای اسپنسر؟»

سرخ شد و به‌آرامی گفت: «اشتباه کردم. خیلی از اون روز گذشته بود. فقط می‌خواستم کمک کنم. به بلا کمک کنم.»

اسپارکس می‌خواست با او دست به یقه شود، اما خونسردی‌اش را حفظ کرد.

«آقای اسپنسر واقعاً فکر کردین با گمراه کردن ما به بلا کمک می‌کنین؟»

مرد مسن روی صندلی جابه جا شد و تکرار کرد: «فقط می خواستم کمک کنم.»

«آقای اسپنسر کسانی که دروغ می گن حتماً یه چیز رو پنهون می کنن.»

«من هیچی قایم نمی کنم. قسم می خورم. من مرد عاقلی هستم. من وقتم رو واسه محافظت از محله می ذارم که جرمی اتفاق نیفته. من به تنهایی دزدی ماشین ها

رو تو این خیابون به صفر رسوندم. از پیتر تردول پرسین. اون به تون می گه.»

بعد پرسید: «همه می فهمن من اشتباه کردم؟» ملتسمانه افسرها را نگاه کرد.

اسپارکس گفت: «این چیزی نیست که فعلاً برای ما مهم باشه. باید خونه رو بگردیم.»

افسرهای تیم که شروع به جست و جوی خانه کردند، متیوس و اسپارکس بیرون آمدند.

زن و شوهر را برای تمرین نقش جدیدشان در مرکز توجه، تنها گذاشتند.

متیوس چانه اش را خاراند و گفت: «می رم با همسایه ها حرف بزnm رییس.»

تردول چیزی جز تعریف و تمجید از اسپنسر و پاترولش نگفت.

«پارسال یه ولگرد که شیشه ماشینم رو شکسته بود تا وسایلم رو ببره، فراری داده

بود. یه بازی جوانمردانه. الان دیگه تو پارکینگ پارک می کنم. امنیتش بیش تره.»

«اما روزی که بلا رو بردن ون شما تو خیابون مانور پارک شده بود. آقای اسپنسر یادداشت کرده.»

«نه نبود. باهاش رفتم سر کار و دوباره زدمش تو پارکینگ. کاری که هر روز می کنم.»

متیوس همه چیز را یادداشت کرد و سریع بلند شد که برود. اسپارکس هنوز بیرون خانه ی اسپنسر ایستاده بود.

«یه ون آبی تو اون زمان کنار جاده پارک بوده که به حسابش نیاوردیم. مال آقای تردولز نبوده رییس.»

«یا مسیح! اسپنسر دیگه چی رو اشتباه کرده؟ دوباره تیم رو بفرست تا اظهارات شاهدین رو بخونن و دوربین های مداربسته رو چک کنن. ببینن کدوم یکی از

مظنونین ون آبی داره.»

نیازی نبود هیچ کدام حرفی بزنند. هر دوی شان می دانستند که دارند به یک مسئله ی مشترک فکر می کنند. دو هفته هدر رفته بود. روزنامه ها غوغا می کردند.

اسپارکس گوشی اش را درآورد و به دفتر روزنامه زنگ زد تا جلوی خسارت احتمالی را بگیرد: «به خبرنگارها می گیم یه سرخ تازه پیدا کردیم تا توجه شون رو از مرد

موبلند دور کنیم. سیاست برگردوندن توجه ها و تلاش برای شکار ون آبی. باشه؟»

رسانه ها تشنه ی اطلاعات جدید بودند. صفحه ی اول چاپ شد. هیچ گزارشی از منشأ مورد علاقه شان نبود. آقای اسپنسر دیگر جواب نمی داد.

## فصل دوازدهم

پنج ماه دیگر از تلاش بی نتیجه شان گذشته بود. همه ی ون های آبی در کشور ردیابی می شد، بلکه موفقیت جدیدی به دست آید. شنبه ی عید پاک بود که اتاق مشاوره از یک شرکت تحویل سفارش در جنوب لندن تماسی دریافت کرد. یکی از اتومبیل های شان در ساحل جنوبی، دقیقاً همان روزی که بلا گم شده بود، تحویل سفارش داشته است.

یک نفر دیگر جواب تلفن را داده بود و مستقیم نزد اسپارکس رفت و گفت: «فکر کنم این یکی مال شماس آقا.» و برگه ی اطلاعات را روی میز گذاشت. اسپارکس سریع به شرکت تحویل سفارش کوویک زنگ زد تا جزئیات را بررسی کند.

مدیرش، آلن جانستون، از این که وقت پلیس را هدر داده عذرخواهی کرد و گفت تازه وارد این شرکت شده و همسرش مجبورش کرده که زنگ بزند و گفت: «تمام مدت از بلا حرف می زد. روز بعد که درباره ی رنگ کردن ماشین ها حرف زدم گفت قبلاً چه رنگی بودن، وقتی گفتم آبی بودن ولی الان نقره ای شدن، نزدیک بود با فریادش خونه خراب شه. به هر حال، خواست بدون پلیس کنترل شون کرده یا نه. هی بهم فشار آورد تا رفتم اونی که تو هامپشایر بود پیدا کردم. به ساوتهمپتون نرفته بوده، احتمالاً به همین خاطر مدیریت قبلی باهاتون تماس نگرفته. فکر کرده ارزشش رو نداره مزاحم شه. معذرت می خوام اما همسرم قسمم داد.»

اسپارکس انگشتانش را به هم چسباند و گفت: «نگران نباشید آقای جانستون. برای ما نداشتنِ اطلاعاتِ اتلافِ وقته. خیلی ممنون که وقت گذاشتین و تماس گرفتین. حالا در مورد ون بگین، درباره‌ی راننده و مأموریتی که رفته.»

«راننده مایک دونن<sup>۶۱</sup> بوده. یکی از کارمندهای قدیمی خودمون. الان دیگه رفته. تا چند سال آینده وقت بازنشستگی‌اش نبود. اما کمردرد خیلی بدی گرفت. به‌سختی راه می‌رفت چه برسه به رانندگی و پخش کردن بسته‌ها. به‌هرحال، مایک ۲ اکتبر رفته بود به پُرتماوس و وینچِستِر تا قطعات یدکی و زنجیر ببره برای یه گاراژ.»

اسپارکس همه را تندتند یادداشت می‌کرد. تلفن زیر چانه‌اش بود و با دست چپش اسم و جزئیات را وارد کامپیوتر می‌کرد. راننده در شعاع بیست مایلی جاده مانور بود تا بارش را خالی کند. با آن بازه‌ی زمانی هماهنگ بود.

آقای جانستون گفت: «مایک قبل از ناهار انبار رو ترک کرد. اگه وقفه نمی‌انداخت حدود یک ساعت و نیم تا دو ساعت راه بود.»

«چه ساعتی بسته رو تحویل داد؟»

«صبر کنین. باید برگه ثبت روبه‌روم باشه. دوباره بهتون زنگ می‌زنم.»

به‌محض این‌که قطع کرد، اسپارکس داد زد: «متیوس! بیا این جاس.»

تا دوباره تلفن زنگ خورد، بقیه‌ی جست‌وجو را بر عهده‌ی گروه‌بان گذاشت.

«اولین تحویل ساعت ۲:۰۵ بوده. همه‌چی امضا شده. اما ساعت دومین تحویل تو برگه قید نشده. نمی‌دونم چرا. با توجه به این برگه، انگار برنگشته. ساعت کاری کارمندها تا ساعت پنج مقرر شده. با توجه به این برگه، ون رو جلوی در گذاشته بودن. خیلی تمیز و مرتب، آماده برای روز بعد.»

«باشه، عالی‌ه. ما باید در این مورد باهش صحبت کنیم. شاید چیزی دیده باشه که به دردمون بخوره. راننده‌تون کجا زندگی می‌کنه؟»

اسپارکس سعی می‌کرد هیجان در تن صدایش معلوم نشود. آدرسی در جنوب شرق لندن در دفترچه‌اش نوشت و گفت: «خیلی به ما کمک کردین آقای جانستون، ممنون از تماس‌تون.»

یک ساعت بعد، اسپارکس و متیوس در راه بودند.

در نگاه اول، مشخصات راننده در کامپیوتر پلیس، چیز خاصی نداشت که بخواهد توجه‌شان را جلب کند.

مایک دونن اواخر دهه‌ی پنجاه زندگی‌اش را می‌گذراند. تنها زندگی می‌کرد. سال‌های سال راننده بود و تمایلی به پرداخت هزینه‌های پارکینگ نداشت. اما متیوس نگاهی به پایگاه‌داده‌های پلیس انداخته بود و یک سری اطلاعات از تیم عملیات گلد بیرون آورده بود که نوشته بود مایک به پسرها علاقه دارد. و این علاقه به این معنی بود که یک پیوست به وب‌سایت‌های کودک‌آزاری جنسی وجود دارد. تیم عملیات گلد روی فهرست صدها نفر از مردهای بریتانیا که از کارت‌های

اعتباری‌شان برای دیدن سایت‌های خاص استفاده کرده بودند، کار می‌کرد.

اول از همه روی کسانی متمرکز شدند که با بچه‌ها سروکار داشتند؛ معلم‌ها و مددکارهای اجتماعی و پرستارها و سایت‌های مخصوص و بعد، بقیه را بررسی کردند. به دونن رسیدند - تاریخ تولد: ۱۹۷۷/۷/۲۵، حرفه: راننده، وضعیت: مستأجر، طلاق گرفته و دارای سه فرزند - در این مرحله از تحقیقات دلیلی نبود که تا سال آینده به خانه‌اش سر بزنند.

اسپارکس به گروه‌بان گفت: «حس خوبی به این دارم.»

همه چیز سر جای خودش بود: ملاقات افسرانی که برای دیدبانی خانه مقرر کرده بودند. هیچ کس تا رسیدن پلیس هامپشایر اجازه‌ی خروج نداشت. موبایل کارآگاه در دستش زنگ خورد.

برداشت و گفت: «رسیدیم. تو خونه‌س.»

مایک دونن وقتی زنگ در را شنید کارت مسابقه‌اش را روی دیلی استار علامت‌گذاری کرد.

صندلی راحتی‌اش را تاب داد تا بلند شود. ناله کرد. درد، پای چپش را گرفت و مجبور شد چند لحظه‌ای مکث کند تا نفسی تازه کند.

داد زد: «صبر کن، دارم می‌آم.»

وقتی در را باز کرد، همسایه‌اش با خرید روزانه و نان‌های تکه‌شده پشت در نبود، بلکه دو مرد با اونیفرم ایستاده بودند.

«اگه مورمون<sup>۶۲</sup> هستین باید بگم به اندازه‌ی کافی از همسر سابقم شنیدم.» و خواست در را ببندد.

اسپارکس گفت: «آقای مایکل دونن؟ ما پلیس هستیم. می‌خوایم چند لحظه باهاتون حرف بزنیم.»

«لعنتی. برای جریمه‌هاس؟ فکر می‌کردم صاف شدن. باشه بیان تو.»

خانه‌ی سازمانی‌اش یک‌هال کوچک داشت. آرام برگشت روی صندلی‌اش نشست و گفت: «کمرِ داغون!» و از درد به نفس‌نفس افتاد.

اسم بلا الیوت که آمد، صدایش افتاد.

«فسقلی بیچاره. تو پورت ماوس بودم اون روز. وقت ناهار سر کار بودم. برای این اومدین؟ وقتی روزنامه‌ها درباره‌ی ون آبی نوشتن، به رییس گفتم باید به‌تون

زنگ بزنه، خودم هم یکی از اون‌ها رو می‌روندم. ولی اون گفت دلش نمی‌خواد پلیس‌ها دور و بر محل کارش باشن. نمی‌دونم چرا. می‌تونین از خودش پیرسین.

به‌هرحال نزدیک جایی که اون دختر کوچولو گم شد بودم. کارم رو انجام دادم و برگشتم.»

دونن ادامه داد تا بتواند کمکی کرده باشد. چیزهایی که در فکرش می‌گذشت را با آن‌ها در میان می‌گذاشت و این‌که چه اتفاقی افتاده که آن عوضی بلا را دزدیده

است.

«هر کاری می‌کردم تا دستم بهش برسه. کار زیادی هم با این وضعیت نمی‌تونستم انجام بدم.»

متیوس پرسید: «چند وقته این جوری هستین؟»

«چندین ساله. به‌زودی ویلچرنشین می‌شم.»

افسرها با صبر و حوصله گوش می‌دادند و بعد بحث علاقه‌اش را به روابط جنسی کودکان در اینترنت باز کردند. وقتی درباره‌ی عملیات گلد حرف می‌زدند، زد زیر خنده.

«تا حالا کامپیوتر نداشتم. به من نمی‌آد. به‌هرحال همه‌ی این تحقیقات چرته. نیست؟ آدم‌های باهوشی تو روسیه، شماره‌های کارت اعتباری بقیه رو می‌دزدن و می‌فروشن. تو روزنامه‌ها نوشته بود. حرف من رو قبول ندارین یه نگاهی به اطراف بندازین بازررس.»

اسپارکس و متیوس حرفش را قبول کردند. کمد لباس را هل دادند، تشک تخت را بلند کردند تا بررسی کنند چیزی در کیسه‌های زیرش هست یا نه.

متیوس نگاهی انداخت و گفت: «یه عالمه لباس‌های زنونه آقای دونن.»

دونن گفت: «این‌ها لباس‌های همسر سابقمه. نیومده بیره.»

اصلاً اثری از بچه نبود.

«آقای دونن شما بچه دارید؟»

«دیگه بزرگ شدن. خیلی نمی بینمشون. با مامان هاشون زندگی می کنن.»

«باشه. یه نگاهی ام به حمام می اندازیم.»

اسپارکس به گروهبان نگاه کرد و سبد رخت چرک‌ها را گشت و سعی کرد نفس نکشد.

متیوس با صدای آرام گفت: «بلا این جا نیست. ولی من از این یارو خوشم نیومد. خیلی خودمونیه. وحشت زده‌س.»

اسپارکس درب قفسه‌ی حمام را بست و گفت: «باید دوباره با بچه‌های تیم عملیات حرف بزنیم. ون رو هم بفرستیم برای بررسی بیش‌تر.»

وقتی به اتاق نشیمن برگشتند، دونن خندید و گفت: «تموم شد؟ ببخشید به خاطر ریخت‌وپاش. فکر کنم دیگه وقتش شده گلن تیلور رو ملاقات کنین.»

«کی؟»

«تیلور. یکی دیگه از راننده‌ها که همون روز، اون اطراف سفارش داشته. نمی دونستین؟»

اسپارکس کتش را نپوشید. گفت: «نه. آقای جانستون حرفی از راننده‌ی دوم نزد. مطمئنی که دو نفر بودین؟»

«بله. قرار بود هر دو سفارش رو ببرم. ولی وقت دکتر داشتم و باید ساعت ۴:۳۰ برمی گشتم شهر. گلن گفت دومی رو تحویل می‌ده. شاید تو دفتر ثبت وارد نکرده.

ازش بپرسین.»

«می پرسیم آقای دونن.»

اسپارکس به متیوس گفت که با جانستون تماس بگیرد و بررسی کند اطلاعات جدید صحت دارند یا نه.

به محض این که گروه بان در را پشت سرش بست، اسپارکس نگاه جدی ای به دونن کرد و گفت: «اون یکی راننده دوست شماست؟»

دونن نفس عمیقی کشید و گفت: «نه راستش. یه کم مرموزه. پسر باهوشیه. آب زیر کاهه.»

اسپارکس یادداشت کرد و گفت: «آب زیر کاه، یعنی چی؟»

«خیلی دوستانه برخورد می کرد، اما نمی شد فهمید به چی فکر می کنه. بچه ها همه تعریف می کردن ولی اون فقط گوش می داد. مرموز، گمون می کنم.»

متیوس به پنجره زد و هر دوی شان را ترساند. اسپارکس دفتر یادداشتش را روی زمین گذاشت و بدون دست دادن خداحافظی کرد.

«دوباره می بینیم تون آقای دونن.»

راننده برای بلندنشدنش عذرخواهی کرد.

پشت سر اسپارکس گفت: «درم پشت سرتون ببندین و هر وقت خواستین برگردین.»

بازرس ها سوار آسانسور بدبو شدند و در که بسته شد به هم نگاه کردند.

متیوس: «جانستون گفت چیزی تو دفتر ثبت نیست که بگه اون روز بعد از ظهر گلن کاری انجام داده باشه. رسیدهای تحویل اون روز رو نگاه کرد که ببینه کی

امضا کرده. آدرس تیلور رو پیدا کردم.»

اسپارکس: «بیا الان بریم اون جا.» کلیدهای ماشین را بیرون آورد و گفت: «همین طور بررسی کنیم ببینیم اون روز دونن رفته دکتر یا نه.»

مایک دونن ساعتی را در تخت منتظر شد و بعد از کتی که به جالباسی آویزان بود، کلیدی درآورد. دو تا از مُسکن‌های مخصوصش را از یک ظرف پلاستیکی سفید بیرون آورد و با یه جرعه قهوه‌ی سرد بلعید.

منتظر رفتن‌شان شد و بعد رفت تا عکس‌ها و مجله‌ها را از گاراژ همسایه بردارد و نابودشان کند.

به دیوار آسانسور تکیه داد. زیر لب گفت: «پلیس لعنتی!»

بعداً عکس‌ها را سوزاند. واقعاً کار احمقانه‌ای بود که نگه‌شان داشته بود. اما تنها سرگرمی کوچکی بود که برایش باقی مانده بود. سرگرمی‌های کامپیوتری به پایان رسیده بود. از وقتی ستون فقراتش درد گرفته بود دیگر نمی‌توانست به کافی‌نت مخصوصش برود.

پیش خودش خندید و گفت: «برای روابط جنسی زیادی عاجزم.»

مُسکن‌ها گیجش کرده بود. «غم‌انگیزه!»

در توسی کابینتِ فلزی را باز کرد و یک پوشه‌ی مچاله‌شده را از طبقه‌ی بالا برداشت.

گوشه‌های عکس‌ها به خاطر استفاده‌ی زیاد پاره‌پوره و کم‌رنگ شده بودند.

از یک راننده تاکسی خریدم بود که پایین ساحل توی ماشین می‌فروخت. دونن عکس‌های مستهجنش را با تمام وجود می‌شناخت. صورت‌ها، ژست‌ها، پس‌زمینه‌ها، هال پذیرایی‌ها، اتاق خواب‌ها و حمام‌ها.

دونن امیدوار بود بازرسی‌ها یک درس درست و حسابی به گلن بدهند و حق‌اش را کف دستش بگذارند. کمی از جایش پرید و دردش گرفت. مرد مسن‌تر وقتی دونن گفت تیلور آب‌زیرکاه است، کمی خوشش آمد.

## فصل سیزدهم

در راه خانه‌ی تیلور، قلب اسپارکس محکم ضربه می‌زد. حواسش کاملاً جمع شده بود. این راه را صدها بار رفته بود؛ اما عکس‌العملش هیچ‌وقت یکسان نبود. یک خانه‌ی نیمه‌رنگ شده بود که به‌خوبی از آن نگهداری کرده بودند. پنجره‌های دوجداره با پرده‌های توری تمیز داشت. «تو این جایی بلا؟» با خودش تکرار کرد و دستش را بلند کرد که در بزند. آرام آرام خودش را به یاد آورد. بیا کسی را وحشت‌زده نکنیم. و بعد او آن‌جا بود. گلن تیلور.

اولش اسپارکس فکر کرد شبیه همسایه‌ی بغل‌دستی است. اما هیولا به‌ندرت خودش را نشان می‌دهد و آرزو می‌کند بتوانی شیطان را که بین همه می‌درخشد ببینی. اسپارکس اغلب می‌گفت این می‌تواند کار پلیس را خیلی آسان‌تر کند.

اما شیطان لغزنده بود. فقط گاهی خودش را نشان می‌داد و بیش‌ترین وحشتش برای همین بود. اسپارکس می‌دانست. کارآگاه سریع نگاهی به پشت سر گلن انداخت تا ببیند نشانه‌ای از بچه هست یا نه. ولی همه چیز تمیز و مرتب سر جای خودش بود.

بعداً به این گفت: «همه چی خیلی عادی، غیرعادی بود! مثل یه خونه‌ی نمایشی.»

به الین برخورد. فکر کرد او دارد مهارت‌های خانه‌داری خودش را مورد قضاوت قرار می‌دهد و نارضایتی‌اش را به باب نشان داد.

باب گفت: «خدایا! الین، تو چت شده؟ هیچ کس درباره‌ی تو و خونه‌مون حرف نزد. دارم درباره‌ی یه مزنون حرف می‌زنم. فکر کردم شاید برات جالب باشه.»

اما کار از کار گذشته بود. الین به آشپزخانه رفت و همه چیز را به هم می‌کوبید و کار می‌کرد.

پیش خودش گفت، یک هفته‌ی ساکتِ دیگر و تلویزیون را روشن کرد.

اسپارکس آرام و مؤدبانه گفت: «آقای گلن تیلور؟»

گلن جواب داد: «بله خودم هستم. چه کاری می‌تونم براتون بکنم؟ چی می‌فروشید؟»

کارآگاه یک قدم نزدیک شد. ایان متیوس هم پشت سرش بود.

«آقای تیلور من کارآگاه باب اسپارکس هستم از نیروی پلیس هامپشایر. می‌شه پیام تو؟»

تیلور گفت: «پلیس؟ موضوع چیه؟»

«می‌خوام درباره‌ی یه بچه‌ی گم‌شده که دارم راجع به‌ش تحقیق می‌کنم باهاتون صحبت کنم. درباره‌ی گم‌شدن بلا الیوت.» و سعی کرد احساساتش را در

صدایش پنهان کند.

رنگ گلن پرید. یک قدم به عقب رفت تا به خودش بیاید. وقتی اسم بلا الیوت آمد، همسر تیلور درحالی که با یک حوله دست‌هایش را خشک می‌کرد از آشپزخانه

بیرون آمد. اسپارکس پیش خودش گفت خانم زیبا و عاقلی به نظر می آید.

نفسش بند آمد و دستش را جلوی دهانش گرفت. چقدر واکنش های مردم عجیب است. ژستی که جلوی صورتت را بگیری بین همه یکسان است. آیا خجالت است یا عدم تمایل به نگاه کردن به چیزی؟ باب متعجب شد.

منتظر شد به اتاق نشیمن دعوت شود.

فکر کرد چقدر عجیب و غریب است. تمام مدت حتا یک نگاه هم به همسرش نکرد انگار اصلاً آن جا نیست، زن بیچاره! انگار داشت پس می افتاد. تیلور سریع خودش را جمع و جور کرد و به سوالات جواب داد.

«آقای تیلور ما می دونیم روزی که بلا ناپدید شد، شما اون حوالی سفارش تحویل می دادین.»

«خب، آره فکر کنم.»

«دوست تون آقای دونن گفتن اون جا بودین.»

«دونن؟» دهان تیلور جمع شد و ادامه داد: «دوستم نیست، اما یه دقیقه ای گپ زدیم. آره فکر می کنم.»

اسپارکس اصرار کرد: «سعی کنین مطمئن باشین آقای تیلور. اون روز بلا الیوت دزدیده شد.»

«درسته. بله. البته. فکر کنم یه تحویل اوایل بعدازظهر داشتم و بعدش اوادم خونه. طرف‌های ساعت چهار. تا اون جایی که یادمه.»

«ساعت چهار خونه بودین آقای تیلور؟ زمان خیلی مناسبی بوده. مطمئنین که ساعت چهار بوده؟»

تیلور با سر تأیید کرد. پیشانی‌اش چین افتاد که مثلاً دارد عمیق فکر می‌کند. گفت: «بله. قطعاً چهار بوده. جین شاهده.»

جین تیلور چیزی نگفت. انگار که چیزی نشنیده و اسپارکس مجبور شد دوباره سؤال را تکرار کند. جین به کارآگاه نگاه کرد و با سر تأیید کرد و مثل یک ربات گفت: «بله.»

اسپارکس رو به گلن تیلور کرد و گفت: «مسئله همینه آقای تیلور. مشخصات ون شما با اظهارات همسایه، قبل از گم شدن بلا مطابقت داره. حتماً درباره‌اش خوندین. همه‌ش تو روزنامه‌ها بود و ما همه‌ی ون‌های آبی رو بررسی می‌کنیم.»

«فکر می‌کردم دنبال یه مرد با موهای دم‌اسی هستین، من موهام کوتاهه. به‌هر حال من تو ساوتهمپتون نبودم، وینچستر بودم.»

«بله. اما مطمئنین که بعد از تحویل یه دور کوچیک نزدین؟»

تیلور خندید.

«بیش‌تر از اون چه که باید رانندگی نمی‌کنم. برای استراحت ایده‌ی جالبی نیست. بینین این یه اشتباه وحشتناکه.»

اسپارکس متفکرانه تأیید کرد و گفت: «می‌دونم که متوجه‌ی اهمیت موضوع هستین آقای تیلور و ناراحت نمی‌شین که نگاهی به اطراف بندازم.»

افسرها شروع به گشتن سریع خانه کردند. اتاق‌ها را نگاه می‌کردند و بلا را صدا می‌زدند. کابینت‌ها، زیر تخت‌ها، بین مبل‌ها؛ همه جا را گشتند اما چیزی نبود.

اما تیلور داستان را جوری دیگر تعریف کرده بود. مثل این که قبلاً تمرین شده بود. اسپارکس تصمیم گرفت برای سؤالات بیش‌تر و مرور جزئیات، او را با خودش به

اداره‌ی پلیس ببرد. این‌را به بلا بدهکار بود. وقتی کار پلیس تمام شد، جین تیلور هنوز روی پله‌ها گریه می‌کرد.

## فصل چهاردهم

پنج‌شنبه ۱۰ جون ۲۰۱۰

بیوه

یه کم بهم وقت دادن تا استراحت کنم و بعد شام رو جلوی پنجره‌ی بزرگ اتاق کیت که رو به باغ باز می‌شد، خوردیم. گارسون میز چرخ‌دار رو با یه رومیزی سفید و یه کوزه‌ی بزرگ گل آورد. روی بشقاب‌ها با اون گننده‌های نقره‌ای فانتزی پوشیده شده بود. کیت و میک پیش غذاها و غذای اصلی و دسرها رو سفارش دادن. همه رو زیر قفسه‌ی میز چیده بودن.

کیت گفت: «بیاین قایق رو دربیاریم.»

میک گفت: «آره. لیاقتش رو داریم.»

کیت بهش گفت خفه شو. اما من می‌دیدم که واقعاً از خودشون راضی هستن.

جایزه‌ی بزرگ رو برده بودن: مصاحبه با بیوه.

من مرغ سفارش داده بودم و یه کم باهاش بازی‌بازی کردم. گرسنه نبودم و علاقه‌ای به جشن شون نداشتم. کلی شراب خوردن و بطری دوم هم سفارش دادن. ولی من مواظب بودم بیش‌تر از یه گیلان نخورم. باید حواسم جمع می‌بود.

احساس خستگی که کردم خودم رو زدم به گریه و گفتم باید یه کم تنها باشم. کیت و میک به هم نگاه کردن. معلوم بود که این جزء برنامه ریزی شون نبود. اما من وایسادم و گفتم: «شب به خیر. صبح می بینم تون.»

صندلی هاشون رو به عقب هل دادن و تلوتلو خوردن. کیت تا دم در اتاقم باهام اومد تا مطمئن شه سالم می رسم. گفت: «به تلفن ها جواب نده. اگه خواستم باهات حرف بزنم، در می زنم.»

با سر گفتم باشه. اتاقم بخار کرده بود، روی تخت بزرگ دراز کشیدم و پنجره رو باز کردم تا هوا بیاد داخل. حرف های امروز هی تو سرم پخش می شد و احساس سرگیجه داشتم. انگاریه کم مست شده بودم. نشستم تا کم تر اتاق دور سرم بچرخه و تصویر خودم رو تو شیشه ی پنجره دیدم.

انگاریه نفر دیگه بود. یه زن دیگه که اجازه داده بود غریبه ها با خودشون ببرنش. غریبه هایی که تا امروز در خونهاش رو می زدن و راجع بهش دروغ می نوشتن. صورتم رو دزدیدم و زن توی پنجره هم همین کار رو کرد. چون این من بودم.

دوباره به خودم خیره شدم. نمی تونستم باور کنم اون جام. نمی تونستم باور کنم چطور به خودم اجازه دادم پیام، بعد از همه ی کارهایی که روزنامه ها باهامون کردن، بعد از همه ی هشدارهایی که گلن داده بود. می خواستم بهش بگم یادم نمی آد موافقت کرده باشم اما اون می گفت نباید این کار رو می کردم یا اصلاً نباید باهاشون سوارون می شدم. خب، حالا دیگه این جا نیست که بخواد چیزی بگه. خودمم و خودم.

بعد شنیدم که کیت و میک تو بالکن بغلی دارن حرف می‌زنن. کیت گفت: «بیچاره! حتماً خیلی خسته شده. صبح انجامش می‌دیم.» هر چیزی می‌تونست باشه. شاید مصاحبه رو می‌گفتن.

دوباره سرم گیج رفت. حالت تهوع داشتم. چون می‌دونستم بعدش چی می‌شه. فردا دیگه هیچ پیام و برخوردی نخواهد بود، گفت‌وگو درباره‌ی این که کابینت‌ها چه رنگی‌ان هم نخواهد بود. می‌خواد درباره‌ی گلن بدونه و بلا.

رفتم تو حمام و مرغی رو که خورده بودم، بالا آوردم. رو زمین نشستم و به اولین مصاحبه‌ام با پلیس، وقتی گلن بازداشت بود، فکر کردم. عید پاک بود که اومدن. برنامه‌ریزی کرده بودیم بریم پارک گرینویچ تا شکار تخم‌مرغ عید پاک رو ببینیم. هر سال می‌رفتیم. یکی این، یکی هم شب آتیش‌بازی، از شب‌های مورد علاقه‌ام تو سال بودن. خاطره‌های بامزه. عاشقش بودم. همه‌ی اون صورت‌های ریز که یا دنبال تخم‌مرغ می‌گشتن، یا زیر کلاه‌های پشمی شون قایم کرده بودن. اسم‌هاشون رو با جرقه‌های آتش‌بازی می‌نوشتن. می‌رفتم نزدیک‌شون می‌ایستادیم و وانمود می‌کردم بچه‌های من هستن. در عوض اون یک‌شنبه‌ی عید پاک، رو مبل نشسته بودم و بازرس‌ها وسایلم رو می‌گشتن و باب اسپارکس ازم بازپرسی می‌کرد. می‌خواست بدونه من و گلن زندگی جنسی نرمالی داریم یا نه. بهش می‌گفت چیزهای دیگه، اما دقیقاً منظورش همین بود.

نمی‌دونستم چی بگم. خیلی سخت بود که یه غریبه ازت این سؤال‌ها رو بپرسه. به من نگاه می‌کرد و به روابط جنسی من فکر می‌کرد و من نمی‌تونستم متوقفش

کنم. گفتم: «البته.» نمی‌دونستم منظورش چیه و چرا می‌پرسه. به سؤال‌های من جواب نمی‌دادن. فقط جواب می‌خواستن. سؤال درباره‌ی روزی که بلا ناپدید شد. من چرا ساعت چهار، به جای این که سر کار باشم، خونه بودم؟ گلن ساعت چند اومد خونه؟ چه جووری می‌دونستم که چهار بوده؟ دیگه اون روز چی‌ها شد؟ همه چی رو بررسی می‌کردن و دوباره و دوباره تکرار می‌کردن. می‌خواستن من رو به اشتباه بندازن اما من حواسم بود. من تو داستان حل شده بودم. نمی‌خواستم مشکلی واسه گلن پیش بیاد، و می‌دونستم گلن من هرگز چنین کاری نمی‌کنه.

کارآگاه اسپارکس یه دفعه پرسید: «خانم تیلور، تا حالا با کامپیوتری که همسرتون برای مطالعه استفاده می‌کرد، کار کردین؟»  
روز قبلش که طبقه‌ی بالا رو گشتن، برده بودنش.

«نه.» صدام مثل جیغ شد. گلوم همه چیز رو لو داد. ترسم معلوم شد.

روز قبلش من رو بردن بالا و یکی از افسرها پشت کامپیوتر نشست و سعی کرد روشنش کنه. صفحه نمایش روشن شد و بعدش هیچ اتفاقی نیفتاد. ازم درباره‌ی رمز عبور سؤال کردن و من گفتم اصلاً نمی‌دونستم رمز عبور داره.

اسم‌هامون و تولدها و آرسنال - تیم مورد علاقه‌ی گلن - رو امتحان کردن اما نشد. آخرش با خودشون بردن تا رمزش رو باز کنن.

از پنجره، رفتن شون رو تماشا کردم. می‌دونستم یه چیزی پیدا می‌کنن اما نمی‌دونستم چی. سعی کردم بهش فکر نکنم. آخرش حتا فکرش هم نمی‌کردم چی پیدا

کردن. فرداش که اسپارکس اومد سؤال‌های بیش‌تری ازم پرسه، گفت چند تا عکس بوده. عکس‌های وحشتناکی از بچه‌ها. گفتم گلن نمی‌تونه اون‌ها رو اون‌جا گذاشته باشه.

فکر کنم کار پلیس بود که گذاشت اسم گلن بیرون درز کنه. چون فرداش که گلن از اداره‌ی پلیس اومد خونه، خبرنگارها هم اومدن. وقتی گلن اومد، خیلی خسته بود. براش تست درست کردم. صندلی‌ام رو نزدیک صندلی‌اش گذاشتم. این جواری می‌تونستم دستم رو بندازم دور گردنش. «وحشتناک بود جین. اصلاً به حرف‌هام گوش نمی‌کردن. فقط هی می‌پرسیدن.» شروع کردم به گریه کردن. نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم. گلن خیلی شکست. «عشقم گریه نکن. همه چی درست می‌شه. ما هر دومون می‌دونیم که من آسیبی به یه تار موی یه بچه هم نمی‌زنم.» و اشک‌هام رو پاک کرد. می‌دونستم که درسته. اما وقتی از زبون خودش شنیدم، راحت شدم. «می‌دونم گلن. من چیزی راجع به دیر اومدنت نگفتم. من به پلیس گفتم ساعت چهار خونه بودی.» گلن نگاهم کرد. خودش بهم گفته بود این دروغ رو بگم.

یه شب بعد از این که اخبار راجع به ون آبی اعلام کرد، داشتیم چای می‌خوردیم که گفتم باید زنگ بزنه بگه که اون روز هامپشایر بوده. این جواری تبرئه می‌شد. گلن مدت زیادی نگاهم کرد و گفت: «این جواری واسه خودمون دردسر می‌خریم جین.»

«منظورت چیه؟»

«ببین، وقتی بیرون بودم یه کار یواشکی انجام دادم. واسه یکی از دوستانم یه سفارش بردم که پول بیش‌تری گیرم بیاد. اگه رییس بفهمه اخراجم می‌کنه.»

«اما اگه رییس گزارش بده که تو اون‌جا بودی چی؟»

«نمی‌گه. از پلیس خوشش نمی‌آد. ولی اگه گفت، ما می‌گیم که من ساعت چهار خونه بودم. بعد همه چی درست می‌شه. باشه عشقم؟»

من گفتم باشه. به هر حال، ساعت چهار به من زنگ زد و گفت تو راهه و موبایلش رو حالت چشمک‌زن بوده. از تلفن گاراژ زنگ می‌زد.

عملاً همین بود. نه؟

«ممنون عشقم. دروغ نگفتم. من واقعاً تو راه بودم. فقط نمی خواهم رییس بدونه من اضافه کاری کردم. ما که نمی خوایم عواقبش گریبان گیرمون شه، یا من شغلم رو از دست بدم. می خوایم؟»

«نه، معلومه که نه.»

چند نون تو تُستر دیگه گذاشتم و بوی خوبش رو نفس کشیدم.

«کجا واسه اضافه کاری رفته بودی؟»

«نزدیک برایتون<sup>۶۴</sup>.»

و چند لحظه‌ای تو سکوت نشستیم.

صبح روز بعد، اولین خبرنگار درِ خونه رو زد. یه جوونی از روزنامه‌ی محلی. پسر خوبی به نظر می اومد. کلی معذرت خواهی کرد.

«خیلی معذرت می خوام مزاحم شدم خانم تیلور. ممکنه با شوهرتون صحبت کنم؟»

داشتم از پسره می پرسیدم کیه، که گلن از پذیرایی اومد بیرون. وقتی گفت خبرنگاره، گلن برگشت و رفت تو آشپزخونه. اون جا وایساده بودم و نمی دونستم چه کار

کنم. می ترسیدم چیزی بگم که کارها خراب شه. آخرش گلن داد زد: «چیزی واسه گفتن نیست. خداحافظ.» و من در رو روش بستم.

بعد از اون تو برخورد با خبرنگارها بهتر عمل کردیم؛ در رو باز نمی کردیم.

ساکت تو آشپزخونه می نشستیم تا صدای پاشون رو که دور می شدن، بشنویم.

فکر می کردیم آخرشه. اما نبود. می رفتن خونه ی بغلی یا روبه رویی، روزنامه فروشی و کتاب فروشی، در می زدن تا یه کم اطلاعات جمع کنن.

فکر کنم لیزا<sup>۶۴</sup>، همسایه ی بغلی، اولش چیزی به شون نگفت. بقیه ی همسایه ها چیز زیادی نمی دونستن. اما باز دست بر نمی داشتن. عاشق همه چیز بودن و دو روز بعد از آزادی گلن، تو مطبوعات غرق شده بودیم.

سرتیتریکی از روزنامه ها این بود: آیا پلیس درباره بلا به موفقیتی دست پیدا کرده است؟

یه عکس تار از موقعی که گلن تو تیم فوتبال بازی می کرد و یه مشت دروغ هم چاپ کرده بودن.

با هم نشسته بودیم و صفحات رو نگاه می کردیم. گلن شوکه نگاه می کرد. دستش رو گرفتم که بهش اطمینان بدم.

خیلی چیزها تو روزنامه ها اشتباه بود. سن، شغل، حتا املا ی اسمش هم غلط بود.

گلن لبخند تلخی زد و گفت: «این خوبه جین، شاید مردم نشناسن.»

البته که شناختن.

مامانش زنگ زد: «این ها چی ان جین؟»

گلن نیومد پای تلفن. رفت حمام. بیچاره مری. اشک می ریخت.

گفتم: «بین، همه ش سوءتفاهمه مری. گلن ربطی به این ماجرا نداره. روزی که بلا گم شده، یه نفر یه وَنِ آبی مثل مال گلن دیده، همین. همه ش اتفاقی بوده. پلیس فقط کارش رو انجام می ده. سرخ ها رو دنبال می کنه.»

«پس چرا تو روزنامه نوشتن؟»

«نمی دونم مری. روزنامه ها از هر چیزی درباره ی بلا هیجان زده می شن. وقتی مردم می گفتن جایی دیدنش، همه جا رو می گشتن. خودت که می دونی چجوری ان.»

اما نمی دونست، منم نمی دونستم، اما بعدش نه.

«مری لطفاً نگران نباش. ما حقیقت رو می دونیم. همه ش تو یه هفته می خوابه. مراقب خودت باش و به جرج<sup>۶۵</sup> سلام برسون.»

وقتی تلفن رو قطع کردم، تو حال وایسادم و خیره شدم. وقتی گلن از حموم دراومد، هنوز همون جا بودم. هنوز موهاش خیس بود و وقتی بوسم کرد رطوبت پوستش رو حس کردم. گفت: «مامانم چطور بود؟ یه جوری بوده فکر کنم. چی بهش گفتی؟»

وقتی داشتم صبحونه درست می کردم، همه ی حرف هامون رو واسش تعریف کردم. از وقتی از اداره ی پلیس اومده بود خیلی کم غذا می خورد. خسته تر از اونی بود

که بخواد به جز تُست، چیزی بخوره.

گفتم: «بِیکن<sup>۶۶</sup> و تخم مرغ؟»

«عالی.»

وقتی نشست، سعی کردم درباره‌ی چیزهای معمولی حرف بزنم. اما درست نبود.

گلن بلند شد و من رو بوسید، نداشت حرف بزنم. بعد گفت: «روزهای خیلی سختی پیش رو داریم جین، این یه اشتباه وحشتناکه. اما نباید بذاریم زندگی مون رو

خراب کنه. باید تا وقتی که حقیقت روشن می شه، قوی باشیم. فکر می کنی می تونی؟»

بوسیدمش و گفتم: «معلومه که می تونم. ما به خاطر هم می تونیم قوی باشیم. من عاشقتم گلن.»

بعد بهم لبخند زد و بغلم کرد. برای همین نتونستم بینم احساساتی شده یا نه.

گلن گفت: «هنوز یه کم بِیکن مونده؟»

راست می گفت که زندگی مون رو خراب می کنه. بعد از بازجویی گلن، من باید استعفا می دادم. همه ش سعی می کردم به مشتری ها بفهمونم که یه اشتباه بیش تر

نبوده، اما تا من نزدیک می شدم حرف شون رو قطع می کردن. مشتری های همیشگی دیگه وقت نمی گرفتن. می رفتن آرایشگاهِ پایینِ تپه. یه شب لسللی من رو برد

یه کناری و گفت که از گلن خوشش می‌آد و می‌دونه که اخبار روزنامه‌ها حقیقت نداره. اما من برای صلاح سالن باید می‌رفتم.

گریه کردم. می‌دونستم که تمومی نداره و دیگه هیچی مثل قبل نمی‌شه.

قیچی‌ها و برس‌هام رو جمع کردم تو روپوش رنگ، گذاشتم‌شون تو ساک و اون جا رو ترک کردم. سعی کردم گلن رو سرزنش نکنم. می‌دونستم که تقصیری نداره. ما هر دومون قربانی این موقعیت بودیم.

سعی کرد خوشحالم کنه. گفت: «نگران نباش جین. خوب می‌شیم. جنجال‌ها که بخوابه، یه کار جدید پیدا می‌کنی. وقتِ تغییر می‌رسه.»

## فصل پانزدهم

برای اولین بازجویی گلن باید صبر می کردند تا همه از ساوتهمپتون برسند و در یک اتاقک خفہی کوچک با یک درِ سبزِ بیمارستانی بنشینند.

اسپارکس از شیشه‌ی رویِ در، به داخل اتاق نگاهی انداخت. گلن مثل یک بچه‌مدرسه‌ای منتظر نشسته بود. دست‌هایش روی زانوهایش بود و با پاهایش به زمین ضربه می‌زد.

کارآگاه در را هُل داد و وارد اتاقِ کوچک شد.

همه‌اش درباره‌ی زبانِ بدن بود. در یکی از کتاب‌های روان‌شناسی میزِ کنارِ تختش خوانده بود. برای آن که نشان دهی مسلطی، باید خودت را از نفر مقابل بزرگ‌تر نشان دهی. روبه‌رویش بایستی و ذهنش را درگیر کنی. اسپارکس کمی بیش‌تر از حد لازم ایستاد. برگه‌هایی که در دست داشت جابه‌جا کرد. اما بالاخره روی صندلی نشست. تیلور اصلاً انتظار نداشت کارآگاه آن قدر راحت باشد.

تیلور با حالت شکایت گفت: «هنوزم می‌گم. همه‌اش یه اشتباهه. هزار تا وَنِ آبی اون بیرون هست.» و محکم کوبید روی میز.

ادامه داد: «مایک دونن چی؟ آدم عجیب‌غریبیه. تنها زندگی می‌کنه. می‌دونستین؟»

اسپارکس نفس عمیق کوتاهی کشید. عجله‌ای نداشت.

«و حالا آقای تیلور. بذارین رو خودِ شما تمرکز کنیم. دوباره یه نگاهی به سفرتون تو تاریخ ۲ اکتبر بندازیم. باید از زمان بندی مطمئن شیم.»

تیلور چشم‌هایش را چرخاند و گفت: «چیز بیش‌تری برای گفتن نیست. رفتم اون جا بسته رو دادم و برگشتم خونه. کل داستان همینه.»

«درسته. شما گفتین انبار رو ساعت ۱۲:۲۰ ترک کردین. اما چیزی تو برگه‌ی گزارشات ثبت نشده. چرا ثبت نکردین؟»

تیلور شانه بالا انداخت و گفت: «من به جای دونن رفتم.»

«فکر می‌کردم دوست نیستین.»

«من بهش بدهکار بودم. راننده‌ها زیاد از این کارها می‌کنن.»

«کجا ناهار خوردین؟»

تیلور خندید و گفت: «ناهار؟»

«بله. جایی واسه ناهار وایسادین؟»

«حتماً یه بسته شکلات خوردم. موقع ناهار چیز زیادی نمی‌خورم. از غذای بیرون متنفرم. ترجیح می‌دم صبر کنم تا برسم خونه.»

«از کجا شکلات خریدین؟»

«نمی‌دونم. شاید از یه مغازه‌ی بین راهی.»

«موقع رفتن یا وقتی برمی‌گشتین؟»

«یادم نیست.»

«سوخت‌گیری کردین؟»

«یادم نمی‌آد. این مال چند ماه پیشه.»

اسپارکس پرسید: «کیلومترشمار چی؟ از اول تا آخر روز کاری، ثبت شده؟»

جواب را کامل می‌دانست.

تیلور چشمک زد و گفت: «بله.»

اسپارکس گفت: «منم مسیری که شما گفتین رفتم. بنابراین کیلومترشمارها باید مثل هم باشه.»

باز چشمک زد و گفت: «بله، اما... خب قبل از وینچستر یه کم ترافیک بود. سعی کردم ترافیک رو دور بزنم. تا به کمربندی برگردم، یه کم گم شدم. باید قبل رسیدن

خودم رو جمع و جور می‌کردم.»

اسپارکس گفت: «بذار ببینم.» و زمانی را که ثبت کرده بود، نگاه کرد و ادامه داد: «تو راه برگشت گم شدین؟»

«نه. معلومه که نه. فقط ترافیک زیاد بود.»

«پس با این حساب خیلی طول کشید تا برسین خونه؟»

تیلور شانه بالا انداخت و گفت: «نه خیلی.»

«پس چرا اگه زود برگشتین هیچ کی ندیدتون؟»

«اول رفتم خونه. بهتون که گفتم. کار رو تموم کردم و برگشتم.»

«چرا؟ برگه‌ی گزارشات نشون می‌ده همیشه می‌رفتین انبار.»

«می‌خواستم جین رو ببینم.»

«همسرتون. البته. یه کم عاشقانه. می‌خواستین غافل گیرش کنین؟»

«نه. می‌خواستم بهش بگم من شام درست می‌کنم.»

شام. تیلورها دیروقت شام نمی‌خوردند. کار در بانک نظم خاصی به زندگی گلن تیلور داده بود.

اسپارکس به فکر فرو رفت.

«و نمی‌تونستی بهش زنگ بزنی؟»

«نه. شارژ موبایلم تموم شده بود و داشتم برمی گشتم خونه. خیالِ یه نوشیدنی داشتم.»

سه تا بهانه آورد. وقت زیادی برای سرهم کردنِ این داستان گذاشته بود. بعد از مصاحبه سریع موبایل را کنترل کرد.

«فکر می کردم راننده ها تمام مدت باید با انبار در تماس باشن. من یه شارژر همراه دارم.»

«منم دارم. منتها وقتی وَن رو برداشتم، تو ماشین خودم جاش گذاشتم.»

«چه ساعتی گوشی تون شارژ خالی کرد؟»

«متوجه نشده بودم کی خاموش شده بود. تا وقتی رسیدم خیابون ام ۲۵ و خواستم به جین زنگ بزنم. شاید پنج دقیقه بود، شاید چند ساعت.»

اسپارکس گفت: «بچه دارین؟»

کاملاً واضح بود تیلور انتظار چنین سؤالی نداشت. لب هایش را روی هم فشار داد و فکرش را متمرکز کرد.

«نه. چطور؟ چه ربطی به هم داره؟»

اسپارکس گفت: «بچه ها رو دوست دارین؟»

«معلومه که دوست دارم. کیه که دوست شون نداشته باشه.» و دست به سینه شد.

اسپارکس گفت: «ببینین آقای تیلور. کسایی هستن که بچه ها رو یه جور دیگه دوست دارن. متوجه ی منظورم هستین؟»

تیلور دست‌هایش را محکم فشار داد و چشم‌هایش را برای چند ثانیه بست. اما همین برای تشویق کردن اسپارکس کافی بود.

«بچه‌ها رو واسه رابطه‌ی جنسی دوست دارن.»

تیلور گفت: «اون‌ها حیوونن. نیستن؟» و تف کرد.

«پس شما بچه‌ها رو اون جور دوست ندارین؟»

«چرت نگو. معلومه که نه. راجع به من چی فکر کردین؟»

اسپارکس گفت: «این چیزیه که می‌خوایم بفهمیم آقای تیلور.» و خم شد جلو.

«از کی برای امرار معاش رانندگی رو شروع کردین؟ تغییر عجیب‌گرایی بوده. شغل خوبی تو بانک داشتین، نه؟»

«خیال داشتم تغییر ایجاد کنم. از زیر دست بودن خوشم نمی‌آد و تو فکر راه‌انداختن کار خودم بودم. برای همین رفتم تو کار تحویل سفارش. باید تجربه به دست

می‌آوردم. برای همین رانندگی رو انتخاب کردم.»

«کار کردن با کامپیوترها تو بانک چطور؟ ما با مدیرتون هم صحبت کردیم.»

تیلور سرخ شد.

«به خاطر استفاده‌ی ناجور از کامپیوترها اخراج نشدین؟»

تیلور سریع گفت: «یه پاپوش بود. رییس می خواست من برم. فکر کنم از وجود یه مردِ جوون و تحصیل کرده، احساس خطر کرد. هر کسی می تونست از اون کامپیوتر استفاده کنه. امنیتش خیلی پایین و مسخره بود. ترک کردنِ اون جا تصمیم خودم بود.»

دست هایش آن قدر محکم به سینه اش چسبیده بود، که نفس کشیدن برایش سخت شده بود.

«بله. می بینم.»

اسپارکس دوباره به صندلی اش تکیه داد تا فضای کافی مورد نیاز برای دروغ های بیش تر به او بدهد.

«و شما به استفاده ی نامناسب از کامپیوترها متهم شدین؟» صدای اسپارکس آرام بود.

«سایت های نامناسب. یه نفر تو وقتِ اداری چیزهای نامناسب نگاه می کرده. آدمِ احمق. من هیچ وقت یه همچین کارِ احمقانه ای نمی کنم.» تیلور می خواست خودش را تبرئه کند.

«پس کجا این جور چیزها رو نگاه می کنین؟»

سؤالِ اسپارکس تیلور را ساکت کرد.

«می خوام با وکیل حرف بزنم.» پاهایش را زیر میز تکان می داد.

«حتماً باید حرف بزین آقای تیلور. ما داریم کامپیوتر خونه تون رو هم بررسی می کنیم. فکر می کنین چی ها توش پیدا کنیم؟ چیزی هست که الان بخواین بگین؟»

اما تیلور چیزی نمی گفت. ساکت نشسته بود و به دست هایش خیره شده بود و تعارفِ نوشیدنی اسپارکس را رد کرد.

تام پاین وکیل وظیفه‌ی آن هفته بود. یک مرد میانسال با کت و شلوارِ خاکی.

یک ساعت بعد وارد اتاق شد. یک دسته کاغذِ زرد زیر بغلش بود و کیف سامسونتش را باز کرد.

«یه کم وقت می خوام با آقای تیلور صحبت کنم.» اسپارکس اتاق را خالی کرد.

به محض این که اسپارکس بیرون رفت، تیلور به تام پاین نگاه کرد. قبل از این که تام بخواهد دست بدهد هر دو از جای شان بلند شدند.

تام پاین گفت: «خب آقای تیلور، بذارین بینم چطوری می شه به تون کمک کنم.»

نیم ساعت بعد، بازرس ها به اتاق برگشتند و نگاهی به جزئیات حرف های تیلور انداختند. بوی دروغ می داد.

اسپارکس گفت: «آقای تیلور بیاین برگردیم به مسئله‌ی اخراج تون از بانک. ما دوباره با بانک حرف می زنیم. بنابراین چرا خودتون چیزی نمی گین؟»

مزنون دوباره بهانه هایش را تکرار کرد. وکیلِ خونسردش کنارش نشسته بود. ظاهراً از نظر تیلور همه مقصر بودند. و بعد از آن عذر و بهانه می آورد. بازرس ها از همه طرف به او حمله کرده بودند. اما بی فایده بود.

در خانه‌ی همسایه ها هم رفتند، اما هیچ کس به جز زنش، روزِ گم شدنِ بلا او را ندیده بود.

بعد از دو ساعت خسته کننده، قبل از این که به بازداشت گاه منتقلش کنند، گلن خسته و کوفته شده بود و پلیس داشت اظهاراتش را بررسی می کرد. برای یک لحظه وقتی خانه را به خاطر آورد، مأمور بازداشت گفت جیب هایش را خالی کند و کمر بندش را در بیاورد، حس غریبی به او دست داد.

به و کیلش گفت: «می شه به همسرم جین زنگ بزنین لطفاً؟» صدایش خش دار شده بود.

در بازداشتگاه سفید و خالی پلیس، روی یک نیمکت رنگ نشده کنار دیوار نشست و چشم هایش را بست و در خودش فرو رفت.

گروه بان با یک چشم از سوراخ روی در نگاه کرد و به همکارش گفت: «خیلی آرومه. اما چشمت بهش باشه. آروم هاشون نگرانم می کنن.»

## فصل شانزدهم

همیشه ناهار یک‌شنبه‌ها رو دوست داشتم. همیشه مرغ رو سوخاری و تزئین می‌کردم. مثل یه چیز خونوادگی بود. وقتی تازه عروس داماد بودیم، می‌گفتیم مامان و باباهامونم بیان پیش مون. تو آشپزخونه، دورِ میز می‌شستیم، آهنگ‌های دیزرت آیلند<sup>۶۷</sup> رو نصفه‌نیمه گوش می‌کردن. وقتی سیب‌زمینی‌ها رو داخل فر می‌داشتیم، روزنامه‌های یک‌شنبه رو می‌خوندن، و برای خودمون چایی می‌ریختم.

خیلی لذت‌بخش بود که می‌تونستیم، مامان باباهامون رو برای ناهار دعوت کنیم. خیلی‌ها می‌گفتن این حس رو وقتی اولین شغل رو پیدا کردن یا به اولین خونه‌شون رفتن، داشتن. اما اون یک‌شنبه‌ها من واقعاً احساسِ بالغ‌بودن داشتم.

ما عاشق خونه‌مون بودیم. اتاق نشیمن رو رنگ گل ماگنولیا کردیم. گلن می‌گفت درجه‌یکه. یه دست مبل سه‌تیکه‌ایه سبزِ قسطی هم خریدیم. آخرش باید هزار پوند بابتش می‌دادیم. اما از نظر گلن مشکلی نداشت. یه کم طول می‌کشید تا برای آشپزخونه جدید پس‌انداز کنیم، اما خوب مدیریت کردیم و یه‌سِت کابینت با درهای سفید برداشتیم. سال‌ها دورِ نمایشگاه گشته بودیم، دست‌تودست مثل بقیه زن‌وشوهرها.

من کابینت‌های کاجی دوست داشتم اما گلن یه چیز تمیز می‌خواست. پس سفید گرفتیم.

راستش رو بخوای، اولش که کنار هم چیدیم مثل سالن اُپرا شد. اما بعدش دستگیره‌های قرمز واسش گرفتیم با شیشه‌ها و قاب‌های جالب، که زنده‌اش کنه. عاشق آشپزخونه‌م بودم. گلن بهش می‌گفت سازمان. هیچ‌وقت آشپزی نکرد. می‌گفت: «فقط ریخت‌وپاش می‌کنم.» و می‌خندیدیم. برای همین همیشه من آشپزی می‌کردم. گلن میز رو می‌چید، با بابام مچ می‌انداختن و برای خوندن طالع‌بینی، سربه‌سر مامانش می‌ذاشت و می‌گفت: «این هفته مرد قدبلند و سیاه‌پوستی داریم، مامان؟»

باباش، جرج، خیلی حرف نمی‌زد؛ اما می‌اومد. فوتبال تنها چیزی بود که همه‌شون خوش‌شون می‌اومد. اما حتا رو اونم نمی‌تونستن به توافق برسن. گلن دوست داشت از تلویزیون تماشا کنه، باباش دوست داشت بره استادیوم. گلن از اون همه آدم، یه جا خوشش نمی‌اومد، بدن‌های عرق کرده. می‌گفت: «من وسواس دارم جین. ورزش رو دوست دارم اما زندگی اجتماعی رو نه.»

باباش بهش می‌گفت واویلا!

جرج اصلاً گلن رو نمی‌فهمید. ما فکر می‌کردیم به‌خاطر تحصیلات بالای گلن این جوریه. یه جور حس تهدید حساب می‌شه براش. گلن همیشه تو مدرسه کارش عالی بود. همیشه جزء شاگرداول‌ها بود. سخت کار می‌کرد. تصمیم گرفته بود که راننده‌ی تاکسی نباشه؛ مثل باباش. خیلی خنده‌دار بود اگه همون حرفه رو دنبال می‌کرد. من یه بار یه جک درباره‌اش گفتم، اما گلن گفت راننده‌تاکسی بودن با راننده‌بودن، یه دنیا فرق داره. من نمی‌دونستم چه کاره می‌خوام بشم. شاید یکی از

اون دخترهای زیبا بودم که مجبور نبودن کاری رو انجام بدن. منم سعی ام رو نکردم. گلن هم می گفت که زیبا هستم. و به حقیقت تبدیل شد.

به خاطرش سعی کردم. اما خیلی آرایش نکردم. خوشش نمی اومد. می گفت: «خیلی زننده س جین.»

تو یک شنبه های جمع شدن مون، مری عادت داشت سیب های خرد شده بیاره، مامانم یه دسته گل می آورد. آشپز نبود. سبزی های کنسرو شده رو به تازهش ترجیح می داد. واقعاً خنده داره. اما بابا می گفت، مامان این جووری بزرگ شده، پس مجبوره عادت کنه.

وقتی کارهای عملی تو مدرسه انجام می دادم، عادت داشتم غذاهایی که می پختیم، بیارم خونه. بد نبودن، ولی وقتی یه غذای خارجی مثل لازانیا یا لوبیای پر ادویه می پختیم، مامان یه کم ازش، تو بشقابش می ریخت. مرغ سوخاری برای همه مناسب بود و واسه مامان، همیشه لوبیای کنسرو شده می داشتم.

یادمه خیلی می خندیدیم. واقعاً به هیچی می خندیدم. به چیزهای خنده داری که تو سالن یا بانک اتفاق می افتاد، غیبت همسایه ها و شرقی های لندن.

یادمه وقتی هویج ها و کلم ها رو خالی می کردم، آشپزخونه بخار می کرد و گلن با انگشت، رو شیشه، نقاشی می کشید. بعضی وقت ها قلب می کشید و مری به من لبخند می زد. دیگه از نوه دار شدن، ناامید شده بود و وقتی ظرف می شستیم در گوشم می گفت اگه خبری شد بهش بگم.

اوایل می گفتم: «برای بچه دار شدن وقت زیاده، ما تازه ازدواج کردیم.»

بعدها وانمود می کردم نشنیدم و ظرف ها رو تو ماشین ظرفشویی می چیدم، اونم دیگه سؤال نمی کرد. فکر کنم حدس می زد مشکل از گلن باشه. من از مامان

خودم بهش نزدیک تر بودم و می‌دونست اگه مشکل از من باشه بهش می‌گم. هیچ وقت دلیلش رو بهش نگفتم اما به گمونم حدس می‌زد. اگه می‌گفتم، گلن سرزنشم می‌کرد. می‌گفت: «به هیچ کی ربطی نداره جین.»

ناهارهای یک‌شنبه کم‌کم داشت ورمی‌افتاد. چون گلن و باباش نمی‌تونستن تو یه اتاق هم‌دیگه رو تحمل کنن. باباش مشکلِ باروریِ ما رو فهمید و وقتی مشاور به‌مون گفت، واسه‌مون تو کریسمس جک ساخت.

یه نارنگی از ظرف میوه برداشت و گفت: «اینو ببین. مثل توئه. بی‌فایده‌س.»

جرج مردِ رُکی بود. اما خودشم می‌دونست زیاده‌روی می‌کنه.

هیچ کس هیچی نمی‌گفت. سکوتِ افتضاحی بود. هیچ کس نمی‌دونست چی بگه. همه‌مون به تلویزیون خیره شدیم و خودمون رو زدیم به اون راه. انگار چیزی نگفته. گلن مثل گچ دیوار شده بود. اون جا نشسته بود و من نمی‌تونستم بغلش کنم. بی‌فایده!

موقع برگشت به خونه، تو ماشین، گفت هیچ وقت باباش رو نمی‌بخشه و نبخشید. دوباره سعی نکردیم.

من دلم ناجور بچه می‌خواست، اما گلن اصلاً درباره‌ی مشکل‌مون حرف نمی‌زد، منم نه می‌شد حرف بزنم، نه بگم از پرورش‌گاه بچه بیاریم. چون تا حرفش رو پیش می‌کشیدم گلن تو خودش می‌رفت و منم قیافه می‌گرفتم. تا یه مدت مثل دو تا غریبه بودیم.

ناهارهای یک‌شنبه، دیگه گلن رو شیشه نقاشی نمی‌کرد. پنجره پشتی رو باز می‌کرد تا بخار بره. و همه هر دفعه زودتر می‌رفتن، تا دیگه برای هم عذر و بهونه می‌آوردیم. مثلاً می‌گفتم: «مری این هفته سرمون خیلی شلوغه. اشکالی نداره بمونه هفته‌ی دیگه؟» بعد شد ماهِ دیگه و آخرش ناهارهای خونوادگی فقط مختص تولدها و کریسمس شد.

اگه ما بچه داشتیم، اون‌ها هم مامان بزرگ و بابابزرگ می‌شدن. همه‌چی فرق می‌کرد. اما الان، فشار واسه‌شون خیلی بیش‌تر شده بود. الان دیگه هیچ سرگرمی‌ای جز ما نداشتن و موشکافی زندگی ما. برای گلن خیلی سخت بود. یه روز بعد از نهار که مامان من و مری داشتن نظر می‌دادن که کجا می‌تونم یه اجاق‌گاز خوب بگیرم، گفت: «می‌خوان تو همه‌چی دخالت کنن.»

بهش با ملایمت گفتم: «عشقم، فقط می‌خوان کمک کنن.»

ابره‌های سیاهی رو که دورش بودن، می‌دیدم. بقیه‌ی روز آروم و ساکت، با افکارِ خودش مشغول بود. هیچ‌وقت تا حالا اون جووری نبود. کم‌کم به همه‌چی و همه‌کس توهین می‌کرد. چیزهای کوچیک - مردی که تو مغازه‌ی کاغذفروشی از باختِ آرسنال گفت یا اون بچه‌ای که تو اتوبوس براش پررویی کرد - می‌تونست روزها ناراحتش کنه. سعی می‌کردم بخندونمش تا از اون حال دربیاد، ولی تلاشم بی‌فایده بود. برای همین دیگه دست برداشتم و گذاشتم برای خودش کار کنه.

سعی کردم بفهمم، بینم خودش برای ناراحتی دنبال دلیل می‌گرده یا نه. همه‌ی اون‌هایی که تو بانک، دوست داشت باهاشون کار کنه، ناراحتش می‌کردن.

خونه که می اومد از دست شون ناله می کرد. می دونستم خودش رو مشغولِ کار می کنه و من سعی می کردم باهاش حرف بزنم تا از این حال دربیاد. یه زمانی بود که می تونستم این کار رو بکنم - وقتی جوون تر بودیم - ولی خیلی چیزها تغییر کرده بود. یکی از مشتری های آرایشگاه می گفت: «همه ی ازدواج ها بعد از صداقت، عصبانیت و موشکافی، از هم می پاشن.»

یعنی واقعاً داشت از هم می پاشید؟

فکر می کردم که این جور باشه. چون همه اش، طبقه ی بالا پای کامپیوتر بود. خودش رو از من دور نگه می داشت، و مزخرفاتش رو جای من انتخاب کرده بود.

## فصل هفدهم

وَن تیلور توقیف شد و جزء به جزء توسط پزشکی قانونی ساوتهمپتون مورد بررسی قرار گرفت. کفش و اونیفرمش از خانه آورده شد، اثر انگشت و بزاق و نمونه‌های گرفته‌شده از زیر ناخن‌ها و آب منی و موها، همه بررسی شد. کارشناس‌ها جست‌وجو را به اعماق کامپیوتر ادامه می‌دادند. همه‌جا دور و اطرافش را گرفته بودند. حالا اسپارکس می‌خواست شانسش را با همسرش امتحان کند.

صبح یک‌شنبه‌ی عید پاک داشتند تازه صبحانه می‌خوردند که اسپارکس و متیوس ساعت ۸ صبح در زدند. جین تیلور با لباس نیمه‌پوشیده در را باز کرد. به محض آن که اسپارکس را دید گفت: «اوه خدای من. برای گلن اتفاقی افتاده؟ و کیلش گفت ترتیب همه‌ی کارها داده می‌شه و امروز می‌تونه بیاد خونه.»

«نه. نه کاملاً. من باید یه کم باهاتون صحبت کنم خانم تیلور. می‌تونیم به جای اداره‌ی پلیس این‌جا صحبت کنیم.»

اسم اداره‌ی پلیس که آورده شد، چشم‌های جین گرد شد. و قبل از این‌که همسایه‌ها او را با آن لباس ببینند، نیم‌تنه‌اش را پوشید و از جلوی در کنار رفت تا کارآگاه داخل شود.

جین گفت: «بهتره بیاین تو.» و تا پذیرایی راه را نشان داد. جین روی دسته‌ی مبل نشست. انگار دیشب خوب نخوابیده بود. موهایش به هم ریخته بود. وقتی

تعارف کرد که بنشینند، خستگی و گرفتگی خاصی در صدایش موج می‌زد. با حالت مضطربی گفت: «دیروز همه‌ی سؤال‌ها رو به افسرهای دیگه جواب دادم. این همه‌ش اشتباهه.»

بلند می‌شد و می‌نشست. در اتاق نشیمن خودش هم گم شده بود. توضیح داد: «ببین من جلوی مامان بابام مسئولم. همیشه یک‌شنبه‌ها می‌رم تا موهای مامانم رو درست کنم. نمی‌شه منتظرش بذارم. من راجع به گلن چیزی بهش نگفتم...»

اسپارکس گفت: «بهتره بهش زنگ بزنی بگی مریضی خانم تیلور. باید راجع به یه چیزایی با هم حرف بزنیم.»  
جین چشم‌هایش را بست. انگار گریه‌اش گرفته بود و رفت تلفن را برداشت تا دروغش را سرهم کند.  
«یه کم سر درد دارم بابا. فکر کنم بهتره یه کم بخوابم. به مامان بگو بعداً بهش زنگ می‌زنم.»

اسپارکس گفت: «خب خانم تیلور. راجع به خودتون و گلن بگین.»  
«منظورتون چیه؟»

«چند وقته ازدواج کردین؟ هر دو اهل این جاییین؟»

جین داستان ایستگاه اتوبوس را تعریف کرد، اسپارکس به دقت به ماجرای عشق و ازدواج رؤیایی و زندگی سعادت‌مندان گوش می‌داد.

اسپارکس پرسید: «تو بانک کار می‌کرد؟ باید یه شغل خوب با جنبه‌های...»

جین گفت: «آره. واقعاً به شغلش افتخار می‌کرد، اما برای کسب و کار خودش استعفا داد. گلن ایده‌ها و برنامه‌های زیادی داشت. دوست داشت بزرگ فکر کنه.

آبش با ریسیسش تو یه جوب نمی‌رفت. انگاری به گلن حسودیش می‌شد.»

اسپارکس حرفش را قطع کرد و گفت: «و یه دفتر کسب و کار با کامپیوتر بود. نه خانم تیلور؟»

جین به اسپارکس خیره شد و گفت: «منظورتون چیه؟ دفتر کامپیوتر چیه؟»

اسپارکس فکر کرد، ای داد، جین چیزی درباره‌ی مسائل جنسی نمی‌دونه. یا مسیح، دیگه باید بهش بگیم.

«از تو کامپیوترش عکس‌های زشتی پیدا شده خانم تیلور.»

کلمه‌ی «زشت» باعث شد جین سرخ شود و اسپارکس پافشاری می‌کرد. گفت: «عکس‌ها از کامپیوترِ سرِ کارش و کامپیوتری که دیروز از این جا بردیم پیدا شده.

شما تا حالا از کامپیوتر استفاده کردین؟»

جین به علامت منفی سرش را تکان داد.

«تصاویر مستهجن از بچه‌ها تو هر دو تا کامپیوتر پیدا شده.»

جین دستش را جلو آورد تا حرف اسپارکس را قطع کند و گفت: «من چیزی از تصاویر مستهجن و کامپیوترها نمی‌دونم. و مطمئنم گلن هم چیزی نمی‌دونه. اصلاً از اون مدل مردها نیست.»

و تا گردن سُرخ شد.

«چه جور مردیه خانم تیلور؟ شما چطور توصیفش می‌کنین؟»

«یه مردِ خوب. این دیگه چه سؤالیه؟! معمولی. من می‌گم "معمولی". سخت‌کوش و یه شوهر خوب...»

«از چه نظر شوهر خوبیه؟ زوج خوشحالی بودین؟»

«بله خیلی. به ندرت جر و بحث می‌کردیم.»

«مشکلی نداشتین؟ مشکل مالی؟ مشکلی تو صمیمیت تون نبود؟» نمی‌دانست چرا از گفتنِ "رابطه‌ی جنسی" خجالت می‌کشید، اما اضطراب زن‌ها در خصوص این سؤال کاملاً محسوس بود.

جین گفت: «منظورتون از زندگی صمیمی چیه؟»

اسپارکس با ظرافت گفت: «توی اتاق خواب خانم تیلور.»

جوری که انگار می‌خواست تُف کند، نگاه کرد و گفت: «نه، هیچ مشکلی.» و خودش را کنترل کرد که گریه نکند.

متیوس جعبه‌ی دستمال‌کاغذی را از روی میز کنار آرنجش برداشت و گفت: «بفرمایید. من واسه‌تون یه لیوان آب می‌آرم.»

اسپارکس گفت: «من قصد ناراحت کردن‌تون رو ندارم خانم تیلور. اما این‌ها سؤال‌هایی هستن که باید بپرسم. دارم رویه موضوع خیلی مهم تحقیق می‌کنم. متوجه هستین؟»

سرش را تکان داد. متوجه نمی‌شد.

اسپارکس یک موضوع حساس دیگر را پیش کشید: «بچه چی خانم تیلور؟»  
«نداریم.»

«خودتون نخواستین بچه‌دار شین؟»

«نه. ما هر دومون می‌خواستیم. اما نتونستیم.»

اسپارکس کمی ساکت ماند.

«دکتر گفت یه مشکل جسمی از طرف گلن بوده.» و با تردید ادامه داد: «ما عاشق بچه‌ایم. برای همین که مطمئنم گلن هیچ ارتباطی با گم‌شدنِ بلا نداره.»  
بلاخره اسم بلا برده شد و اسپارکس سؤالی را که منتظر پرسیدنش بود، بیان کرد.

«خانم تیلور، گلن ساعت چهار روزی که بلا گم شد، کجا بود؟»

جین بلافاصله جواب داد: «این جا بود بازرس اسپارکس، پیش من. می خواست من رو ببینه.»

«برای چی می خواست ببیندتون؟»

«که سلام کنه. چیز خاصی نبود. یه قهوه‌ی عجله‌ای خورد و رفت انبار تا ماشینش رو برداره.»

«چقد خونه بود؟»

جین به آرامی جواب داد: «حدود... حدود چهل و پنج دقیقه.»

اسپارکس با خودش فکر کرد یعنی داشته محاسبه می کرده؟

«معمولاً قبل از این که ون رو برگردونه، می اومد خونه؟»

«خب بعضی اوقات.»

«آخرین بار کی این جوری زنگ زد؟»

«مطمئن نیستم. یادم نیست.» و لباس کهنه‌ی لک‌دارش را روی سینه‌اش پهن کرد.

متیوس بعداً گفت: «خدا کنه پوکر باز نباشه. تا اون جایی که من فهمیدم خیلی چیزها برای گفتن داره.»

اسپارکس پرسید: «خانم تیلور از کجا می‌دونستین ساعت چهاره؟»

«بعد از ظهر رو مرخصی گرفته بودم؛ چون یک‌شنبه صبح رفته بودم سر کار و اخبار رو ساعت چهار از رادیو گوش کردم.»

«می‌تونسته اخبار ساعت پنج بوده باشه. هر ساعت اخبار پخش می‌شه. از کجا می‌دونین چهار بود؟»

«یادمه که می‌گفت "ساعت چهار، اخبار بی‌بی‌سی".» مکث کرد تا جرعه‌ای آب بنوشد.

اسپارکس، عکس‌العمل گلن را وقتی اخبار بلاپخش شده بود، پرسید و جین گفت که وقتی اخبار را دیدند، به نوبه‌ی خود، ناراحت و شوکه شد.

اسپارکس گفت: «چی گفت؟»

«دختر کوچولوی بیچاره! کاش زودتر پیداش کن.» عینکش را روی میز گذاشت و ادامه داد: «گفت احتمالاً از اون خونواده‌هایی بوده‌ن که بچه‌شون مرده و این

رو دزدیدن و فرار کردن خارج از کشور.»

اسپارکس صبر کرد تا متیوس دفترچه‌اش را بیاورد، سپس رو به جین گفت: «تا حالا سوارِ ونِ گلن شدین؟»

«یه بار. ترجیح می‌ده تنها رانندگی کنه که بتونه تمرکز کنه. اما یه بار، کریسمس گذشته سوار شدم. رفتیم کانتربری.»

«خانم تیلور، ما یه بررسی دقیق رو ماشین انجام دادیم. می‌شه لطفاً بیاین مرکز پلیس و اثر انگشت‌تون رو بدین تا بررسی کنیم؟»

یک قطره اشک دیگر از چشم جین افتاد و گفت: «گلن همه چی رو تمیز نگه می‌داره. همه چی رو تمیز دوست داره.»

«پیداش می کنن، مگه نه؟» متیوس کمکش کرد تا کتش را بپوشد و در را باز کرد.

## فصل هجدهم

اسپارکس به زنش گفت که گلن تیلور ثابت کرد مرد حاضر جوابی است. ذهن آماده‌ای داشت و بعد از یک شوک نشان داد که از چالش لذت می‌برد.

«مردِ کوچولوی مغرور! مطمئن نیستم آگه من جای اون بودم این قدر اعتماد به نفس داشتم.»

الین شراب قرمز عصرش را برایش ریخت و دستش را فشار داد و گفت: «آگه تو بودی درجا اعتراف می‌کردی. یه مجرم افتضاح می‌شدی. امشب گوشت بخوریم یا ماهی؟»

اسپارکس روی یکی از آن صندلی‌های بلندِ جلوی میز صبحانه، که الین برای خریدشان اصرار کرده بود، نشسته بود و هویج‌های داخل تابه را هم زد. اسپارکس به الین لبخند زد. آن شب در آشپزخانه، صمیمیت و عشق موج می‌زد. ازدواج‌شان از پستی و بلندی‌ها گذشته بود و حالا به زندگی مشترک آرامی تبدیل شده بود. اما اگر می‌خواستند اعتراف کنند، رفتنِ بچه‌ها فشارِ غیرمنتظره‌ای ایجاد کرده بود. قبلاً راجع به کارهایی که می‌توانستند انجام بدهند، حرف زده بودند. جاهایی که می‌توانستند ببینند، پولی که برای خودشان خرج کنند و... اما وقتی رفتند، آزادی‌شان مجبورشان کرد تا بعد از سال‌ها به هم نگاه کنند و باب شک کرد که الین منتظر باشد.

در اولین قرارشان، الین بلندپروازی کرده بود و بعد از این که با هم ازدواج کردند، الین مجبورش کرده بود برای امتحانِ گروهبانی درس بخواند. برایش ساندویچ و قهوه می‌آورد تا برای تمرکز انرژی داشته باشد، و موفق شد. پیروزی‌ها و شکست‌هایش را به خانه می‌آورد و سالگردها می‌گذشت. اما شک کرده بود به این که الین الان شاهد این است که باب در دوره‌ی سرد میانسالی، چه چیزهایی به دست آورده و تعجب می‌کرد. یعنی این طور بود؟

الین با بسته‌ی گوشتِ یخ‌زده، به او زد و گفت به سبزی‌ها ناخنک نزنند و بعدش گفت: «روز سختی داشتی عشقم؟»  
روز خسته‌کننده‌ای بود. اظهارات تیلور را برای تناقضاتش بررسی کرده بود. عکس‌های کودکانی که مورد آزار جنسی قرار گرفته بودند در کامپیوترش پیدا شده بود. حالا یا خودش نمی‌دانست یا به اشتباه دانلود شده بود و استفاده از کارت اعتباری‌اش برای خرید فیلم‌های مستهجن را بررسی کرده بود. ادعا می‌کرد کار کسی است که رمز کارت‌ش را دزدیده. به حالت مسخره گفت: «شما مگه نمی‌دونین چقدر از کارت‌های اعتباری سوءاستفاده می‌کنن؟ پارسال جین گزارش سرقت کارت اعتباری مون رو به پلیس داد. مدارکش هست.» و بود.

اسپارکس با خودش گفت: «جالبه که گزارش‌های سرقت و آزار آنلاینِ بچه‌ها س.» و بعداً رفت و اظهاراتِ روی میزش را دوباره خواند. اما تصادفی بود. روشنی روز قابل مشاهده بود. در حال خوردن قهوه بود که متوجه شد. فکر می‌کرد داستان داشت کهنه می‌شد، اما هنوز حلش نکرده بودند. چیزی متوجه‌ی تیلور نبود، تا این که دوباره با او مصاحبه کردند و یک مجموعه کتاب از عکس‌های بچه‌ها که از کتاب‌ها و مجله‌ها پاره شده بودند، به او نشان

دادند. کتاب را از پشت مخزن آب کابینت بالایی خانه‌اش پیدا کرده بودند.

این بار فیلمی در کار نبود. کاملاً معلوم بود که قبلاً آن را ندیده است. وقتی کتاب را ورق زد و فرشته‌های کوچک را در لباس‌های بامزه و شیک دید، دهانش از تعجب باز ماند.

پرسید: «این چیه؟»

«ما فکر می‌کردیم تو به مون می‌گی گلن.»

از الان یکدیگر را به اسم کوچک صدا می‌زدند. گلن اعتراضی نکرد. اما گلن، کارآگاه را «آقای اسپارکس» صدا می‌کرد تا احترام بین‌شان حفظ شود.

«این مال من نیست. مطمئنم از تو خونه پیداش کردین؟»

اسپارکس با سر تأیید کرد.

گلن گفت: «احتمالاً مال صاحب‌خونه‌ی قبلیه.» و دست‌هایش را دراز کرد و به پایش ضربه زد. اسپارکس کتاب را بست و به گوشه‌ای پرت کرد.

«ممکن نیست گلن. شما چندین ساله که اون جا زندگی می‌کنین. شاید مال تو یا جین باشه؟»

«خب مال من نیست.»

«پس حتماً مال جینه. چرا باید همچین کتابی رو نگه داشته باشه؟»

«نمی‌دونم. از خودش پرسین. اون رو بچه‌ها حساسه. می‌دونین، ما بچه‌دار نمی‌شدیم و جین همیشه سر این موضوع گریه می‌کرد. بهش می‌گفتم تمومش کنه، چون داشت زندگی مون رو خراب می‌کرد. اما خب ما همدیگه رو داشتیم. تو این مورد خوش‌شانسیم.»

اسپارکس سر تکان می‌داد و به این فکر می‌کرد که جین آدم خوش‌شانسی است که شوهری مثل گلن دارد، زن بیچاره!

یه روانشناس قانونی که با او مشورت می‌کردند، گفته بود غیرممکن است چنین مجموعه‌ای متعلق به یک فرد کودک‌آزار باشد.

«این کتاب یه کودک‌آزار نیست. هیچ چیز تحریک‌کننده‌ای تو عکس‌ها نیست. این یه مجموعه‌ی فانتزیه. اما کسی که میل به کودک‌آزاره، درستش نکرده. بیش‌تر شبیه یه فهرست آرزوهاست. از اون چیزهایی که دخترهای نوجوون درست می‌کنن.»

اسپارکس پیش خودش فکر کرد: یا زنی که بچه‌دار نمی‌شه.

زندگی مخفی و فانتزی جین، تن گلن را به لرزه انداخت. خیلی واضح بود. به فکر فرو رفت. شاید به این فکر می‌کرد که دیگر چه چیزهایی از زنش نمی‌داند.

متیوس و اسپارکس موافق بودند. گلن به این که جین را تحت تسلط دارد، شک کرد. رازها چیزهای خطرناکی بودند.

اما در جلسه‌ی بررسی پرونده با بالادست‌هایش به‌عنوان آخرین مهلت سی‌وشش‌ساعته اسپارکس حس کرد شکست خورده است. همه‌چیز را زیر و رو کرده

بودند.

داخل ون، هیچ چیز نبود، و چیزی برای متهم کردنِ گلن نداشتند. عکس‌های اینترنتی دلیل محکمی برای بازداشت گلن نبود. دو ساعت بعد گلن تیلور نجات پیدا کرد و از مرکز پلیس با گوشیِ موبایلش بیرون آمد و اسپارکس از پنجره‌ی راهرو نگاهش می‌کرد.

اسپارکس با حالت عقب‌نشینی گفت: «خیلی تو خونه‌ت راحت نباش. برمی‌گردیم.»

روز بعد گلن به کارش برگشت. به تیم دستور داده شده بود که تمام مدت، او را تحت نظر داشته باشند.

اسپارکس فکر می‌کرد که رییس گلن چه برداشتی از همه‌ی این مسائل دارد.

به متیوس گفت: «شرط می‌بندم تا آخرِ ماه عذرش رو می‌خوان.»

«خوبه. این جووری بهش وقت می‌دن تا اشتباه کنه و تمام مدت دورِ خونه بچرخه. این جووری مقید می‌شه تا بازم جنایت کنه.»

هر دو به هم نگاه کردند.

متیوس گفت: «چطوره یه زنگ به جانستون بزنیم و ازش بخوایم یه بار دیگه به پرونده‌ی راننده‌ها نگاه بندازیم. شاید یه سقلمه بشه تا مسیر درست رو ببینه.»

جانستون خوشامد گفت و برگه‌های کار را از روی صندلی‌های کهنه‌ی دفتر کنار زد.

«سلام بازرس. برگشتین؟ گلن گفت برخلافِ نگرانی‌هاش، همه چی تموم شده.»

بازرس‌ها با دقت برگه‌های کار را نگاه کردند. دوباره کیلومترها را یادداشت کردند. جانستون اصلاً احساس راحتی نمی‌کرد.

اسپارکس عکس دو بچه را که لباس فوتبال به تن داشتند، از روی میز برداشت و گفت: «بچه‌های شما هستن؟ دوست داشتنی‌ان.»

مکالمه را در هوا ننگه داشت و عکس را پس گرفت.

متیوس با سرزندگی گفت: «دوباره می‌بینیم‌تون.»

هفته‌ی بعد گلن تیلور اخراج شد و جانستون به اسپارکس زنگ زد تا به او خبر بدهد.

«این آقا راننده‌های دیگه رو می‌ترسوند. بیش‌تر ما بچه داریم. وقتی باهاش تسویه کردم، سر و صدا نکرد. فقط شونه بالا انداخت و کمدش رو خالی کرد.»

متیوس با خنده گفت: «بذار ببینیم الان چی کار می‌کنه.»

## فصل نوزدهم

بعد از این کہ گلن اخراج شد، مامان و باباش آخر هفته اومدن پیش مون. چند وقتی بود ندیده بودیم شون و همین جوری جلوی در وایساده بودن و روزنامه نگارها می خواستن باهاشون حرف بزنن و ازشون عکس بگیرن.

جرج عصبانی شد و شروع کرد قسم دادن و مری گریه می کرد. در رو باز کردم. تو حال بغلش کردم و بردمش تو آشپزخونه. جرج و گلن رفتن تو پذیرایی. سر میز نشستیم و مری همچنان گریه می کرد.

«چی شده جین؟ چطور می تونن فکر کنن گلن من همچین کاری کرده باشه؟ اون نمی تونه همچین کار ظالمانه ای کرده باشه. اون یه پسر بچه ی دوست داشتنی بود، شیرین و باهوش.»

من سعی کردم توضیح بدم و آرومش کنم، اما هی حرف می زد و تکرار می کرد: «گلن من کاری نکرده.»

آخرش واسه این کہ یه کاری کرده باشم، چایی درست کردم و یه سینی هم بردم واسه مردها.

جو و حشتناکی خونه رو گرفته بود. جرج کنار شومینه وایساده بود و به گلن خیره شده بود، خشم تو صورتش کاملاً معلوم بود. گلن رو صندلی راحتی نشسته بود و

به دست‌هاش نگاه می‌کرد.

به جرج چایی تعارف کردم و گفتم: «حالت چطوره جرج؟»

«من لعنتی خیلی خوب بودم آگه این احمق خودش رو درگیر پلیس نکرده بود. ممنون جین. شب‌وروز از مطبوعات، درِ خونه رو می‌زدن و زنگ می‌زدن. آخرش مجبور شدیم تلفن رو از پریز بکشیم تا یه ذره احساس آرامش کنیم. خواهرهاتم همین‌طور گلن. این یه کابوسه.»

گلن ساکت بود. شاید قبل از این که من برم همه‌ی حرف‌ها رو زده بودن.

اما نمی‌شد بذارم بیش‌تر از این بگه. گفتم: «واسه گلن هم کابوسه. واسه همه‌مون. اون کاری نکرده. از کارشم که اخراج شد. این منصفانه نیست.» مری و جرج زود رفتن.

گلن بعدش گفت: «خوب خلاص شدم.» اما اصلاً مطمئن نبودم که اون‌ها رو می‌گه. منظورش مامان و باباش بودن.

بعد از اون، مامان و بابای من اومدن. پای تلفن به بابا گفتم برن از خونه‌ی لیزا بیان تو. اون جووری از پشت حیاط می‌تونستن بیان تو و کسی مزاحم‌شون نشه. بیچاره مامان! یه جووری در عقب رو باز کرد و غلت زد تو که انگار سگ دنبالش کرده بود.

مامانم خیلی دوست‌داشتنیه. اما خیلی سخت با همه‌چیز کنار می‌اومد. حتا چیزهای عادی. مثل اتوبوس سوارشدن واسه دکتررفتن، یا ملاقات آدم‌های جدید.

بابا واقعاً خوب باهاش برخورد می‌کرد. به‌شون می‌گفت: «هراس‌های کوچولو» و به خاطرشون مامان رو اذیت نمی‌کرد. فقط می‌شوندش و دست‌هاش رو می‌گرفت و آروم باهاش حرف می‌زد تا حالش بهتر شه. واقعاً عاشق هم هستن. همیشه بودن. عاشق منم بودن. اما مامان، همه‌ی توجه بابا رو می‌خواست. همیشه می‌گفت: «به هر حال تو گلن رو داری.»

وقتی با رنگ‌پریده و نفس‌زنان تو آشپزخونه نشسته بود، بابا هم پیشش بود. دستش رو گرفته بود و بهش می‌گفت: «چیزی نیست ایولین<sup>۶۸</sup>.»  
«فقط یه دقیقه فرانک<sup>۶۹</sup>.»

وقتی گفتم به دکترش زنگ بزیم، بابا بهم گفت: «مامانت فقط یه کم اطمینان می‌خواد.» منم بهش اطمینان دادم.  
«درست می‌شه مامان. همه چی مرتب می‌شه. حالا می‌بینی. این فقط یه اشتباه و حشتناکه. گلن به‌شون گفته کجا بوده و چی کار می‌کرده. پلیس می‌فهمه که حق با گلنه.»

نگاهم کرد و انگاری که می‌خواست امتحانم کنه، گفت: «مطمئنی جین؟» مطمئن بودم.

بعد از اون دیگه نمی‌اومدن. من می‌رفتم می‌دیدم‌شون.

بابا پشت تلفن گفت: «خیلی براش سخته که بیاد اون جا.»

من هر هفته موهاش رو درست می کردم. از این که ماهی یه بار، واسه بیرون رفتن بره پیش آرایشگر، لذت می برد. اما بعد از دستگیری گلن کم تر و کم تر بیرون می رفت. تقصیر گلن نبود. اما بعضی روزها فکر می کردم مثل گلن بودن، خیلی سخته.

مثل روزی که بهم گفت مجموعه م رو دیده؛ درست چند روز بعد از این که با وثیقه آزاد شده بود. وقتی اومد خونه، می دونست. اما صبر کرده بود. می دونستم می خواست یه چیزی بگه.

و وقتی من رو دید که داشتم تو مجله، عکس بچه ها رو نگاه می کردم، منفجر شد. گفت عشقت به بچه ها مثل عقده شده. وقتی این رو گفت، عصبانی بود. به خاطر این بود که پلیس ها از پشت تانک آب پیداش کرده بودن. فقط یه سری عکس بودن، چه ضرری داشتن؟

سرم داد زد. معمولاً فریاد نمی زد. همیشه وقتی عصبانی بود، ساکت می شد و دیگه حرف نمی زد. دوست نداشت احساساتش رو بروز بده. نشستیم و با هم فیلم دیدیم. چشم هام فریادم رو نشون می داد اما اون همون جووری اون جا نشسته بود. اولش فکر کردم خیلی قوی و مردونه س، اما الان نمی دونم. شاید فقط جووری که بقیه احساس می کردن، احساس نمی کرد.

اما اون روز، فریاد زد. سه تا کتاب کوچولو بود که وقتی سر کار بودم، عکس های بچه ها رو از مجله ها و روزنامه ها و کارت های تولد، می بُردم و می چسبوندم توش.

روی جلدشون نوشته بودم «بچه‌های من». چون واقعاً بودن. بچه‌های زیادی بودن. چندتاشون اما واسه‌م خاص بودن. یکی شون بکی<sup>۷۰</sup> بود، با لباس راه‌راه و سربند. یکی شون تئو<sup>۷۱</sup> بود، یه بچه‌ی تپل که لبخندش، عقل از سرم می‌پروند. بچه‌های من.

می‌دونستم اگه گلن بفهمه، عقیم‌بودنش خیلی ناراحتش می‌کنه. واسه همین قایم‌شون می‌کردم. اما نمی‌تونستم خودم رو نگه دارم. سرم داد زد و گفت: «تو مریضی!»

یه کاری کرد که خجالت کشیدم. شاید واقعاً مریض بودم.

اون نمی‌تونست درباره چیزی که «مشکل مون» خطابش می‌کرد، حرف بزنه.

اما نمی‌تونست مشکل باشه. بچه‌دارشدن چیزی بود که من تو تمام زندگیم آرزوش رو داشتم. لیزا، همسایه‌ی بغلی، هم حس من رو داشت.

با شوهرش آندی<sup>۷۲</sup>، که چند ماه بعد از ما ازدواج کرده بودن، به خونه‌بغلی ما نقل مکان کرده بودن. دختر خوبی بود. خیلی فضول نبود. اما از من خوشش می‌اومد. وقتی اومده بودن، حامله بود و من و گلن هم داشتیم سعی می‌کردیم. واسه همین، حرف واسه گفتن و برنامه‌چیدن، زیاد داشتیم. این‌که چطوری بچه‌هامون رو بزرگ کنیم، لباس‌هاشون چه رنگی باشه، اسم‌هاشون، مدرسه‌شون، نمره‌های بدشون و این جور چیزها.

لیزا مثل من نبود. موهای مشکی و سفید کوتاهی داشت با سه‌تا گوشواره تو یه گوش. شبیه یکی از مدل‌هایی بود که عکسش رو تو آرایشگاه زده بودیم. واقعاً

خوشگل بود اما گلن درباره‌ش مطمئن نبود.

«مثل ماها نیست جین. چرا هی دعوتش می کنی این جا؟»

فکر می کردم از قسمت کردن من حسودیش می شد. گلن و آندی هیچ وجه مشترکی با هم نداشتن. آندی تو کارِ داربست بود و معمولاً خونه نبود. یه بار با یکی از زن هایی که تو یکی از سفرهاش ملاقات کرده بود، رفته بود ایتالیا و لیزا رو تنها گذاشته بود.

و درحالی که لیزا با بچه ها سروکله می زد، اون داشت خوش می گذروند.

لیزا تنها بود و ما خونه رو می گرفتیم رو سرمون. واسه این که مزاحم گلن نشیم، من می رفتم پیشش.

من عادت داشتم داستان هایی رو که تو سالن می شنیدم واسه ش تعریف کنم و اون می خندید.

عاشق غیبت و قهوه بود. می گفت راه فرار از دست بچه هاس. دوتا بچه داشت. یه دختر و یه پسر. کین<sup>۷۳</sup> و دیزی<sup>۷۴</sup> و منم منتظر بودم تا نوبتم شه.

بعد از دومین سالگرد ازدواج مون، خودم تنهایی رفتم دکتر تا ببینم چرا نتونستم حامله شم.

دکتر ویلیامز گفت: «شما هنوز خیلی جوونی. آروم باش و سعی کن فعلاً به این چیزها فکر نکنی. این بهترین کاره.»

من سعی کردم. اما وقتی یه سال دیگه رو بدون بچه گذروندیم، گلن رو راضی کردم تا بریم دکتر. بهش گفتم فکر می کنم مشکلی دارم که حامله نمی شم. واسه

این که من رو حمایت کنه باهام اومد.

دکتر ویلیامز گوش کرد، سر تکون داد و لبخند زد و گفت: «بیاین چند تا آزمایش انجام بدیم.» و رفت و آمدهای ما به بیمارستان، شروع شد.

اول از من آزمایش گرفتن. قصد داشتم هر کاری بکنم تا حامله شم. اسپیکولوم<sup>۷۵</sup>، آزمایش‌های مختلف، فراصوت و تشویش‌های بی‌پایان رو تحمل کردم.

متخصص بیماری‌های زنان، بعد از انجام آزمایشات گفت: «لوله‌ها مشکلی ندارن. پاک پاک. همه چی سالمه.»

بعد گلن رفت. فکر کنم دلش نمی‌خواست، اما چون من همه رو انجام داده بودم، راه برگشت نداشت. گفت افتضاح بود. حس یه تیکه گوشت رو داشت. نمونه‌ها، فنجون‌های پلاستیکی، مجله‌های مستهجن قدیمی. همه‌ش همین بود.

سعی کردم بگم واسه من چقدر خوب بوده، اما کارساز نبود. منتظر شدیم.

تعداد اسپرم‌هاش تقریباً صفر بود و این دیگه آخرش بود. اولش داغون شد. احساس می‌کرد به عنوان یه شکست خورده دیده می‌شه و از مرد، کم‌تره. احساس می‌کرد کور شده و نمی‌تونه ببینه که این چه معنی‌ای واسه من داره. بچه‌ای نبود. هیچ کس نبود که من رو مامان صدا کنه. زندگی مادرانه‌ای در کار نبود و همین‌طور نوه‌ای. اولش که گریه می‌کردم، سعی کرد آروم کنه. اما بعدش فکر کردم ناراحت می‌شه و بعد از یه مدت براش غیرقابل تحمل. گلن گفت واسه خودم خوب شده. دیگه مجبور بودم یه تکونی به خودم بدم.

لیزا خیلی خوش‌شانس بود. سعی کردم به شاننش حسودی نکنم چون دوستش داشتم، اما سخت بود. لیزا هم می‌دونست که چقدر برام سخته، واسه همین

بهم گفت می‌تونم واسه بچه‌ها، یه مامانِ دیگه باشم. فکر کردم شوخی می‌کنه، بغلش کردم و سعی کردم گریه نکنم. من یه قسمت از زندگی شون شده بودم و اون‌ها هم جزئی از زندگی من بودن.

گلن رو راضی کردم که یه درِ کوچیک بینِ حیاط‌ها بزنه، که بتونن برن و بیان. تابستون یه استخربادی خریدم. گلن باهاشون خوب بود، اما مثل من درگیرشون نبود. بعضی اوقات از پشت پنجره نگاه‌شون می‌کرد و مانع اومدن شون نمی‌شد و بعضی وقت‌ها که لیزا قرار ملاقات داشت - چون توی سایت‌های همسریابی، دنبال یه مرد مناسب می‌گشت و گاهی پیش می‌اومد که یکی رو پیدا کنه - بچه‌ها خونه‌ی ما می‌موندن و دمر می‌خوابیدن.

من برای شام‌شون، ماهی‌انگشتی و نخودفرنگی با سس گوجه درست می‌کردم و یه کارتونِ دیزنی باهاشون تماشا می‌کردم. وقتی تو تخت می‌خوابیدن، می‌نشستم تماشا‌شون می‌کردم تا بخوابن. گلن خوشش نمی‌اومد. می‌گفت مثل عقده‌ای‌ها رفتار می‌کنم. اما هر لحظه باهاشون خاص بود. حتا عوض کردن پوشک‌هاشون وقتی کوچیک بودن. وقتی کمی بزرگ‌تر شدن به من می‌گفتن «گیگی» چون زبون‌شون نمی‌چرخید بگن جین. خودشون رو از پاهام آویزون می‌کردن و من مجبور بودم با دوتا‌شون رو پاهام راه برم. به‌شون می‌گفتم: «لوبیاهای شیرینِ من.» و اونا می‌خندیدن.

وقتی بازی‌مون بالا می‌گرفت، گلن می‌رفت بالا کتاب بخونه. می‌گفت: «خیلی سروصدا می‌کنین.»

اما من اهمیت نمی‌دادم. ترجیح می‌دادم اون‌ها رو واسه خودم داشته باشم.

حتا به این فکر افتادم که کارم رو ول کنم و تمام مدت مراقبشون باشم تا لیزا هم کار پیدا کنه. اما گلن با قاطعیت گفت: «ما به پولت احتیاج داریم جین. اون‌ها بچه‌های ما نیستن.»

اون دیگه واسه عقیم‌بودنش عذرخواهی نمی‌کرد و می‌گفت: «درعوض ما همدیگه رو داریم جین. واقعاً خوش‌شانسیم.»

سعی کردم حس کنم خوش‌شانسم، اما نتونستم. من همیشه به شانس باور داشتم. عاشق این حقیقت بودم که مردم می‌تونن فوراً زندگی‌شون رو تغییر بدن. به کسایی که می‌خوان میلیونر بشن نگاه کن! و لاتاری. یه لحظه یه زنِ عادی تو خیابون، لحظه‌ی بعد یه میلیونر. هر هفته یه بلیط می‌خریدم و کلِ صبح رو برای برنده‌شدن خیال‌پردازی می‌کردم.

می‌دونستم می‌خوام چی کار کنم. یه خونه‌ی بزرگ لبِ ساحل می‌خریدم - یه جای آفتابی، شاید خارج از کشور - و بچه‌های یتیم رو به فرزندی می‌گرفتم. گلن واقعاً تو برنامه‌هام نبود. گلن من رو تأیید نمی‌کرد و من نمی‌خواستم اون لب‌های غنچه‌ای رؤیاهام رو خراب کنه. گلن جزئی از واقعیت‌هام باقی می‌موند.

واقعیت این بود که هر دوی ما باهم کامل نبودیم و این که اگه من هر کسی رو جز اون می‌خواستم، باعث رنجشش می‌شد. شاید برای همین بود که با قبول کردن بچه‌ای به فرزندی، مخالف بود. اون می‌گفت: «من کسی رو که تو زندگی‌مون سرک بکشه نمی‌خوام. فقط به خودمون مربوطه.» چه برسه به تلقیح مصنوعی و

رحم جایگزین! یه روز عصر، من و لیزا راجع به ش حرف زدیم. به نظر ممکن بود. من سعی کردم این روش رو توی صحبت های عادی مون به گلن معرفی کنم. گفت: «این نظرات چندش آورده.» و صحبت مون تموم شد.

دیگه جلوش گریه نمی کردم. اما هر وقت می شنیدم که یه دوست یا فامیل مون حامله س، قلبم از جا کنده می شد. همه ی رؤیام بچه بود، گم ش کرده بودم و پیداش نمی کردم و گاهی اوقات که از خواب می پریدم، حس می کردم یه بچه تو بغلمه.

کم کم می ترسیدم بخوابم و وزن کم می کردم. رفتم دکتر، بهم قرص داد تا حس بهتری داشته باشم. به گلن نگفته بودم. نمی خواستم ازم خجالت بکشه و شروع کردم به درست کردن مجموعه م. آروم برای عکس ها گریه می کردم و تو کیفم می داشتم شون.

وقتی زیاد شدن، تو کتاب می چسبوندم شون. صبر می کردم تا تنها بشم و بعدش رو زمین می نشستم و درشون می آوردم. هر کدوم از عکس ها رو ناز می کردم و اسم شون رو می گفتم. چند ساعت رو همین جواری می گذروندم و تظاهر می کردم بچه هام هستن.

پلیس گفت گلن هم دقیقاً همین کار رو تو کامپیوترش می کرده. اون یه روز واسه کتاب عکس ها سرم داد زد و گفت که تقصیر من بوده و من سوقش دادم به تماشای عکس های مستهجن. چیز شرم آوری واسه گفتن بود. اما انقد عصبانی شده بود که از دهنش پرید.

گفت به خاطر داشتن بچه، تحملش رو سر آورده بودم و این که برای آرامش داشتن دنبال جای دیگه ای بوده.

وقتی فهمید زیاده‌روی کرده و صورت من رو دید، گفت: «فقط عکس جنی. همه‌ی آدم‌ها این یه‌ذره حس رو دارن. نه جنی؟ ضرری به کسی نمی‌رسونه. فقط جنبه‌ی تفریح داره.»

نمی‌دونستم چی بگم. من به همه‌ی آدم‌ها حس نداشتم. این موضوع هیچ‌وقت تو سالن پیش نیومده بود. وقتی گریه کردم، گفت تقصیر اون نبوده و از طریق اینترنت به سایت‌های مستهجن کشیده شده. این چیزها نباید تو وب وجود داشته باشه. یه جور تله‌س واسه مردهای بی‌گناه، که اون معتادش شده بود. گفت: «این یه وضعیت پزشکیه. یه جور اعتیاد جنی.»

نمی‌تونست جلوی خودش رو بگیره. ولی هیچ‌وقت به بچه‌ها نگاه نکرده بود. اون عکس‌ها همین جوری تو کامپیوترش بودن، مثل یه ویروس. دیگه هیچ‌جوره نمی‌خواستم راجع به‌ش فکر کنم. خیلی سخت بود که تو ذهنم همه‌چی رو کنار هم بذارم. گلن من و پلیس‌ها این چیزها رو می‌گفتن. باید همه‌چی رو تحت کنترل می‌گرفتم.

دلم می‌خواست باورش کنم. من عاشق گلن بودم. دنیای من بود. من مال اون بودم. اون می‌گفت ما یه روحیم تو دوتا بدن. و این فکر که من مقصر بودم که گلن اون عکس‌ها رو نگاه می‌کرده، تو سرم ریشه دووند. سؤال‌های زیادی راجع به گلن داشتم، و البته تا روز عید پاک که پلیس اومد درِ خونه، چیزی راجع به اعتیادش نفهمیده بودم. و اون موقع واسه گفتن یا انجام چیزی، خیلی دیر شده بود. باید رازهایش رو مثل رازهای خودم نگه



## فصل بیستم

تو هتل، صبحونه، شیرینی‌های رولتی و سالاد میوه خوردیم. دستمال‌های کتان‌ی بزرگ و قهوه‌های مرغوب. کیت نمی‌داشت تنهایی چیزی بخورم. گفت: «من همراهیت می‌کنم.» و پایین‌میز نشست. یه فنجان از سینی زیر تلویزیون برداشت و واسه خودش چایی ریخت. حالا دیگه همه‌ش فکرِ کار بود. گفت: «ما واقعاً دیگه امروز باید قرارداد ببندیم جین. روزنامه می‌خواد که به حالت رسمی دربیاد، بنابراین می‌تونیم مصاحبه‌ی مطبوعاتی داشته باشیم. امروز جمعه‌س و می‌خوان فردا چاپش کنن. من یه کپی از قرارداد گرفتم تا امضاش کنی. خیلی ساده‌س. تو موافقت می‌کنی که بایه مبلغ توافقی با ما مصاحبه کنی.»

واقعاً یادم نمی‌اومد کی گفتم "باشه" ... شایدم نگفته بودم. گفتم: «اما...»

اما اون چند تا برگه جلوم گذاشت و من شروع کردم به خوندن. چون واقعاً نمی‌دونستم باید چی کار کنم.

همه‌ش نوشته بود "بند اول" و "بند دوم" و کلی بند و پاراگراف.

گفتم: «من اصلاً نمی‌فهمم منظور این چیه.»

گلن کسی بود که با برگه‌های کاری سروکار داشت و همه‌چی رو امضا می‌کرد.

به نظر مضطرب می‌اومد. شروع کرد به توضیح دادن شرایط قانونی.

گفت: «بین، خیلی ساده‌س.» واقعاً می‌خواست من اون رو امضا کنم. باید رییسش رو خوشحال می‌کرد. اما من قرارداد رو زمین گذاشتم و سرم رو تکون دادم. کیت آه کشید. پرسید: «می‌خوای یه وکیل بیاد و واسه‌ت یه نگاهی بندازه؟»

سرم رو به علامت تأیید تکون دادم. گفت: «کسی رو می‌شناسی؟»

دوباره سرم رو تکون دادم. به تام پاین زنگ زدم، وکیل گلن. دو سالی می‌شد اما هنوز شماره‌ش رو تو گوشیم داشتم.

وقتی منشی‌ش تماس رو وصل کرد، گفت: «چطوری جین؟ واقعاً وقتی تصادف گلن رو شنیدم ناراحت شدم.»

«ممنون تام. لطف داری. بین، من به کمکت احتیاج دارم. دیلی‌پست می‌خواد یه مصاحبه‌ی مطبوعاتی باهام انجام بده و ازم می‌خوان قرارداد امضا کنم. می‌شه یه نگاهی بهش بندازی؟»

یه کم مکث کرد. می‌تونستم تعجب رو تو صورتش تصور کنم.

گفت: «مصاحبه؟ مطمئنی کارِ درستیه جین؟ راجع‌به‌ش فکر کردی؟»

سؤال اصلیش نپرسیده موند و من واقعاً ازش ممنون بودم. بهش گفتم فکرهام رو کردم و این تنها راهیه که رسانه‌ها از در خونه‌م می‌رن.

داشتم کم کم مثل کیت می‌شدم. واقعاً به پولش احتیاج نداشتم. گلن دویست و پنجاه‌هزارتا برای جبرانِ حیل‌ه‌ی پلیس کنار گذاشته بود - پول حرومی که از

خسارت پلیس به دست آورده بودیم - و پول بیمه‌ی مرگش هم بود؛ اما شاید به پنجاه هزار پوندی که روزنامه بهم می‌داد، نه نمی‌گفتم. به نظرم تام متقاعد نشده بود، ولی قبول کرد که قرارداد رو بخونه. کیت قرارداد رو واسه‌ش ایمیل کرد.

نشستیم و صبر کردیم. کیت می‌خواست راضی‌م کنه که یه لیست یا یه چیزی بگیرم. دوباره نمی‌خواستم کار اشتباهی انجام بدم. واسه همین گفتم "نه" و منتظر شدم. من و تام، از وقتی کار گلن تموم شده بود، قید و بند خاصی با هم داشتیم.

با هم منتظر شدیم تا گلن از بازداشت آزاد شه و تام نمی‌تونست بهم نگاه کنه. فکر کنم از چیزی که تو چشم‌هام می‌دید، می‌ترسید. می‌تونستم خودمون رو بینم که اون جا وایسادیم. آخرین اثبات بی‌گناهی، اما واقعاً آخرش نبود.

من از دستوری که دادگاه، به زندگی من داده بود سپاسگزار بودم. همه‌ی روزها برنامه‌ریزی شده بود. هر روز خونه رو هشت صبح تنظیم شده بود. هوشمندانه لباس می‌پوشیدم، مثل این که تو یه دفتر کار می‌کنم. هر روز پنج‌ونیم خونه بودم. شغلم این بود که حامی باشم و هیچی نگم. دادگاه، مثل محراب بود. سالن‌های پژواک و وقت تنفس و تابلو اعلانات و پچ‌پچ غذاخوری رو دوست داشتم. تام قبل از این که گلن اجازه‌ی اومدن داشته باشه، منو به اون جا می‌برد تا برای دادگاه آماده شم. برای همین می‌دیدم که چه جوریه. قبلاً، الد بیلی<sup>۷۶</sup> رو تو تلویزیون دیده بودم، توی اخبار با یه خبرنگار توی خیابون وایساده بودن و راجع به مجرم و تروریست و این چیزها حرف می‌زدن. اتاق نمایشنامه‌ی پلیس بود.

اما هنوز چیزی نبود که من تصور می‌کردم. تاریک‌تر و کوچک‌تر از اونی بود که تو تلویزیون دیده بودم. بوی گرد و خاک مثل کلاس درس، طراحی قدیمی با یه عالمه چوب قهوه‌ای پررنگ. خیلی دوست‌داشتنی و ساکت بود. وقتی که قبل از شروع روز کاری رفتیم تا یه نگاهی بهش بندازیم، هیچ‌کس اون جا نبود. وقتی گلن اومد یه کم اوضاع فرق کرد. یه روزی رو واسه محاکمه‌ش مشخص کردن. پلمپ بود. مردم صف کشیده بودن تا ببیننش. با خودشون ساندویچ و فلاسک آورده بودن. انگار مزایده‌ای چیزیه. خبرنگارها پشت سر من، رو صندلی‌های کهنه نشسته بودن. من سرم رو پایین گرفته بودم و وانمود می‌کردم تو کیفم دنبال چیزی می‌گردم. تا این که زندان‌بان‌ها گلن رو به جایگاه آوردن. لاغر به نظر می‌اومد. واسه احضارش بهترین کت‌شلوارش رو آورده بودم. اصلاح کرده بود اما هنوز لاغر بود. بهم نگاه کرد و چشمک زد؛ یعنی که هیچی نیست. سعی کردم بهش بخندم اما دهنم خشک شده بود و لب‌هام به دندون‌هام گیر کرد.

خیلی زود تموم شد، قبل از این که از پله‌ها ببرنش پایین، به‌سختی تونستم دوباره نگاهش کنم. بعداً بهم اجازه دادن تا ببینمش. کت‌شلوارش رو عوض کرده بود و لباس زندان پوشیده بود. لباسش مثل گرمکن بود و کفش‌هاش رو هم درآورده بود.

«سلام جین عشق. خب یه کم کار بیخودی بود. نه؟ کلش کار بیخودیه. وکیلتم گفت.»

می‌خواستم بگم "آره بیخودی بود". دعا می‌کرد همین رو بگم. دادگاه واسه فوریه مقرر شد، واسه چند ماه دیگه. گلن مطمئن بود که قبل از اون تاریخ می‌آد بیرون. گفت: «این‌ها همه‌ش مزخرفه جین. پلیس دروغ می‌گه تا خودش رو خوب جلوه بده. یه مجرم می‌خواستن که قرعه به نام من بیچاره افتاد. چون اون روز با

وَن آبی او اطراف بودم.»

دستم رو گرفت و فشار داد. منم همین کار رو کردم. راست می‌گفت. مزخرف بود.

رفتم خونه و وانمود کردم همه چی عادیه. توی خونه، دنیای کوچیک من همون جوری دست‌نخورده بود. همون دیوارها، همون فنجون‌ها، همون وسایل.

اما بیرون، همه چی به هم ریخته بود. خیابونِ جلوی خونه پر از آدم‌هایی بود که می‌اومدن و می‌رفتن... یا نشسته بودن و خونه‌ی من رو تماشا می‌کردن و امیدوار بودن نگاه‌شون کنم.

بعضی وقت‌ها باید بیرون می‌رفتم. وقتی می‌رفتم، کاملاً ناشناس لباس می‌پوشیدم. خودم رو کامل می‌پوشوندم. و قبل این‌که تند و سریع برم بیرون، تو حال خودم رو آماده می‌کردم.

غیرممکن بود که از دوربین‌ها اجتناب کنی. اما امیدوار بودم از گرفتن عکس‌های تکراری از من، که دارم تو خیابون راه می‌رم، خسته شن.

یاد گرفته بودم که یه آهنگ رو تو ذهنم زمزمه کنم. این جوری دیگه حرف‌ها و سؤالات‌شون رو نمی‌شنیدم.

ملاقات زندان، بدترین قسمتش بود. به این معنی بود که سوار اتوبوس بشم و اون‌ها تا ایستگاه، دنبالم می‌اومدن و از من و بقیه مسافرهایی که منتظر بودیم،

عکس می‌گرفتن. همه، اول از دست اون‌ها و بعدش از من شاکی می‌شدن. تقصیرِ من نبود. اما سرزنشم می‌کردن؛ به خاطر این‌که زنش بودم.

سعی می‌کردم برم به ایستگاه‌های دیگه. از بازی‌هاشون به ستوه اومده بودم. اما آخرش باهاشون کنار اومدم و صبر کردم تا خسته شن.

توی اتوبوس ۳۸۰ به پل‌مارش<sup>۷۷</sup> نشستم، با یه کیسه‌ی پلاستیکی رو زانوم که وانمود کنم دارم خرید می‌کنم. منتظر بودم ببینم کی زنگ ایستگاه قبل از زندان رو می‌زنه تا سریع پیاده شم. زن‌های دیگه هم پیاده می‌شدن. با صدای گریه‌ی بچه‌ها رو صدلی. و بعد پشت سرشون، به مرکز خرید می‌رفتم. این جووری مردم فکر می‌کردن مثل اون‌ها هستم.

گلن بازداشت بود. واسه همین برای ملاقات قوانین زیادی وجود داشت. اما یکی‌شون که من خیلی دوست داشتم، این بود که نمی‌داشتن کفش پاشنه‌بلند و دامن کوتاه و لباس خیلی باز بپوشیم. خنده‌م می‌گرفت. عوضش شلوار و کتونی پوشیدم، راحت و امن.

گلن خوشش نیومد. گفت: «فکر نمی‌کردم خودت رو ببازی جین.»

واسه همین دفعه‌ی بعدی رژ لب زدم. هفته‌ای سه‌تا ملاقات داشت. اما توافق کردیم که من هفته‌ای دو روزش رو برم تا کم‌تر با خبرنگارها روبه‌رو شم. دوشنبه‌ها و جمعه‌ها. گلن گفت: «این جووری هفته‌م سروسامون می‌گیره.»

اتاق، خیلی پرسروصدا و پرنور بود. چشم و گوشم اذیت می‌شد. روبه‌روی هم می‌نشستیم و وقتی من خبرهام رو می‌دادم و اونم می‌گفت، به حرف‌های بقیه گوش می‌دادیم و درباره‌ی اون‌ها حرف می‌زدیم. فکر می‌کردم کار من اینه که گلن رو آرام کنم و بهش اطمینان بدم که پیشش وایسام. اما به نظر می‌رسید که خودش

متوجه این مسئله‌س. یه بار آخر یکی از ملاقات‌هامون گفت: «ما با این موضوع کنار می‌آیم جین. ما حقیقت رو می‌دونیم و بقیه هم به‌زودی می‌فهمن. تو نگران نباش.» سعی کردم به این که زندگی مون دچار لغزش شده فکر نکنم، اما نشد.

یه بار ازش پرسیدم: «اگه حقیقت رو نشه چی؟» ناامید نگاهم کرد؛ خودم حدس می‌زدم اون جووری نگاه کنه.

پافشاری کرد و گفت: «می‌شه. و کیلم گفت که پلیس خیلی حرفه‌ای می‌پیچونه.»

وقتی قبل از دادگاه، موضوع گلن هنوز علنی نشده بود، به‌شون گفت روز دادگاه رو می‌خواد. هر دفعه که می‌دیدمش لاغرتر شده بود. از بس تو خودش می‌ریخت و از درون آب می‌شد.

شنیدم که به خودم می‌گم: «نگران نباش عشقم. همه چی درست می‌شه.»

گلن خیلی خوب به نظر می‌رسید.

## فصل بیست و یکم

دوشنبه ۱۱ جون ۲۰۰۷

کارآگاه

اسپارکس داشت موقعیت را مرور می کرد. دو ماه از اولین باری که به خانه ی تیلور رفته بود، می گذشت و هیچ پیشرفتی نکرده بودند. این چیزی نبود که دنبالش بودند. همکارهایش هر چیز جزئی از زندگی اش را بررسی می کردند، همین طور زندگی مایک دونن و چمبرز، اما تا به حال چیز زیادی از خود بروز نداده بودند. دونن یک وجود خاکستری از خودش نشان داده بود، حتا با طلاقش چیز خاصی رو نشده بود. تنها نکته ی قابل توجه این بود که دو زنی که طلاق شان داده بود، وقتی درباره ی تقصیرهای شوهرشان حرف می زدند، دوست صمیمی و هم نوای یکدیگر می شدند. ماری دونن می گفت: «به ذره خودخواه بود.» و سارا دونن تأیید می کرد: «آره، خودخواه.»

«ما بدون اون بهتریم.»

حتا بچه هایش از این که خودش را درگیر پلیس کرده است، ناراحت بودند.

فرزند بزرگش گفت: «هیچ وقت ندیدمش. قبل از این که بفهمم هست، رفته بود.»

متیوس گشت و در گشتنش غرق شد. وقتی فهمید دونن روزی که بلا گم شده بود، به دکتر مراجعه نکرده بود، فشار خونش پایین آمد. اما دونن گفت ستون فقراتش خیلی درد می کرده و نتوانسته از خانه بیرون برود و گروه پزشکی بالای سرش آمده بودند.

متیوس گفت: «حتا به سختی می‌تونه وایسه. مردِ بیچاره!» هنوز هم نمی‌توانست رد کند؛ اما اسپارکس صبرش از دست متیوس سرآمد، و از او خواست تا توجه‌اش را سمت تیلور برگرداند.

اسپارکس گفت: «دونن علیله. به‌زور راه می‌ره. چه جوری می‌تونه بچه بدزده؟! چیزی فراتر از این واقعیت نیست که اون راننده‌ی ون آبی بوده که خودش رو به جریان ربط داده. نه؟»

متیوس سرش را تکان داد و گفت: «نه رییس. اما این تحقیقاتِ تیمِ گلده.»

«مگه شواهدی داریم که نشون بدیم به اون عکس‌ها نگاه می‌کرده؟ هیچی نیست. تیلور عکسِ مستهجن از بچه‌ها تو کامپیوترش داشت. تیلور کسیه که باید روش تمرکز کنیم. متیوس ازت می‌خوام فکرت رو روی این مسئله بذاری.»

گروه‌بان متقاعد نشده بود. وقتِ این بود که پرونده‌ی دونن بسته شود. اما می‌دانست که رییسش ذهنیت خود را ساخته است. مشکل اصلی این‌جا بود که اسپارکس نمی‌توانست از روی حس ششم عمل کند... که آن مرد را پیدا کردند و او از این می‌ترسید. مگر این‌که متوقفش می‌کردند، و گرنه باید دنبالِ بلایی دیگر می‌گشت.

اسپارکس هر بچه هم‌سنِ بلا را هر جایی که می‌دید - خیابان یا مغازه یا ماشین یا کافه - با دقت نگاهش می‌کرد. و سعی می‌کرد رباینده‌ها را شناسایی کند. کم‌کم

داشت روی اشتهايش تأثیر می گذاشت، اما روی تمرکزش نه. می دانست که این موضوع داشت کل زندگی اش را فرا می گرفت اما چاره ی دیگری نداشت.

الین یک شب گفت: «باب تو روی این پرونده خیلی وسواسی شدی. می شه بدون این که تو افکارت غرق شی، بریم بیرون و نوشیدنی بخوریم؟ باید یه کم آرام شی.»

اسپارکس دلش می خواست فریاد بزند: «تو می خوای وقتی من دارم مشروب می خورم، یه بچه ی دیگه دزدیده شه؟!» اما فریاد نزد.

تقصیر الین نبود، متوجه نبود. می دانست که نمی تواند از همه ی دخترهای کوچک شهر مواظبت کند اما سعی خودش را می کرد. روی خیلی از پرونده هایی که درباره ی بچه ها بود، کار کرده بود. لارا سیمپسون کوچولو، بچه ی دَبلیو که نزدیک بود به دست پدرخوانده اش کشته شود، پسر وولز که در پارک توی یک استخر بادی گذاشته بود و دورش پر از بچه بود؛ تصادفات و فرار از خانه. اما می دانست که هیچ کدام مثل قضیه ی بلا نیست.

وقتی جیمز به دنیا آمده بود و برای اولین بار بغلش کرده بود، یک حس درماندگی داشت که هنوز یادش بود. فکر کرد که به تنهایی مسئول خوب بزرگ کردن و محافظت او از دنیای پر از خطر و آدم های بد است. این دقیقاً همان حسی بود که به بلا داشت.

شروع کرد به رؤیابافی، که هیچ وقت علامت خوبی نبود. مبادا ون آبی حواس شان را از سرنخ های دیگر پرت کرده باشد. پس برای چه راننده ی ون هیچ وقت خودش را نشان نداد؟ همه می خواستند کمک کنند تا این بچه ی کوچک پیدا شود. اگر فقط یک آدم بود که به خانه ها سر زده بود، باید تماس می گرفت. نه؟

پیش خودش گفت مگر این که گلن تیلور باشد.

جست و جو کامل شده بود. تیم پلیس قطعه به قطعه همه چیز را دقیق بررسی کرده بود.

بلوزی که روی پرچین‌ها افتاده بود، یک لنگه کفش، یک بچه‌ی بلوند با لباسی خال خالی در یک مرکز خرید که می‌خواست از دستِ یکی فرار کند.

کارآگاه‌ها ساعت‌ها روی یک دسته‌مو کار کرده بودند، و بعد روزها و بعد هفته‌ها بدونِ هیچ نتیجه‌ای گذشته بود. همه خسته شده بودند ولی هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت.

هر صبح، جلسه‌ی به‌روزرسانی اطلاعات، کوتاه‌تر و غمناک‌تر می‌شد. بلوز متعلق به یک بچه‌ی هشت‌ساله بود و کفش بلا نبود و جیغ‌جیغوی بلوند فقط اوقات تلخی می‌کرده. هر سرنخی را که مورد بررسی قرار می‌دادند، زود از بین می‌رفت. اسپارکس از ناامیدی‌اش حرفی نمی‌زد. یک بار به سرش زد که گروه، دیگر باید دست‌بردار شود.

هر صبح در دفترش با خودش حرف می‌زد و به خودش انرژی می‌داد. بعضی اوقات توی توالت جلوی آینه می‌ایستاد و مطمئن می‌شد که هیچ‌کس نمی‌تواند شکست را از چشم‌هایش بخواند و بعد با انرژی زیاد قدم‌های بلندی برمی‌داشت و به مردها و زن‌ها امید می‌داد.

آن روز صبح گفت: «بیاین از اول شروع کنیم.» و برگشتند.

از عکس‌ها و اسم‌ها و نقشه‌ها و فهرست‌ها شروع کردند.

آن‌ها را به چالش کشید و گفت: «چی گم شده؟»

صورت‌ها همه خسته بودند.

«از پرونده‌های دیگه چی می‌دونیم؟ کی می‌تونه یه بچه رو بدزده؟»

«یه کودک‌آزار.»

«باند کودک‌آزارها.»

«بچه‌دزدها، برای پول.»

«یا انتقام.»

«یه زن که بچه‌ش رو گم کرده.»

«یا نمی‌تونه بچه‌دار شه.»

«یه خیالباف که می‌خواد یه سناریو رو به سرانجام برسونه.»

اسپارکس با سر تأیید کرد.

«بیاین به گروه‌های دونفره تقسیم شیم و به شواهد و افراد نگاه کنیم، ببینیم کدوم دسته به موضوع مرتبطه.»

همه شروع کردند به حرف‌زدن و اسپارکس و متیوس با هم رفتند.

پیش خودش فکر کرد اسم جین تیلور چقدر زود آورده شد، و می‌خواست پیش خودش به او فکر کند. جین یکی از آن آدم‌های عجیب بود. اولین باری که او را دید،

شوکی که در صورتش نمایان بود، مصاحبه‌های پراز حيله و جواب‌های سربالایش را به خاطر آورد.

کاملاً مطمئن بود که جین داشت در برابر چیزی از گلن محافظت می‌کرد تا حقیقت را کتمان کند، اما آیا به خاطر این بود که خودش هم درگیر ماجرا بود؟

زن‌هایی که بچه‌ها را می‌کشتند نادر بودند و طبق آمار، کسانی هم که این کار را انجام می‌دادند، بعد از قتل خودکشی می‌کردند.

اما گاهی اوقات بچه‌ها را می‌دزدیدند.

می دانست که ناباروری می تواند محرک اصلی باشد. زن را از درون می سوزاند و به غم و اندوه و اشتیاق، سوق می داد. همسایه ها و همکارهای جین می گفتند وقتی فهمید نمی تواند بچه دار شود ویران شد.

اگر یک مشتری می گفت حامله است، به اتاق پشتی می رفت و گریه می کرد. اما روزی که بلا گم شد، کسی جین را در ساوتهمپتون ندیده بود. اسپارکس فکر می کرد و خودش را گول می زد. روی دفتری که جلویش باز بود، عنکبوت می کشید.

اگر جین عاشق بچه هاست، چرا باید با مردی می ماند که در کامپیوترش به عکس بچه ها نگاه جنسی دارد؟

چرا باید به چنین مردی وفادار باشد؟ مطمئن بود اگر الین بود فوراً ترکش می کرد و نمی توانست سرزنشش کند. پس گلن چه چیزی به زنش گفته بود؟

وقتی داشت دست هایش را می شست، عکس العملش را زیر نظر گرفت. گفت: «شاید ما از زاویه ی اشتباهی به مسئله نگاه می کنیم. شاید گلن داره از جین حمایت می کنه؟ شاید جین انداختش تو این موضوع!»

به اندازه ی کافی مطمئن بود. وقتی برگشت اسم جین به طور ناخوانا رو تخته ی اتاق مشاوره نوشته شده بود.

افسرها درباره ی زن هایی که نمی توانستند بچه دار شوند بحث می کردند.

یکی از بچه های تیم گفت: «قربان مسئله اینه که بعضی از این زن ها تنهایی یه بچه رو می دزدن و دنبال بچه های دو سال به بالا هم نمی رن. بعضی هاشون پیش شوهر یا خونواده شون وانمود می کنن حامله ن. لباس بارداری می پوشن و زیر لباس پد می ذارن و بعد برای این که دروغ شون رو بیوشونن از بخش زایمان

بیمارستان‌ها یا کالسکه‌های جلوی مغازه‌ها بچه می‌دزدن. دزدیدن بچه‌های بالای دو سال ریسک بالایی داره. بچه‌های کوچولوتر اگه بترسن فقط دست‌وپا می‌زنن، ولی یه بچه‌ی گریان جلب‌توجه می‌کنه.»

دَن فرای<sup>۷۸</sup> یکی از نیروهای تازه‌فارغ‌التحصیل شده که تازه هم استخدام شده بود، دستش را بلند کرد و متیوس سرش را تکان داد تا نظرش را بگوید. جوان بود. به‌سختی از گروه اتحادیه‌ی دانشجویان جدا شده بود، ایستاد تا با گروه حرف بزند. غافل از این که باید می‌نشست و از روی صفحه‌ی نمایش حرف می‌زد.

گلویش را صاف کرد.

«دیگه این که بچه باید خارج از دید نگهداری بشه و این خیلی سخته که درباره‌ی ظاهرشدن یه بچه‌ی دوساله برای خانواده و دوستان توضیح بدی و اگه یه بچه‌ی اون سنی رو برای بزرگ کردن دزدیده باشی، خودتم باید غیب شی. ولی تیلورها جایی نرفتن.»

اسپارکس گفت: «کاملاً درسته، اوم، فرای. درسته.» و اشاره کرد که بنشینند.

تیمِ دیگری موضوع را سرِ انتقام یا پول بررسی کرده بود. داوون الیوت هیچ پولی از خودش نداشت. گذشته‌اش، زمانی که نوجوان بوده و دوست‌پسرهای قبلی‌اش را بررسی کرده بودند. شواهدی از مواد مخدر و فحشا که با جرم و جنایت رابطه‌ی مستقیم دارند، اما چیزی در سوابقش نبود. یک دختر شهرستانی بود که تا قبل از

این که با یک مرد متأهل رابطه داشته باشد و بچه دار شود، توی یک دفتر کار می کرده.

هنوز پدرِ بلا را پیدا نکرده بودند. اسمی که داوَن داده بود اشتباه بود و شماره‌ی موبایلش به علت بدهی قطع بود.

متیوس گفت: «اون یه مقامی داره رییس. برای خوش گذرونی این کار رو می کنه و بعدش غیب می شه. یه زندگی با هزار تا هرزه، تو هر شهری یکی.»

تنها چیزی که روی تخته مانده بود «کودک آزار» بود.

همه کسل بودند.

اسپارکس گفت: «برگردیم به گلن تیلور.»

متیوس آرام گفت: «و مایک دونن. تیم عملیاتِ گلد چی؟»

اما انگار افسر مافوقش صدایش را نشنید. داشت به ترس‌های درون خودش گوش می داد.

اسپارکس مطمئن بود که گلن داشت به جنایتِ بعدی‌اش فکر می‌کرد. افکارش را با چیزهای مستهجن در اینترنت تغذیه می‌کرد. به عکس‌هایی که معتادشان شده بود نگاه می‌کرد که به گفته‌ی روانشناسان به‌سختی ترک مواد مخدر است.

دلیل این که چرا آدم‌ها به روابط جنسی در اینترنت اعتیاد پیدا می‌کنند، به اسپارکس گفته شده بود. دلایلی مثل افسردگی، اضطراب، مشکلات مالی و کاری. بعضی از تئوری‌ها درباره‌ی «بازده شیمیایی»، هیجان تولیدشده توسط آدرنالین، دوپامین و سروتونین وجود داشت. یک مقاله به‌عنوان «کار در خانه» خوانده بود که درباره‌ی نگاه کردن به مسائل جنسی و «عجله در اولین رابطه‌ی جنسی» در بعضی مردها بود که آن‌ها را به سمت تماشای بیش‌تر و بیش‌ترِ عکس‌ها سوق می‌داد. نوشته بود: «مثل تعریفیه که معتادهای کوکائین از تجربه‌شون دارن.»

گشتن در اینترنت، دنیایی فانتزی و پر از هیجان و یک راه برای ایجاد فضای خصوصی بود.

بعدها وقتی در پایگاه نشسته بودند، اسپارکس به متیوس گفت: «جالبه. همه‌ی معتادهایِ مسائلِ جنسی، نعوظ پیدا نمی‌کنن.»

متیوس ابرو بالا انداخت و با ساندویچ سوسیسش روی میزِ پلاستیکی بازی بازی کرد و گفت: «ناراحت می‌شین رییس؟ دارم غذا می‌خورم. اون جا چی می‌خونین؟ انگار مزخرفن.»

اسپارکس گفت: «ممنون پروفیسور. دارم سعی می‌کنم واردِ دنیای تیره‌ی گلن تیلور بشم. از طریق مصاحبه‌ها چیزی درنیومد. اون عادتش رو ترک نمی‌کنه. من

صبر می‌کنم. پیداش می‌کنیم و می‌گیریمش.»

گروه‌بان دوباره تکیه داد و ناهارش را جوید و گفت: «ادامه بدین. بگین چه جوری؟»

«فرای یکی از اون بچه‌های باهوشه که برامون فرستادن. دیروز اومد دیدنم. می‌گفت یه ترفند مهم رو نادیده گرفتیم. چت‌روم! جایی که معتادها دوست‌هاشون رو پیدا می‌کنن و موانع از سر راهشون برداشته می‌شه.»

کارآگاه فرای به دفتر افسر ارشدش رفته بود و بدون این که از قبل اجازه گرفته باشد، مثل زمان آموزش، یک صندلی جلو کشیده و شروع به صحبت کرده بود.

«مشکل ما این جاست که به یه افشاگری از گلن تیلور احتیاج داریم.»

اسپارکس پیش خودش فکر کرد، لعنتی، نه. «ادامه بده فرای.»

«خب، شاید باید وارد دنیاش بشیم و تو آسیب‌پذیرترین حالت بگیریمش.»

«ببخشید فرای، یعنی فقط تعقیبش کنیم؟ منظورت از دنیاش چیه؟»

«شرط می‌بندم الان داره تو چت‌روم‌ها پرسه می‌زنه. احتمالاً دنبال عکس‌های جدیده. و می‌تونه کلیدهای جدید به دست بده اگه ما واسه‌ش کمین کنیم،

می‌تونیم بزنین تو هدف.»

اسپارکس ابرو بالا انداخت و گفت: «ببخشید؟»

«یه آدم باهوش رو براش بپا بذاریم که سر کار حواسش بهش باشه، قربان. ما تو دانشگاه هم تحت پوشش قرارش می‌دیم. فکر کنم ارزشش رو داشته باشه.» حرفش تمام شد و پاهای بلندش را به میز اسپارکس تکیه داد.

اسپارکس هم خودبه‌خود به میز تکیه داد - جسمی و روحی - به خاطر این نبود که فرای از اسپارکس باهوش‌تر است. اعتماد به نفس مرد جوان بود که باعث می‌شد حق با او باشد و این مسئله اسپارکس را اذیت می‌کرد.

اسپارکس فکر کرد این همان چیزی است که دانشگاه به آدم القا می‌کند.

پدرش همیشه می‌گفت: «تحصیلات دانشگاهی مزخرف. فقط وقت رو هدر می‌ده و برای کسانی خوبه که پول دارن و هیچ کاری برای انجام دادن ندارن، نه تو.» یک پیام برای یک بچه‌ی هفده‌ساله که فرم ثبت‌نام دستش بود. دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود. پدرش یک کارمند ساده در شورای منطقه بود و دوست داشت دنیایش، کوچک و شناخته‌شده باشد. «امنیت» شعارش بود و پسرش را نیز وادار کرده بود تا طرز فکر طبقه‌ی متوسط به پایین را داشته باشد.

«نمره‌های عالی بگیر و یه شغل خوبِ دفتری پیدا کن. یه شغل برای زندگی.»

باب مدارک پلیسی‌اش را از پدر و مادرش قایم کرده بود - خنده‌دار بود، همیشه فکر می‌کرد هر دوی آن‌ها یک نفر هستند. پدر و مادر...! - و وقتی قبول شد، آن‌ها را

در عمل انجام شده قرار داد. هیچ وقت از عبارت «عمل انجام شده» استفاده نکرد. پدر و مادرش از چیزهای خارجی خوش شان نمی آمد. کارش را خوب انجام می داد اما طلوعش مثل یک شهاب سنگ نبود. این بود که همه چیز را در روز خودش انجام می داد. کلمه هایی مثل تعهد و روشنگری و روش مندی برایش خوب بودند که ارزیابی و توصیه هایش را نشانه گذاری کرده بود.

اسپارکس فکر کرد ورود سریع نسل جدیدی از فارغ التحصیلان می توانست باعث تداخل شود.

اسپارکس گفت: «راجع به چت روم ها بگو.» و فرای که انگار به سختی اصلاح کرده بود، چه برسد به این که در اینترنت دنبال روابط جنسی گشته باشد، گفت یک پایان نامه ی تکمیل شده درباره ی این موضوع دارد. «استاد روانشناسی من روی تأثیرات تمایل جنسی بر شخصیت تحقیق می کنه. مطمئنم به مون کمک می کنه.» آخر هفته اسپارکس و متیوس و فرای به دانشگاه فرای در میدلند رفتند.

دکتر فلور جونز دم در آسانسور از آن ها استقبال کرد. خیلی جوان به نظر می رسید، اسپارکس فکر کرد دانشجو است.

متیوس گفت: «ما اومدیم این جا تا با دکتر جونز صحبت کنیم.» فلور خندید. به این که همه اشتباه می کردند عادت کرده بود و خوشش می آمد. از سردرگمی ایجاد شده به خاطر موهای قرمز، بینی سوراخ شده و دامن کوتاهش لذت می برد.

«خودم هستم. شما باید کارآگاه اسپارکس و گروه بان متیوس باشین. از آشنایی تون خوشحالم. سلام دن.»

سه مرد، خودشان را در غرفه‌ی فلور که محل کارش بود، جا کردند و متیوس و اسپارکس طبق عادت، دیوارها را با دقت نگاه کردند. تابلوی اعلانات پر از نقاشی‌های بچگانه بود. اما وقتی دقت کردند، دیدند نوعی عکس روابط جنسی است.

باب گفت: «اینو ببین. کی این‌ها رو این‌جا کشیده؟ کار بچه‌های مهدکودک که نیست!»

فلور لبخند ملیحی زد و فرای لذت برد. فلور گفت: «قسمتی از تحقیقات منه. از کابران معتاد مسائل جنسی خواسته می‌شه تا هرچی رو که تو عکس می‌بینی بکشن. اینجوری ویژگی‌های شخصیتی شون مشخص می‌شه. به شون اجازه داده می‌شه تا مسائل رو جداگونه و متمایز ببینن. شاید بتونه انسان‌ها رو از پشت مسائل جنسی‌ای که دنبالش هستن، آشکار کنه.»

اسپارکس فکر کرد اگر به مجرمین جنسی مدادرنگی بدهند چه چیزهایی می‌کشند.

گفت: «درسته. خب دکتر جونز. ما نمی‌خوایم زیاد وقت باارزش‌تون رو بگیریم. می‌شه بریم سراصل مطلبی که به خاطرش این جاییم؟»

روان‌شناس پاهایش را جفت کرد و مشتاقانه سر تکان داد. ارتباط چشمی برقرار شد. اسپارکس سعی کرد حرکاتِ فلور را تکرار کند اما نمی‌توانست پاهایش را بدون ضربه‌زدن به متیوس جفت کند. کمی احساس گرما کرد.

دکتر جونز بلند شد و پنجره را باز کرد و گفت: «یه کم هوا گرفته‌س. ببخشید این جایه کم کوچیکه.»

اسپارکس گلپوش را صاف کرد و شروع کرد: «همون‌طور که کارآگاه فرای به‌تون گفتن، ما داریم رو پرونده‌ی گم‌شدنِ بلا‌الیوت تحقیق می‌کنیم. یه مظنون هم داریم، اما دنبال اطلاعات جدید هستیم که ببینیم دزدیدن بچه کار اونه یا نه. علاقه‌ی زیادی به عکس‌های مستهجن از بچه‌ها یا آدم‌هایی که لباس بچگونه پوشیدن داره. تو کامپیوترش عکس داشت. می‌گفت از قصد دانلود نکرده.»

دکتر جونز لبخندی زد که به معنای تشخیص بود.

«اون خیلی فریبکارانه برخورد می‌کنه و بازجویی‌ها رو خیلی ماهرانه می‌پیچونه.»

«معتادها دروغ‌گوهای خوبی هستن بازرس، اول به خودشون و بعد به بقیه دروغ می‌گن. مشکل‌شون رو انکار می‌کنن و تو پیدا کردن عذر و بهونه استادان و بقیه رو سرزنش می‌کنن. دَن گفت شما می‌خواین با مظنون از طریق چت‌روم‌های جنسی، ارتباط برقرار کنین؟»

اسپارکس فکر کرد سن او بیش‌تر از سی سال نیست.

روان‌شناس مکث را سنجید و لبخند آگاهانه‌ای زد.

اسپارکس گفت: «اوم، بله، بله. درسته. اما ما باید بیش‌تر راجع به این چت‌روم‌ها بدونیم و این که چطور با مزنون ارتباط برقرار کنیم.»

از یک مقاله برای پیدا کردن مجرمین جنسی استفاده کردند، با وجود کارآگاه‌های مُسن، پیدا کردن‌شان سخت بود.

به خاطر این نبود که سواد کامپیوتری نداشتند، به خاطر نزدیک بودن پاهای بی‌قرار دکتر جونز بود که تمرکز را سخت می‌کرد.

در آخر دن فرای پشت کامپیوترِ روان‌شناس نشست تا بالادستی‌هایش را به دنیای سایبری و فانتزی ببرد.

توضیح داد: «از اون جایی که مطمئنم می‌دونین، اساساً یه صحبت فوریه. تو چت‌روم ثبت‌نام می‌کنین، که خودش تبلیغ می‌کنه برای مجردها و نوجوون‌ها. می‌گه

از یه اسم مستعار استفاده کنی، تا هویت اصلیت پنهون بمونه، و تو می‌تونی با هر کس که توی اون چت‌روم باشه یا فقط یه نفرشون، ارتباط برقرار کنی. چت کردن

رو با نوشتن شروع می‌کنی.»

فرای گفت: «نمی‌تونن هم رو ببینن. پس هر کسی می‌تونن باشن. این برای افرادِ خواهانِ رابطه یه جذابیت محسوب می‌شه. اون‌ها می‌تونن یه هویت جدید،

جنسیت جدید با گروه سنی جدید درست کنن. یه جورایی گرگ تو لباس بره.»

یک بار یک هویت جعلی ساخته شده بود - شاید یک نوجوان - مجرم شاید راضی‌اش کند تا آدرس پست الکترونیکی‌اش را به او بدهد. این گونه بود که در یک فضای خصوصی صحبت می‌کردند.

فرای گفت: «یه بار با هم تکی‌تکی ارتباط برقرار می‌کنن، هر چیزی ممکنه. برای افراد بالغ مشکلی نیست. اما بعضی جوون‌ترها گول می‌خورن یا مجبور می‌شن که برای عکس‌های واضح ژست بگیرن، از وبکم استفاده می‌کنن. و بعد از اون مجرم ازشون با خواستن چیزهای دیگه باج‌گیری می‌کنه. این جوریه که زندگی جوون‌ها خراب می‌شه.»

اسپارکس به چت‌روم‌های بالای هیجده سال رفت. متیوس اسم مستعار سوپر استود را پیشنهاد داد. وقتی ریسیس اسم آقای داری را انتخاب کرد، غرغر کرد. الین از آقای داری خوشش آمد، اما آقای داری مورد استقبال کلی از پیام‌های عاشقانه قرار گرفت. یکی از طرف‌الیزابت بنت بود که مستقیم بحث رابطه‌ی جنسی را باز کرد.

وقتی پیام‌های واضح و روشن بالای صفحه افتاد، اسپارکس گفت: «لعنتی! کمی از صورتت مال جین آستن هست، نه؟»

دکتر جونز، پشت سرش خندید. از صفحه کاربری‌اش بیرون آمد و سمت دکتر برگشت.

اسپارکس گفت: «ولی گلن تیلور رو چه جوری پیدا کنیم؟ صدها چت روم هست.»

فرای نقشه‌اش را آماده کرده بود.

«درسته اما کامپیوترش دست ما بود. برای همین می‌دونیم کجاس. تیلور آدمِ باهوشیه. وقتی تیم عملیات طلایی می‌گشتن، اون فایل‌ها و دیتاها رو پاک کرده. اما اطلاعات، هنوز روی هارد دیسک موجوده. برای اون قابل مشاهده نبوده اما برای تیم قانونی چرا. همه جور اطلاعاتی ازش بیرون کشیده‌ن و می‌دونیم کجاها لاس می‌زنه.»

اسپارکس با سر تأیید می‌کرد. می‌توانست وقتی گلن را دستگیر می‌کند، تصور کند. حتا می‌توانست بوی تعفن حيله‌ی گلن را هم استشمام کند. سعی کرد روی جنبه‌های عملی تمرکز کند.

پرسید: «ما دقیقاً چه کسای هستیم؟»

کارآگاه فرای گفت: «من و فلوریه شخصیت بازی می‌کنیم. یه پشت صحنه و یه نمایش نامه با کلمات مشابه.»

در کارهای پلیسی، این یک چشم‌انداز هیجان‌انگیز بود. دکتر جونز هم موافقت کرد و گفت: «این برای تحقیقم خیلی باارزشه.»  
کار، تمام شده به نظر می‌آمد تا این که متیوس سؤالی مطرح کرد که هیچ‌کس نپرسیده بود.  
«قانونیه؟» همه نگاهش کردند.

او ادامه داد: «می‌شه ازش به‌عنوان مدرک تو دادگاه استفاده کرد؟ مثل یه تله می‌مونه.»

اسپارکس فکر کرد متیوس هم ادای پسرهای تازه‌استخدام‌شده را درمی‌آورد. تا این‌که فرای یک راهکار ممکن داد.

«چیزی برای از دست دادن نداریم قربان. چطوره اول ببینیم تا کجا می‌تونیم پیش بریم؟ بعد دوباره می‌تونیم به این سؤال برگردیم.»

متیوس راضی به نظر نمی‌رسید؛ اما اسپارکش موافقت خود را اعلام کرد.

## فصل بیست و دوم

تولدها خنده‌دارن. به نظر می‌آد همه دوست دارن، اما من وحشت دارم. تظاهر، خوشحال بودن زوری که اوقات خوبی داشته باشی و ناامیدی، وقتی هیچ کدوم از این‌ها نیستم. امروز سی‌وهفت‌ساله می‌شدم و گلن طبقه‌ی پایین، داشت سینی صبحانه رو آماده می‌کرد. خیلی زود بود و گرسنه‌م نبود، غذا تو دهنم مثل خاک‌آره می‌شد. اما مجبور بودم بهش بگم عاشق غذاشم. عاشق خودشم. بودم. اون همه‌ی دنیام بود. اما هر سال تو تولدها، فکر می‌کردم سال دیگه معجزه می‌شه و بچه‌دار می‌شیم.

سعی می‌کردم بهش فکر نکنم، اما روزهای تولد خیلی سخت بود. موقعی بود که می‌فهمیدی یه سال دیگه گذشته، می‌دونستم که همه‌چی داره راه خودش رو می‌ره. اما نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم.

می‌تونستیم از خارج، بچه‌ای رو به فرزندگی قبول کنیم. یه عالمه مقاله از بچه‌های چینی خونده بودم. اما نمی‌شد بدون این که گلن رو ناراحت نکنم، حرفی بزنم. داشت می‌اومد. صدای فنجون‌ها و بشقاب‌ها رو تو سینی که به هم می‌خوردن، می‌شنیدم. لبخند می‌زد و یه گل رز تو گلدون، کنار تخم‌مرغ‌آب‌پزها گذاشته بود. وقتی اومد کنار تختم، می‌خوند: «تولدت مبارک.» با یه صدای خنده‌دار، که بخندونتم.

«تولدت مبارک جین عزیز. تولدت مبارک.»

می خوند و بوسه بارونم می کرد. لب و بینی م رو می بوسید.

گریه انداخت. سینی رو گذاشت کنار تخت، روی پاهام و روبه روم نشست. این جوری می تونست بغلم کنه.

«ببخشید عشقم. نمی دونم چه شده.» و سعی کردم بخندم. ساکتم کرد و رفت از تو کمد کادوش رو بیاره.

یه لباس خواب بود. دوتا بالِ فرشته‌ی سفید بایه روبان صورتی.

مثل دختر کوچولوها. گفتم: «خیلی ملوسه. مرسی عزیزم.» و بوسیدمش.

گفت: «امتحان کن.»

«بعداً. الان باید برم دستشویی.»

نمی خواستم پیوشمش. رفتم تو حمام و یه قرص خوردم. از تولدها متنفر بودم.

قبل از تولد بلا تو اپریل، اولین تولد از وقتی که گم شده بود، رفتم مغازه تا براش کارت بگیرم. سال‌ها برای عکس‌ها و تبریک‌های تولد وقت گذاشته بودم. یه دونه

بزرگ با نوشته‌های برجسته برداشتم. "من ۳ ساله هستم" ... چون توی روزنامه خونده بودم که از همه بیش‌تر دوست‌شون داشته. نمی‌دونستم چی بنویسم، واسه

همین رفتم پارک و رویه صندلی نشستم و به بلا فکر کردم. ناراحت نبودم، چون می‌دونستم زنده‌س. مامانش و من، باور داشتیم که زنده‌س. گلن هم همین‌طور.

فکر می‌کردیم که یه زن و شوهر که بچه‌شون مُرده بود، بلا رو دزدیده‌ن و رفته‌ن خارج از کشور. فکر می‌کردم پلیس هم درباره‌ی این موضوع می‌دونه. حدس می‌زدم گلن، این فرضیه رو به‌شون گفته. واسه همین نوشتم: «عزیزترین، بلا، تولدت مبارک. امیدوارم زود برگردی خونه.» و چند تا بوس. آدرس رو براش نوشتم. خانم بلا الیوت. شماره خونه‌شون رو نمی‌دونستم، ولی حدس زدم پستی می‌فهمه. مامانش می‌گفت هر روز ده‌ها نامه می‌آد. راجع به نامه‌ها می‌گفت که بعضی‌هاشون زننده‌ن و از طرف آدم‌های عصبانی، که نوشته بودن لیاقت همین بوده که بلا رو گم کنی. یکی‌شون هم حتماً مال من بوده.

اون اول واسه‌ش نامه نوشته بودم. از این که بلا رو تنها گذاشته بود، در صورتی که من نمی‌تونستم حتا بچه داشته باشم. خیلی عصبانی بودم. می‌خواستم بدونم که چه کار اشتباهی انجام داده. حتا امضاش نکرده بودم.

یه استامپ روی کارت تولد چسبوندم. کلی برآمدگی بایه نشونه توش داشت. از صندوق پست تا خونه پیاده رفتم.

روز ۲۸ اپریل، داون بایه کیک کوچولو با سه‌تا شمع روش تو تلویزیون بود.

داون یه نوارِ روبانی تولد بسته بود، مثل همونی که من واسه بلا فرستاده بودم.

از همه واسه کارت‌ها و هدیه‌هاشون تشکر کرد و گفت تا وقتی بلا برنگرده خونه، بازشون نمی‌کنه. مصاحبه‌ی داون، همه رو خفه کرده بود.

کادویی رو که واسه‌ش خریده بوم - یه عروسک با موهای طلایی و پیرهن سفید و صورتی - باز کردم و اون رو گذاشتم کنار تخت.

چون گلن خونه نبود، تونستم این کار رو بکنم. واسه سفارش بیرون رفته بود. برای مدت زیادی برنمی گشت و من می تونستم با بلا وقت بگذرونم. عکس هایی از بلا از تو روزنامه و چندتا خوش رنگش رو از تو مجله ها داشتم. تصمیم گرفتم عکسش رو تو مجموعه نذارم. چون اون واقعی و خاص بود. امیدوار بودم یه روزی ببینمش. وقتی برمی گرده خونه ش.

برنامه ش رو ریخته بودم. این که توی پارک می بینیمش، من رو می شناسه و می دوئه سمتم، می خنده و کم می مونه بیفته. خیلی تند می دوئه. دست های کوچیکش دور پاهام حلقه می شه و من خم می شم و بغلش می کنم و تابش می دم.

رؤیای مورد علاقه م بود. اما کل روزم رو می گرفت. بعضی وقت ها می دیدم تو آشپزخونه نشستم و ساعت نشون می داد بیش تر از یه ساعت گذشته و من اصلاً نفهمیدم. بعضی وقت ها گریه می کردم و اصلاً نمی دونستم چرا داشتم گریه می کردم. رفتم دکتر تا باهاش حرف بزنم. من به بلا اشاره ای نکردم. اما اون درباره ی شرایط گلن همه چی رو می دونست. بایه دستور جدید برگشتم.

دکتر گفت: «آرامش خاطر احتیاج دارین خانم تیلور. تا حالا فکر کردین یه کم از اتفاقات فاصله بگیرین؟»

راست می گفت، اما کدوم فاصله؟ نمی تونستم افکارم رو متوقف کنم. اصلاً نمی تونستم کنترل کنم. من مسافر بودم نه راننده. دلم می خواست این رو بهش بگم. به هر حال قرص ها وقتی باید جین واقعی می بودم، بهم کمک می کردن.

مامانِ بلا همه‌ش تو تلویزیون بود. تو همه‌ی برنامه‌ها باهاش مصاحبه می‌کردن. همون چیزهای قدیمی رو درباره‌ی فرشته‌ش می‌گفت و این‌که چطور همیشه قبل از خواب گریه می‌کنه. هیچ‌وقت فرصتی رو از دست نمی‌داد. فکر می‌کنم برای مصاحبه بهش پول می‌دن.

یه شب، دیروقت، این سؤال رو تو رادیو مطرح کردم. کریس اهل کاتفرد<sup>۷۹</sup>، اومد روی خط تا جواب من رو بده. داد زد: «اون دیگه چطور مادریه!» خوشحال بودم که بقیه هم شخصیت اصلیش رو می‌دیدن.

به گفته‌ی گلن، از وقتی سر کار نمی‌رفتم، روزهام رو با تماشای تلویزیون و پازل درست کردن و شرکت تو مسابقه‌های رادیویی می‌گذروندم. خنده‌دار بود. همیشه فکر می‌کردم رادیو مال آدم‌های خوش‌فکره. اما از تبلیغات یه شرکت شروع کردم و غرقش شدم. یه عده از مردم بودن که هر هفته با همون صداها تکراری زنگ می‌زدن. اون یارو پیرمرده، که می‌خواست همه‌ی مهاجرها برن، زنی که نمی‌تونست اسمش رو بگه و معتقد بود سیاستمدارها باید به زندان برن، پسر جوونی که زن‌ها رو واسه بالارفتن آمارِ جرائم جنسی سرزنش می‌کرد. کم‌کم عصبانی می‌شدن و داد می‌زدن. مهم نبود موضوع چی‌ه، همیشه می‌تونستن عصبانی بشن و من بهش معتاد شده بودم.

آخر یه روز، وقتی داشتن درباره‌ی این‌که کودک‌آزارها می‌تونن درمان شن بحث می‌کردن، زنگ زدم. خودم رو جوی<sup>۸۰</sup> معرفی کردم و گفتم کودک‌آزارها باید برچیده شن. خوب پیش رفت، چون خیلی‌ها زنگ زدن و موافق بودن. خودش بود. من هم یکی از اون‌ها بودم. هر هفته اسمم رو عوض می‌کردم. آن، سو، جینی،

خیلی خوب بود که یه نفر دیگه باشی، حتا برای نود ثانیه. و کسی باشه که بهت گوش کنه. بدون این که بدونه با کی ازدواج کردی و قضاوت کنه. فهمیدم که خیلی نظرات دارم. می‌تونستم یه خانمِ عصبانی یا آزادی‌خواه باشم. می‌تونستم هر کسی که دلم بخواد باشم.

البته لیزا، دیگه از بقیه‌ی زندگی‌م ناپدید شد. اوایل زیاد زنگ می‌زد و من رو دعوت می‌کرد. می‌خواست همه چیز رو بدونه و واسه من خوشایند بود.

می‌گفت حتا یه کلمه‌ش رو هم باور نکرده. اما بچه‌ها دیگه نمی‌اومدن خونه‌ی ما. همیشه یه بهونه بود: کین سرما خورده، دیزی واسه امتحانِ باله‌ش تمرین می‌کنه، خواهر لیزا اومده که بمونه. بعد در حیات رو کور کرد.

گفت: «نگران پرچین‌ها بودم. متوجه که هستی جین؟» و من سعی کردم درک کنم.

## فصل بیست و سوم

آخر هفته دن فرای و فلور جونز اسمِ جودی اسمیت<sup>۸۲</sup> را انتخاب کردند، چون فکر می‌کردند جودی حالتی بچگانه دارد و اسمیت هم برای ناشناس بودن خوب بود. جودی یک خانم بیست و هفت ساله‌ی اهل منچستر<sup>۸۳</sup> بود، یک منشی تازه‌وارد در یک دفتر محلی معتبر که در دوران بچگی توسط پدرش مورد آزار قرار گرفته بود و از این که موقع رابطه لباس بچگانه بپوشد به وجد می‌آمد.

اسپارکس وقتی داستان را فهمید گفت: «خیلی ماهرانه‌س. مستقیم می‌آد سمتش. به نظرتون چندتا صدا ضبط نکنیم؟ بگذریم. به نظرتون چرا یکی که از بچگی مورد آزار و اذیت قرار گرفته باید خاطرات رو به عنوان یه بزرگسال تداعی کنه؟»

فرای آهی کشید. بی‌تاب رفتن بود. در نهایت به جای این که حلال مشکلات اتاق مشاوره باشد یک فکرِ پلیسی به سرش زد، اما می‌توانست تغییرات حال و هوای اتاق را حس کند. کارآگاه داشت عقب‌نشینی می‌کرد.

گفت: «سؤالِ خوبیه قربان.» و از تکنیک "تقویت مثبت" مورد علاقه‌اش استفاده کرد. اسپارکس فکر کرد فرای نظر به دردی بخوری ندارد؛ اما باین حال تصمیم گرفت به حرفش گوش کند.

افسر جوان گفت که جودی قبلاً یک مورد واقعی در تحقیقات بوده و تجزیه و تحلیل انگیزه، اختلالات روانی بعد از واقعه، اقدام و جنبه‌ی تیره‌ی روابط جنسی انسان را بررسی کرده است.

اسپارکس به نظر تحت تأثیر قرار گرفته و خوشش آمده بود. سوءظن اسپارکس دوباره موضوع را به عقب برگرداند و باعث چند دقیقه استراحت شد. پرسید: «دکتر جونز چی گفت؟ این موضوع رو تأیید کرده؟»

«بله قربان. امروز پشتِ تلفنِ واسه‌ش آخرین متن رو خوندم و به نظر راضی می‌اومد. و یه دقیقه دیگه براش ایمیل می‌کنم که نظرش رو بگه.»  
«باشه. وقتی تأییدش کرد، استراتژی رو به مدیر مرکز اطلاعات می‌فرستیم.»

مدیر، بریک اسپیر<sup>۸۴</sup>، عاشق ایده‌های جدید بود. شعارش نوآوری، به همراه بقیه‌ی کلیشه‌های مدیریتی بود و از آن مهم‌تر، او هم به اندازه‌ی اسپارکس برای به‌دام‌انداختن تیلور مصمم بود.

دست دادند و گفت: «این می‌تونه اسم‌هامون رو به هم پیوند بده. بریم این رو به رییس ارشد بدیم.»  
تصمیم بر این شد که کل گروه، قبل از رییس سرپرست، پارکر<sup>۸۵</sup> تعیین شود.

ملاقات کلاسیک بود. دکتر جونز با لباس خواب رسید، با یک الماس روی بینی‌اش و پارکر پشت سر استاد خودش با اونیفرم کامل و موهای ژل‌زده نشست.

وقتی مدیر بریک اسپیر نقشه را توضیح می داد و ریسک هایش را ارزیابی می کرد، ساکت گوش می داد و قانون های لازم را نقل قول می کرد. بینی اش را بالا کشید و گفت: «از کجا معلوم که جواب بده؟ کس دیگه ای امتحانش کرده؟ انگاریه تله س.»

بریک اسپیر و اسپارکس و فرای به نوبت جواب دادند. دکتر جونز با اطلاعات علمی جواب داد. در آخر، پارکر دست هایش را بالا گرفت و خواستار دادرسی شد. «بذارین قبلش یه نگاهی بهش بندازیم. اگه از این جا سرنخی گیر نیاریم، پیش هیئت منصفه خیلی برامون بد می شه. بذارین مطمئن شیم دست هامون تمیزن - نه اشاره، نه نفوذ - همه چی بر اساس قانون انجام شده. نتیجهش رو بگیریم، بعد ببینیم قانون اجازهش رو می ده یا نه. بیاین باهش روبه رو شیم. اگه تیلور ما رو به هدف برسونه دیگه فرقی نداره از چه راهی بوده.»

اسپارکس را کنار کشید تا دربارهی فلور جونز پیرسد.

«عقلش سر جاشه باب؟ انگار تو تاریکی لباس پوشیده. ما به عنوان متخصص قبولش کردیم. چطوری می خواد برای استنطاق بیاد؟»

اسپارکس دوباره نشست: «خیلی خوبه آقا. وظایفش رو می دونه. مدارک و کاغذهای تحقیقاتش از گوش هاش بیرون می زنه.»

پارکر مشکوک به نظر می رسید.

اسپارکس گفت: «یه متخصص انحرافات جنسیه و اغلب با مجرم ها سر و کار داره و فقط یکی از کارکنان دانشگاهه.»

شوخی‌ش نگرفت و آزرده خاطر شد.

افسر ارشد گفت: «خب باشه. واجد شرایطه. اما چرا یکی از افراد خودمون رو انتخاب نکردین؟»

«چون با فرای یه رابطه‌ی کاریِ عالی داره. فرای بهش اعتماد داره و می‌تونه جلو هیئت‌منصفه خوب ظاهر شه.»

«این نظر توئه باب! بذارین ببینیم چی کار می‌کنه. اما تو هر قدم اون جا باش.»

اسپارکس در آرام بست و به آزمایشگاهِ قانونی، پیش فلور جونز و بقیه رفت؛ جایی که برای گلن تیلور یک زمین بازی مجازی درست کرده بودند.

تجربه‌ی موفقیت‌آمیزی نبود. اما فلور جونز کم‌تر تحت تأثیر قرار گرفته بود.

پشت سر مهندس کامپیوتر ایستاده بودند و به چت‌روم‌ها و وبسایت‌هایی نگاه می‌کردند که در اولین تحقیقات از کامپیوتر گلن پیدا کرده بودند.

صفحات مورد علاقه‌اش، زمان‌هایی که آنلین می‌شده، چه مدت می‌مانده و بقیه‌ی عادت‌های به‌دردبخورش را پیدا کرده بودند. سایت لوتیلا جزء اولین‌های

فهرست مستهجن‌اش بود... و در چت‌روم‌های تین فان<sup>۸۶</sup> و گرلز لانگ<sup>۸۷</sup>، گفت‌وگو می‌کرده است. از پنج هویت استفاده می‌کرد، از جمله: هوز دِ ددی<sup>۸۸</sup> و بیگ

بر<sup>۸۹</sup>.

متیوس پوزخندی زد و گفت: «مستر داری نیست رییس.»

چت‌های عمومی تیلور انصافاً چیز خاصی نداشت، شوخی بود. از آن مدل حرف‌هایی که در یک مهمانی از نوجوان‌ها می‌شنوی. چیزهای روشن و واضح در

چت روم اتفاق می افتاد.

یکی از آدرس های ایمیلش فقط برای همین کار بود و از آن ها نگاه هایی شیطانی به دنیای مخفی شان می خواست.

دیگران را متقاعد می کرد که به او بپیوندند. از عکس هایی که برایش فرستاده بودند، بعضی های شان نوجوان و بقیه بزرگسال بودند. اما همه ی آن ها شکل بچه بودند.

اسپارکس یک کپی از همه ی مکالمه های چت روم ها و ایمیل های خصوصی خواست و فرای پیش دکتر جونز رفت تا مشورت کنند.

متیوس پرسید: «از پیش برمی‌آد؟ اون تازه اومده و هیچ تجربه‌ی عملی نداره.»

اسپارکس گفت: «می‌دونم. اما علمش رو داره و ما هر قدم پیشش هستیم. بذاریه شانس بهش بدیم.»

وقتی فرای و معلمش دوباره به دفتر اسپارکس آمدند، متیوس خندید و گفت: «می‌خوای خودت رو گلدی لاک صدا کنی؟ مطمئنی؟»

فرای با سر تأیید کرد و توضیح داد: «ما فکر می‌کنیم حس بچه‌دوستی و فانتزی‌هاش رو تحریک می‌کنه.»

«لعنتی! شرط می‌بندم دُم به تله نمی‌ده.»

اما داد. گلدی لاک و بیگ بریکدیگر را ملاقات کردند و یک هفته محتاطانه لاس زدند.

فرای و متیوس ساعت‌ها پشت مانیتور می‌نشستند و عمر مفیدِ خودشان را در یک اتاق کوچک با یک لامپ مهتابی می‌گذراندند. با زندگی‌نامه‌ی جودی که روی

دیوار روبه‌روی‌شان چسبانده بودند.

فرای یک عکس از دختری که دوران دانشگاه، در فیس بوک از او خوشش می‌آمد پیدا کرد. عکس بزرگش بالای صفحه بود.

«سلام گلدی.»

«کارها چطوره؟»

«امشب چی کاره‌ای؟»

اسپارکس بعضی وقت‌ها از کنار شانه‌اش نگاه می‌کرد. هم‌زمان یک جور احساس هیجان و تهوع داشت. فلور جونز یک آموزش کلی به دن فرای داده بود و اگر احتیاج پیدا می‌کردند با او تماس می‌گرفتند اما با وجود متیوس، اسپارکس فکر می‌کرد تازه‌وارد احساس تنهایی می‌کند. بی‌حال نشسته بود و به این فکر می‌کرد که باید خودش را بالا بکشد. اما این‌را هم می‌دانست که اگر درست از آب درنیاید، می‌تواند کارش را تمام کند.

در افکارش که غوطه‌ور شد با خودش تکرار کرد: «جواب می‌ده.»

هر دفعه یکی از اعضای تیم سرش را از لای در داخل می‌کرد و می‌گفت: «زیر و زبرش کردی؟»

یکی دیگر می‌گفت: «ازت پرسیده چشم‌ها ت چه رنگیه؟»

متیوس می‌خندید و شوخی می‌کرد. اما اسپارکس می‌دانست کارآگاه جوان الان در حاشیه قرار گرفته است.

یک شب از انعکاس پنجره‌ی پشت میز به او نگاه کرده بود. از پشت صفحه کلید خودش را عقب کشیده بود و پهن شده بود.

پاهایش را باز کرده بود و ستون فقراتش به صندلی چسبیده بود. شاید فهمیده بود که عکسش روی شیشه افتاده، به همین دلیل سریع صاف شده بود. فرای مجبور بود در چتروم با بقیه هم حرف بزند تا تیلور شک نکند.

طنز بچگانه و کنایه‌های بی‌پایان طاقتش را سر می‌آورد. می‌توانست تصورشان کند. بلوزهای هوی متال<sup>۹۰</sup> و سوراخ سوراخ.

اسپارکس کم کم داشت نگران می شد، ممکن بود طعمه بودن برایش خطرناک باشد.

نمی توانست مرد جوان را به خاطر وظیفه اش مقصر بداند. دیده بود که فرای برای این که بتواند در شخصیتش غرق شود، مجله‌ی بانوان را ورق می زد و درباره‌ی روابط با متیوس صحبت می کرد.

خیلی طول کشید. بعد از پانزده شب پرسه زنی در چت روم ها، متیوس بی قرار شد و به رییس اش گفت وقت تلف کردن است. اسپارکس گفت: «چی می گی دنیل؟»

این اولین باری بود که اسپارکس تازه کارها را به اسم کوچک صدا می زد. و فرای فهمید که سکان دست خودش است.

«داریم باهات رابطه‌ای برقرار می کنیم که خیلی سریع وارد مسائل جنسی نشه. می خوایم حرف بزنه. چرا یه هفته دیگه وقت ندیم؟» اسپارکس موافقت کرد و فرای با حس جدیدی از قدرت درخشید. به معلم سابقش زنگ زد تا حول و حوش کار را برای او توضیح دهد.

مربی اول کمی شک داشت، اما بعد موافقت کردند که جودی باید نقشش را ایفا کند و بعد از چند روز ناپدید شود تا ضربه‌ی سختی به گلن وارد کند. وقتی گلدی لاک دوباره پیدایش شد، بیگ بر آمد و گفت: «کجا بودی؟ حس می کردم تو جنگل گم ت کردم.»

گلدی لاک گفت: «بابام می گفت خیلی پشت کامپیوتر می شینم. تنبیه م کرد.»

هر دوی شان می دانستند که بیست و هفت ساله است، اما بازی ادامه داشت.

«چطور؟»

«نمی خوام بگم. ممکنه دوباره تو در دسر بیفتم.»

«ادامه بده.»

برایش گفت. اسمش را مخفف کرده بود و "بی بی" صدایش می کرد.

گلن پیشنهاد داد: «چرا هم دیگه رو نینیم؟ یه جایی که بابات نتونه پیدامون کنه؟»

## فصل بیست و چهارم

## کارآگاه

گلن به دوست جدیدش گفت که دکمه‌های صفحه‌کلید را آرام فشار می‌دهد، چون همه، غیر از او، خوابیده‌اند. گلدی، یک عکس از خودش، با لباس خواب بچگانه‌ی عروسکی به گلن داد. او اصرار می‌کرد که لباس‌هایش را در بیاورد. کارآگاه اسپارکس به دکتر جونز گفته بود که تمام مدت صحبت با تیلور حضور داشته باشد. پشت سرِ دن فرای می‌نشستند، اتاق به‌سختی با نور صفحه‌نمایش روشن می‌شد.

«تو خیلی شیرینی گلدی، دخترِ دوست‌داشتنی من.»

«تو بدی دختر کوچولو. می‌دونی هر کاری که بخوای انجام می‌دم.»

«درسته. دختر کوچولوی بد من.»

از یه سری دستورالعمل که بی‌بی به گلدی گفته بود پیروی می‌کردند. که گلدی گفته بود اطاعت می‌کند و لذت می‌برد. وقتی این‌ها تمام شد، دن فرای قدم بعدی را اجرا کرد. این چیزی نبود که دکتر جونز تجویز کرده باشد، اما او بی‌صبرانه منتظر پیشرفت بود. فرای پرسید: «تا حالا قبل از من دختر بد داشتی؟» روی شیشه‌ی پنجره منعکس شد. اسپارکس دید که فلور یک دستش را به نشانه‌ی احتیاط بلند کرد.

«بله.»

«واقعاً دختر بچه بود یا مثل من بود؟»

«من هر دوشون رو دوست دارم گلدی.»

دکتر جونز گفت به بحث از پیش تعیین شده بازگردند. خیلی تند پیش می‌رفتند. اما انگار تیلور آماده بود که همه چیز را رو کند.

«راجع به بقیه‌ی دخترهای بدِ کوچولو بگو. باهاشون چی کار می‌کردی؟»

گلن برایش از ماجراجویی‌های آنلاین نیمه‌شب، از برخورد هایش، ناامیدی‌ها و پیروزی‌هایش گفت.

دن گفت: «این‌ها رو تو زندگی واقعی هم انجام دادی؟» این‌را که پرسید هر سه نفرشان نفس‌های‌شان را حبس کردند.

«دوست داری گلدی؟»

اسپارکس رفت که دستش را بگیرد، اما او همچنان تایپ می‌کرد.

«آره. خیلی دوست دارم.»

بی‌بی گفت که داشته است. یک باریک بچه‌ی کوچک واقعی پیدا کرده بود. اسپارکس به هم ریخت. خیلی سریع‌تر از آن چیزی که فکر می‌کرد، اتفاق افتاده بود. به

فلور جونز نگاه کرد و او هم از روی صندلی‌اش بلند شد و پشتِ شاگردش ایستاد.

فرای به سختی تایپ می کرد. خیلی می لرزید.

«من خیلی مشتاق شدم. واسه م از دختر بچه ی واقعی بگو.»

«اسمش با "ب" شروع می شد. مثل خودم. می تونی حدس بزنی؟»

«نه. تو بگو.»

ثانیه ها تیک تیک می کردند و سکوت خفقان آوری حاکم بود. و منتظر تکه ی آخرِ اعتراف بودند.

«ببخشید گلدی. باید برم. یه نفر در می زنه. بعداً حرف می زنیم...»

فرای گفت: «لعنتی!» و سرش را روی میز گذاشت.

اسپارکس گفت: «فکر کنم گرفتیمش.» و به دکتر جونز نگاه کرد. اون هم سرش را به علامت تأیید تکان داد.

«گفته هاش برای من کافی بود.»

اسپارکس بلند شد و گفت: «بیاین بذاریمش روبه روی بالادستی ها. فرای کارت عالی بود. واقعاً عالی.»

شش ساعت بعد هر سه ی آنها در دفتر کار آگاه نشسته بودند و موضوع را برای دستگیری گلن گذاشته بودند.

مدیر بریک اسپیر قبل از این که قضاوت کند با دقت گوش می داد، رونوشت را می خواند و از رویش یادداشت برمی داشت.

گفت: «اصلاً نگفته بلا.»

اسپارکس گفت: «نه نگفته.»

«فرای خیلی عجله کرد؟»

«ما با تیم حقوقی صحبت کردیم و تو نگاه اول مشکلی باهاش نداشتن. همیشه یه تعادل خوب هست. نه؟»

بریک اسپیر رو به او گفت: «اما...»

«ما داریمش، وقتی داره درباره‌ی بردنِ یه بچه‌ی واقعی که اسمش با «ب» شروع می‌شه. بذارین برش گردونیم و بذاریم جلوش. بگیریم ما یه شهادت‌نامه از

گلدی لاک داریم.»

همه تأیید کردند.

«ما دلایل خوبی برای پیگردش داریم: اون روز تو اون حوالی بوده، وَنِ آبی، عکس‌های مستهجنِ بچه‌ها تو کامپیوترش. تو چت‌روم‌ها ماهیتِ انگلی خودش رو

نشون داده. یه عذر و بهونه‌ی الکی از زنش... و کلیدمون، خطرِ انجامِ جرائمِ بیش‌تره.»

و همه دوباره تأیید کردند.

آخرش بریک اسپیر گفت: «مطمئنی این کسیه که دنبالشیم باب؟»

اسپارکس خس خس کنان با دهان خشک گفت: «بله، مطمئنم.»

«منم همین طور. اما باید بیش تر به دام بندازیمش. جزئیات بیش تر می خوایم باب. همچنان ادامه بدین تا کاملاً به دام بیافته. باید یه چیزی باشه که به صحنه ربطش بده.»

تیم، دوباره به «ام ۳» در جنوب لندن فرستاده شد تا دوباره شروع کنند.

اسپارکس گفت: «هر چیزی که تا حالا پوشیده رو بیارین، همه چی. کمد ها خالی شن.»

شانس محض بود که کاپشن پُفی جین را برداشتند. بین کت زمستانی شوهرش و یک پیراهن گیر کرده بود. مثل همه ی چیزهای دیگر بود.

تکنسین به ترتیب جنس، شروع به بازرسی و آزمایش کیسه های لباس کرد. احتمال می رفت که آن کاپشن با جنایت ارتباطی داشته باشد.

جیب های کاپشن خالی شد و دوباره همه چیز در کیسه ها جمع شد. فقط یک چیز بود. یک تکه کاغذ قرمز که اندازه ی انگشت شست بود و بی سروصدا، برای

بررسی اثر انگشت و الیاف به آزمایشگاه فرستاده شد. هر سرنخی را با چسب می چسباند و به دقت فهرست بندی می کرد.

نوشته ای نداشت، ذرات خاک و چیزی شبیه موی حیوان به آن چسبیده بود. از موی آدم ظریف تر بود. اما باید زیر میکروسکوپ نگاه می کرد تا جزئیات بیش تری

درباره‌ی رنگ و گونه‌هایش دستگیرش شود.

دستکش‌هایش را درآورد و به سمت تلفن روی دیوار رفت.

«کارآگاه اسپارکس لطفاً.»

اسپارکس پله‌ها را دو تا یکی کرد. تکنسین به او گفت زحمت آمدن به خودش ندهد.

«برای اطمینان از هر چیزی هنوز زوده قربان.»

اما اسپارکس فقط می‌خواست تکه کاغذ را ببیند تا از واقعی بودن آن اطمینان حاصل کند و بداند قرار نیست در دود محو شود.

تکنسین با آرامش گفت: «ما در حال بررسی ذرات خاکی هستیم که از ون تو مسیر رفت و برگشت گلن گرفته شده. آگه هم خوانی داشته باشه، می‌تونیم به تون بگیم

چه نوع کاغذی هست قربان.»

اسپارکس گفت: «شرط می‌بندم یه تیکه از کاغذ شکلات اسکیتل باشه. به رنگش نگاه کن. بفهم مرد! می‌دونی موی چه حیوونیه؟ می‌تونه مال گربه باشه؟»

تکنسین دستش را بالا گرفت و گفت: «آگه مال گربه باشه، سریع به تون می‌گم. می‌ذارمش زیر میکروسکوپ. اما نمی‌تونیم بگیم از یه حیوون خاص اومده. شبیه

موی آدم نیست. حتا آگه موهای دیگه‌ای هم برای مقایسه داشته باشیم، نمی‌تونیم به طور قطع بگیم مال همون حیوونه. تنها چیزی که می‌تونیم بگیم اینه که آگه

خوش شانس باشیم، مال اون نژاده.»

اسپارکس هر دو دستش را لابه‌لای موهایش برد و گفت: «از تیم الیوت نمونه‌گیری کنین تا ببینیم چی می‌شه.»

رفت و تکنسین تا دم در همراهی‌اش کرد و گفت: «یه کم به مون وقت بدین. به محض این که نتایج معلوم شد به تون زنگ می‌زنم.»

در دفتر، اسپارکس و متیوس یک نمودار کشیدند و تمام شواهد را چسبانند و به هم وصل کردند تا موقعیت دقیق شان را دریابند.

«اگه کاغذ مال شکلات اسکیتل باشه و موی پیدا شده از نژاد تیمی باشه، جین تیلور می‌آد وسط ماجرا. چون تو جیب کتش پیدا شده. کت هم نمی‌تونه مال گلن

باشه. چون برای گلن خیلی کوچیکه.»

اسپارکس گفت: «من می‌رم پیشش.»

## فصل بیست و پنجم

معلوم بود که پلیس دست بر نمی‌داره. به گلن و وناش گیر داده بودن. به بچه‌دوستی و سوءرفتارش. هیچ‌وقت ولش نمی‌کردن. اگه چیز دیگه‌ای هم پیدا نمی‌کردن، باز به اون عکس‌ها گیر می‌دادن. این‌ها رو وکیلش گفت.

ملاقات‌ها و تلفن‌های کارآگاه اسپارکس، بخشی از زندگی مون شده بود. پلیس‌ها مسئله‌سازی می‌کردن و ما فقط از دور تماشا می‌کردیم. به گلن می‌گفتم که باید درباره‌ی اضافه‌کاری مخفیانه‌اش و این‌که اون روز کجا بوده، به پلیس بگه. اما اصرار می‌کرد که همه‌چی بدتر می‌شه.

«دیگه می‌گن درباره‌ی همه‌چی دروغ گفتیم جین.»

من از این وحشت داشتم که یه چیز اشتباه بگم و وضع رو بدتر کنم. اما آخرش، گلن بود که سوتی داد، نه من.

اون روز پلیس‌ها اومدن که واسه بازجویی بیش‌تر ببرنش. برده بودنش ساوتهمپتون. موقع رفتن، گونه‌م رو بوسید و گفت که نگران نباشم.

«می‌دونی که... همه‌چی درست می‌شه.» سرم رو تکون دادم و منتظر شدم.

پلیس وسایل بیش‌تری از گلن جمع کرد. همه‌ی لباس‌ها و کفش‌هایی که قبلاً نبرده بودن. حتا چیزهایی هم که تازه خریده بود، بردن. سعی کردم به‌شون بگم. اما

گفتن همه چی رو می‌برن. حتا به اشتباه، ژاکت منم بردن. تو قسمت لباس‌های گلن آویزونش کرده بودم. چون طرف من پُر بود. روز بعد، اسپارکس اومد و من رو واسه بازجویی برد ساوتهمپتون. تو ماشین هیچی نگفت، فقط خواست تا موقع پرس‌وجو کمکش کنم. اما وقتی رسیدیم مرکز پلیس، من رو برد اتاق بازجویی و حقوقم رو برام خوند. بعد پرسید من بلا رو برده‌م یا نه؟ من به گلن کمک کردم که بلا رو بدزده؟

باورم نمی‌شد همچین سؤالی ازم بپرسه. من همه‌ش می‌گفتم: «نه. معلومه که نه. گلن هم ندزدیدتش.» اما اصلاً به حرفم گوش نمی‌داد و می‌رفت سؤال بعدی.

مثل یه شعبده‌باز یه کیسه‌ی پلاستیکی بیرون آورد. اولش چیزی توش ندیدم. اما ته‌ش، یه تیکه کاغذ قرمز بود.

«ما این رو از ته جیب شما پیدا کردیم خانم تیلور. مال یه بسته شکلات اسکیتله. شما خیلی اسکیتل می‌خورین؟»

چند لحظه اصلاً نمی‌دونستم درباره‌ی چی حرف می‌زنه، اما بعدش یادم اومد. باید اون تیکه کاغذی می‌بود که از زیر حصیرِ پشتِ ون پیدا کرده بودم.

دید که حالت صورتم عوض شد و هی پافشاری کرد. هی اسم بلا رو می‌گفت. گفتم یادم نمی‌آد اما می‌دونست که یادم می‌آد.

آخرش بهش گفتم تا انقدر سؤال نپرسه. گفتم از تو ون پیداش کردم. یه تیکه آشغالِ خاکی و کثیف بود. گذاشتم تو جیبم که بعداً بندازش دور اما یادم رفت.

بهش گفتم فقط یه تیکه کاغذ شکلات بوده. اما آقای اسپارکس گفت یه موی گربه هم بهش چسبیده بوده، موی یه گربه طوسی. مثل گربه‌ای که تو حیاط

خونه‌ی بلا بوده. مو می‌تونست از هر جایی بیاد. اما باید یه توضیحی پیدا می‌کردم. امیدوار بودم قبل از این که من توضیحی بدم، چیزی به گلن نگو. وقتی هر

دومون می‌رفتیم خونه بهش می‌گفتم، مجبورم کردن به شون بگم، که دیگه مهم نبود. من فرصتش رو نداشتم. گلن نیومد خونه. تام پاین، وکیل گلن، گفت که

احتمالاً رفته بوده تو اینترنت دنبال عکس‌های مستهجن بگرده. نمی‌تونستم باور کنم انقدر احمق باشه. اون همیشه باهوش‌ترین فرد خانواده بود.

درسته که پلیس کامپیوترش رو برده بود، اما رفته بود یه لپ‌تاپِ ارزون‌قیمتِ کوچیک، با یه روترِ وای‌فای آورده بود. «واسه کاره جین.»  
تو اتاق می‌نشست و توی چت‌روم‌ها، یا هر چیزی که صداش می‌کنن، می‌گشت.

همه‌چی خیلی هوشمندانه بود. یه افسر پلیس گذاشته بودن اون‌جا و وانمود می‌کردن یه دختر جوونه و باهاش حرف می‌زد. اسم خودش رو گذاشته بود گلدی‌لاک. کی می‌تونست تو دامش بیفته؟ البته که گلن.

فقط یه گفت‌وگوی معمولی نبود. تام می‌خواست من رو واسه چیزهایی که قرار بود تو روزنامه‌ها بنویسن، آماده کنه. بهم گفت گلدی‌لاک، با گلن، رابطه جنسی مجازی داشته. گلن وقتی می‌خواست توضیح بده، گفت یه رابطه‌ی جنسی بدون لمس کردن همدیگه بوده. اولین باری که ملاقاتش کردم گفت: «این‌ها فقط کلمات هستن جین. کلمات رو می‌نویسی. ما اصلاً با هم حرف نزدیم و هم رو ندیدیم. مثل اینکه که تو فکرم اتفاق بیفته. فقط یه فانتزیه. متوجه می‌شی، مگه نه؟ من با این اتهاماتی که بهم می‌زنن، خیلی استرس دارم. نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم.»

سعی کردم بفهمم. واقعاً نفهمیدم. هی به خودم می‌گفتم این‌یه جور اعتیاده. تقصیر خودش نیست. روی آدم‌های پست و بدذات تمرکز کرده بودم. من و گلن واسه کاری که پلیس کرده بود، خیلی عصبانی بودیم. نمی‌تونستم باور کنم یکی به‌عنوان قسمتی از شغلش چنین کاری بکنه، مثل یه فاحشه. این چیزی بود که گلن

هم می‌گفت. قبل از این که بفهمه گلدی‌لاک، مرد بوده. خیلی براش سخت بود که قبول کنه. فکر می‌کرد پلیس این کار رو کرده تا فقط نشون بده که گلن همجنس‌بازه. چیزی نگفتم. نمی‌تونستم به رابطه‌ی جنسی مجازی فکر کنم. چه برسه به این که بخوام نگران باشم با کی این کار رو کرده. به هر حال، این بزرگ‌ترین مشکلی بود که داشت.

خیلی چیزها به گلدی لاک گفته بود. گلن گفت واسه این که تحت تأثیر قرارش بده، یه چیز خیلی مهم پلیسی بهش گفته. گلدی لاک عملاً بهش گفته که بگه. این بار باب اسپارکس، گلن رو به دزدیدن بلا متهم کرد. می گفتن بلا رو برده و کشتش. اما به قتل متهمش نمی کردن. تام پاین می گفت پلیس منتظره تا یه جسد پیدا شه. خیلی بدم می اومد اون طوری درباره ی بلا حرف می زد، اما چیزی نگفتم.

تنها رفتم خونه و دوباره خبرنگارها برگشتن.

من روزنامه خوان حرفه ای نبودم. مجله ها رو ترجیح می دم. داستان های واقعی رو دوست دارم - زنی که صدتا بچه رو به سرپرستی گرفته، زنی که درمان سرطان رو واسه نجات بچه اش رد کرد، زنی که واسه خواهرش بچه آورد - روزنامه ها بیش تر درباره ی موضوع گلن بود. اون از ایمیل خوشش می اومد. می تونست تو صفحه ی پشتی، جدول حل کنه، این از اون مدل روزنامه ها بود که رییس سابقش تو بانک می خوند.

گلن یه بار گفت: «یه چیز مشترک به مون می ده جین.»

اما حالا، روزنامه و تلویزیون - حتا رادیو - درباره ی ما بود. گلن خبر بزرگی بود و حالا خبرنگارها برگشته بودن و هی در می زدن. فهمیدم که بهش می گفتن "پاشنه ی در". بعضی هاشون شب ها هم تو ماشین می خوابیدن بلکه بتونن چند کلمه با من حرف بزنن. من طبقه ی بالا تو اتاق خواب مون می نشستم و از پشت پرده ی اتاق، تماشا شون می کردم. همه شون یه کاری انجام می دادن. واقعاً خنده دار بود. اول می اومدن خونه و کسایی که بیرون بودن رو چک می کردن و

ماشین شون رو پارک می کردن و برمی گشتن دم در. یه دفتر هم دست شون بود. بقیه سریع از ماشین می پریدن بیرون تا نذارن نفر تازه برسه به در. مثل چندتا حیوون که دور تازه وارد فین فین می کردن. بعد از چند روز، همه باهم دوست می شدن. یه نفر رو می فرستادن کافه ی پایین تپه تا قهوه و ساندویچ بخره.

«شکر؟ کی واسه ساندویچش سس می خواد؟»

واسه کافه خیلی خوب شده بود. دقت که کردم فهمیدم خبرنگارها تو یه گروه و عکاس ها تو یه گروه دیگه بودن. فکر می کردم چرا همه پیش هم نمی رن. می شد اون ها رو از هم تشخیص داد چون عکاس ها یه مدل دیگه لباس می پوشیدن. لباس های یقه بسته، ژاکت های ژولیده، کلاه بیس بال. بیش ترشون جووری بودن که فکر می کردی چند روزه اصلاح نکردن، مردها منظورمه. عکاس های خانم هم مثل مردها لباس می پوشیدن، بلوزهای گشاد. عکاس ها خیلی بلند حرف می زدن. اولش یه کم واسه همسایه ها ناراحت شدم که باید صدای خنده های بلندشون رو تحمل کنن. اما بعدش دیدم واسه شون سینی های نوشیدنی می بردن و باهاشون گپ می زدن و اجازه می دادن از دستشویی هاشون استفاده کنن. من فکر می کردم مثل یه مهمونی خیابونی شده.

خبرنگارها آروم تر بودن. بیش تر وقت شون رو با موبایل هاشون می گذروندن یا تو ماشین به اخبار رادیو گوش می دادن. بیش ترشون جوون بودن با اونیفرم.

اما بعد از چند روز که دیدن من حرف نمی زنم، آدم های باتجربه شون رو فرستادن. مردهای هیکل گنده با قیافه های کریه.

توی ماشین های گرون قیمت شون می نشستن و موقع پیاده شدن، مثل اشراف زاده ها رفتار می کردن. حتا عکاس ها هم دست از خراب کردن بعضی هاشون

برداشتن. یکی از مردها که انگار از ویتترین مغازه بیرون اومده بود، جمعیت رو کنار زد و راه رو تا دمِ در اومد، بعدش در زد و گفت: «خانم تیلور؟ چه حسی داره زنِ یه بچه‌کش باشی؟»

روی تخت نشسته بودم و از خجالت آب شدم. حس می‌کردم همه من رو می‌بینن، اما نمی‌دیدن. بی‌پناه بودم. به‌هرحال، اون اولین نفری نبود که این سؤال رو ازم می‌پرسید. یه بار وقتی دوباره گلن رو دستگیر کردن، داشتم جلو مغازه‌ها قدم می‌زدم، که یکی شون همین سؤال رو داد زد. انگار جدای از بقیه روزنامه‌نگارها، تعقیب کرده بود. سعی می‌کرد عصبانیم کنه تا من یه چیزی بگم، هرچی، این جور ی با همسر گلن تیلور مصاحبه کرده بود. اما من اهمیت ندادم. من و گلن درباره‌ش حرف زده بودیم.

از ایستگاه پلیس که بهم زنگ زد گفت: «فقط ساکت بمون جین. نذار اعصابت رو خرد کنن. نذار چیزی نشون داده بشه. مجبور نیستی باهاشون حرف بزنی. اون‌ها هیچی نیستن. درباره هیچی نمی‌تونن بنویسن.» ولی معلوم بود که می‌نویسن. چرت‌وپرت‌هایی که بیرون می‌اومد، افتضاح بود.

بعضی از زن‌ها می‌گفتن باهاش رابطه‌ی جنسی مجازی داشتن و صف کشیده بودن تا داستان‌هاشون رو بفروشن. نمی‌تونستم باور کنم که حقیقت داشته باشه. ظاهراً بیگ‌بر صداس می‌زدن و اسم‌های مسخره‌ی دیگه. بعضی وقت‌ها تو ملاقات‌های زندان، نگاهش می‌کردم و تصور می‌کردم بیگ‌بر صداس کنم. حالت تهوع بهم دست می‌داد.

چیزهای دیگه‌ای هم درباره‌ی سرگرمی‌ش بود. عکس‌هایی که از اینترنت خریده بود. با توجه به منابع مطلع تو یکی از روزنامه‌ها، از کارت اعتباری واسه خریدشون استفاده کرده بود. وقتی پلیس، کودک‌آزارها رو از بین می‌برد و از روی کارت‌های اعتباری شناسایی می‌کرد، گلن وحشت کرد. واسه همین به من گفت گزارش بدم که کارت‌مون گم شده. اما روزنامه‌ها همچین اطلاعاتی رو از کجا آورده بودن؟ فکر کردم از یکی از خبرنگارها بپرسم، اما بدون این که چیز بیش‌تری نگم، نمی‌شد.

وقتی تو ملاقات بعدی از گلن پرسیدم، زد زیر همه چی.

«اون‌ها فقط شلوغش می‌کنن. مطبوعات شلوغش می‌کنه. می‌دونی که چطوری‌ان. من عاشقتم.» و دستم رو گرفت. من هیچی نگفتم. به مطبوعات هم هیچی نگفتم. به مغازه‌های مختلف می‌رفتم که پیدام نکنن. کلاه می‌داشتم که تا حدودی صورتم رو بپوشونه. بقیه‌ی مردم نمی‌تونستن من رو تشخیص بدن. اگه لیزا هنوز دوستم بود، می‌گفت مثل مدونا<sup>۹۱</sup> شدی. اما دیگه نبود. دیگه کسی نمی‌خواست ما رو بشناسه. دیگه همه فقط می‌خواستن درباره‌مون بدونن.

## فصل بیست و نهم

اتاق مشاوره چهار ماه قبل از محاکمه بسته شد. دیوارها و تابلوها خالی شده بود. عکس‌ها و نقشه‌ها کنده شد و در یک جعبه‌ی مقوایی برای دادستان فرستاده شد.

وقتی آخرین جعبه آورده شد، اسپارکس بلند شد و به مستطیل‌هایی نگاه کرد که از روی دیوار کنده شده بود و جای عکس‌ها بود.

اسپارکس گفت: «به‌سختی یه کم از تحقیقات این تو جا گرفته.»

بعدها به الین گفت مثل حس آزادی از زندان بوده است.

«آزادی از چی؟»

«اون حسِ غمِ بعد از آزادی که همه جا هست. تو یه مجله خوندم.»

«باید حسِ مردونه‌ای باشه.»

آخرین بازجویی‌ها از گلن طول می‌کشید، اما در آخر، بی‌نتیجه ماند.

گلن گفته بود آن تکه کاغذ به‌صورت تصادفی آن جا بوده است.

«از کجا می‌دونین جین اشتباه نکرده؟ شاید از تو خیابون یا کافه برداشته باشه.»

«خودش گفت که از توی ون پیدا کرده. اگه چنین چیزی نبوده چرا باید می‌گفت؟»

«خیلی فشار روشه.»

«و موی گربه‌ی چسبیده بهش چی؟ دقیقاً موی گربه‌ای از نژادی که بلا اون روز باهاش بازی می‌کرده؟»

«به خاطر خدا! چند تا گربه‌ی خاکستری تو این کشور هست؟ این دیگه خیلی مسخره‌س.»

تیلور رو به وکیلش گفت: «اون مو می‌تونست هر جایی باشه، نه تام؟»

اسپارکس مکث کرد، و آن حس ترس را در صدای تیلور فهمید. بعد از روی ترحم، برگشت سر موضوعی که پیش‌بینی‌اش کرده بود. لحظه‌ای که گلن فهمید

پلیس او را می‌دیده و بازی‌اش داده است. اسپارکس گفت: «خب بیگ بریا همون آقای تیلور.»

دهان تیلور باز ماند و گفت: «نمی‌دونم درباره‌ی چی حرف می‌زنین.»

«توی جنگل‌ها گم شده بودی، دنبال دوست می‌گشتی. پیدا نکردی؟ اما ما گلدی لاک رو هم ملاقات کردیم.»

پاهای تیلور شروع به لرزیدن کرد و به پاهایش خیره شد، همان حالت همیشگی‌اش.

در کنار گلن، تام پایین با پرسش اسپارکس، بهت‌زده نگاه کرد و گفت: «من می‌خوام چند لحظه با موکلم تنها باشم، لطفاً.»

پنج دقیقه بعد، هر دو، داستان را هماهنگ کردند.

گلن تیلور گفت: «اون یه فانتزی خصوصی بین دو تا آدم بالغ بود که هر دو هم موافق بودن. من خیلی استرس داشتم.»

«بچه‌ای که اسمش با "ب" شروع می‌شه کیه گلن؟»

«یه صحبت خصوصی بین دو تا آدم بالغ بود.»

«بلا؟»

«یه صحبت خصوصی...»

وقتی او را متهم کردند، دست از من کردن صحبت خصوصی‌اش برداشت و در چشم‌های کارآگاه نگاه کرد و گفت: «آقای اسپارکس، دارین اشتباه بزرگی

مرتکب می‌شین.»

این آخرین چیزی بود که قبل از محاکمه گفت.

همه‌ی زمستان را در بازداشت گذراند، اما حاضر به همکاری نشد. ۱۱ فوریه‌ی ۲۰۰۸، گلن تیلور در آلدییلی ایستاده بود تا بی‌گناهی‌اش را با صدایی محکم فریاد

بزند.

نشست. وقتی کارآگاه را دید به او زل زد و مأمورهای دو طرفش او را محکم گرفتند و به جایگاه بردند.

اسپارکس سنگینی نگاه خیره‌ی تیلور را از پشت سر احساس کرد و سعی کرد قبل از سوگند خوردن، خودش را جمع و جور کند.

وقتی داشت جمله‌ها را از روی کارت می‌خواند، صدایش کمی می‌لرزید. اما با کمال شایستگی رفت تا شواهدش را ارائه دهد، جواب‌های روشن و واضح و کوتاه می‌داد. ماه‌های تقلا کردن، تعقیب، تحمل سنگینی‌ها، کنترل شدن و بازجویی و شواهد همگی در یک اجرای کوتاه در برابر جمعیت کم و یک سری منتقد جمع و اجرا شد.

رییس، وکیل مدافع گلن تیلور بود. یک نجیب‌زاده‌ی اشرافی، کلاه گیس آشفته و روپوش بلند، که روبه‌رویش ایستاده بود تا امتحانش کند.

هیئت‌منصفه از هشت مرد و چهار زن برای اطمینان از احساسات مردانه و همدردی تشکیل شده بود. بیش‌ترشان مثل آفتابگردان، سرهای‌شان را به سمت گلن می‌چرخاندند تا روی او تمرکز کنند.

وکیل مدافع، کارلس سندرسون، با یک دست در جیبش ایستاده بود و برای بقیه حرف می‌زد. با اعتماد به نفس زیاد شروع به بی‌اثر کردن بعضی شواهد و کاشتن شک و تردید در دل هیئت‌منصفه و آگاهی جمعی‌شان کرد.

«کی شاهد، آقای اسپنسر، درباره‌ی ون آبی نوشته بود؟ قبل از رؤیت مرد موبلند؟»

اسپارکس گفت: «آقای اسپنسر اشتباه کرده بودن. اعتراف کردن.»

«بله. می بینم.»

«شهادتش چیزهاییه که نوشته، ونِ آبی که فکر می کرد متعلق به پیتر تردولزه. وقتی که همه چیز رو در بعدازظهرِ دوم اکتبر می نوشت.»

«و مطمئنه که ونِ آبی رو از خودش درنیاورده؟! ببخشید در دیدن اشتباه نکرده؟»

«بله مطمئنه. وقتی اومد برای شهادت به تون می گه.»

«می بینم.»

«وقتی ونِ آبی رو دیده چقدر فاصله داشته؟»

«و این که آقای اسپنسر عینکیه؟»

«می بینم.»

«و این که چند تا ونِ آبی تو جاده وجود داشته بازرس؟»

«می بینم.»

"می بینم" بود که کارها را خراب کرد. می بینم، معنی اش این بود که «وای عزیزم! یه اشاره ی دیگه به ما کردی.»

اسپارکس صبورانه ضربه‌ها را دفع می‌کرد. سال‌های زیادی با سندرسون روبه‌رو شده بود و می‌دانست این‌طور خودنمایی‌ها همیشه جلوی هیئت‌منصفه جواب نمی‌دهد.

به کاغذ شکلات رسیدند و سندرسون، این خط را برای تخریب شواهد، پیش‌بینی کرده بود.

«کارآگاه، این کاغذ چند وقت توی جیب کت جین تیلور بوده؟»

اسپارکس صدایش را ثابت نگه داشت و مستقیم به هیئت‌منصفه نگاه کرد تا روی نکته تأکید شود.

«ما باور داریم هفت ماه. توی اظهاراتش گفت هفدهم دسامبر پیداش کرده. این اولین باری بود که اجازه داشت با شوهرش برای تحویل بره. برای همین خوب یادشه.»

«هفت ماه؟ مدت زمان زیادی برای جمع کردن گرد و خاک و چیزهای دیگه‌س. نه؟»

«موی یه گربه‌ی خاکستری از نژاد گربه‌ی الیوت‌ها؟ ما متخصص رو می‌آریم تا بگه آمار خیلی بعیدیه و احتمال تصادفی بودنش خیلی کمه که روی کاغذ شکلات

اسکیتل پیدا شده. هر دو، گربه و شکلات، وقتی بلا الیوت ربوده شده توی صحنه پیدا شده‌ن.»

اسپارکس دید که هیئت‌منصفه در حال یادداشت کردن هستند و سندرسون به سرعت این طرف و آن طرف می‌رود. اسپارکس جرعه‌ای آب از لیوان کنار آرنجش

خورد. می دانست که خود دشمن داشت لحظه‌ی بزرگ را می ساخت: مکالمه‌های گلدی لاک.

اسپارکس با وکیل‌ها هماهنگ کرده بود تا آماده باشند. او هر نکته‌ی دقیق و ظریف از آیین‌نامه‌ی تحقیقات ۲۰۰۰، هر قدم از روش‌های مجوزها، آماده‌سازی‌های دقیق، حفظ و زنجیره‌ی شواهد را می دانست.

تیم پلیس زمان قابل توجهی برای نشان دادن استفاده‌ی تیلور از چت‌روم‌ها و عادت جنسی‌اش صرف کرده بود.

رهبر تیم سی. پی. اس گفت: «هیئت‌منصفه از ماده‌ی ۱۰۱ یا این که کی اجازه داده، خوشش نمی‌آد. باید درباره‌ی این که گلن به دختر بچه‌ها نظر داره ریسک کنیم و به شون بگیم.» و اسپارکس می دانست که درست می‌گویند.

وقتی وکیل مدافع قدم در میدان مین اعتیاد به روابط جنسی گذاشت، اسپارکس احساس آمادگی کرد. در هر قدم پلیس را به چالش می‌کشید. هدف سندرسون این بود که اعتراف کند آن تصاویر به سهو دانلود شده و در کامپیوترش بوده است.

اسپارکس جواب داد: «عکس بچه‌هایی که مورد آزار جنسی قرار گرفته‌ن؟ ما اعتقاد داریم که تصاویر عمداً دانلود شده‌ن. نمی‌تونسته به صورت تصادفی بوده باشه. متخصصین ما می‌تونن رو این موضوع تحقیق کنن.»

«ما هم متخصصینی داریم که می‌تونن بگن سهوی بوده بازرس.»

اسپارکس می‌دانست که این دفاع به خاطر این است که تیلور خیلی عادی، درست مثل کسی که اصلاً شبیه تبهکارها نبود، در جایگاه ایستاده بود. تیم پیگرد قانونی به او گفته بود که سندرسون یک عکس از موکلش به تازه‌کارها و وکلا در دفترش نشان داده و عبارتی که برای او استفاده کرده‌اند، "برش تمیز" بوده است.

با کنار گذاشتن عکس‌ها، سندرسون ذهن اسپارکس را با گم‌شدن بلا به چالش کشید.

«کارآگاه اسپارکس، آیا این که بلا الیوت هیچ‌وقت پیدا نشد درسته؟»

«بله درسته.»

«و این که تیم‌تون موفق به پیدا کردن سرنخی تو اون حوالی نشده؟»

«نه. درست نیست. تحقیقات ما رو به سمت متهم راهنمایی کرد.»

«صحبت‌های شما بر اساس سوءظن و فرض و آماره، نه حقایق. درسته کارآگاه؟»

«ما شواهد روشنی داریم که به متهم گم‌شدن بلا الیوت پیوندمون می‌ده.»

«آه، شواهد. حدس و گمان قانونی و شهود غیرقابل اعتماد. همه‌ش یه کم شل و ول و سُسته! من به‌تون می‌گم شما همیشه دنبال آدم اشتباهی بودین. شما خیلی

ناامید بودین که موکل من رو به یه رابطه‌ی دروغی و کاذب کشوندین.»

به نظر نمی‌آمد هیئت منصفه چیزی درباره‌ی رابطه‌ی دروغی بداند، اما نظرشان به نمایش جلب شده بود. چهار ستاره و اجرای قانع‌کننده، چیزی بود که روز بعد به آن پرداخته می‌شد. اسپارکس فکر کرد بالاخره موقع ناهار از جایگاه پایین می‌آید و بین حاضرین می‌نشیند. اما ستاره‌ی آن روز، بعد از ظهر ظاهر شد. بعد از ناهار، هیئت منصفه سر جای‌شان نشستند و زیاد آن‌جا نماندند. مادر بلا به جایگاه آمد. با یک پیراهن ساده‌ی مشکی و یک نوار قرمز «بلا را پیدا کنید» روی سینه‌اش. اسپارکس به حالت تشویق به او لبخند زد. اما از انتخاب لباسش خوشحال نبود و نگران بیش‌تر شدنِ سؤالات بود. دادستان که یک زن بود و در کنار حریف نشسته بود، به داوون الیوت اجازه داد تا داستانش را تعریف کند.

وقتی حالِ داوَن موقع تعریف داستان و لحظه‌ای که دیده بود بچ‌هاش نیست خراب شد، هیئت‌منصفه سر جای‌شان می‌خکوب شده بودند و بعضی‌ها اشک می‌ریختند.

قاضی به او آب تعارف کرد. راهنماها، وکلا را متعهد کردند کاغذهای‌شان را بیاورند و ادامه دهند. نوبت سندرسون بود.

«خانم الیوت، بلا اغلب تو حیاط بازی می‌کرد؟ جلوی حیاط، جایی که نمی‌تونستین بینینش؟»  
«گاهی اوقات، اما فقط برای چند دقیقه.»

«دقیقه‌ها خیلی زود می‌گذرن، متوجه نشدین؟ خیلی کارها به‌عنوان مادر داشتین؟»

داوَن لبخندی زد و گفت: «می‌تونه باشه. ولی می‌دونستم همه‌ش چند دقیقه خارج از دیدمه.»  
«از کجا می‌دونستین؟»

«همون جور که قبلاً گفتم داشتم یه کم پاستا درست می‌کردم، که زمان زیادی نمی‌بره.»

«چیز دیگه‌ای نبود؟»

«رفتم یه کم تمیزکاری کردم و لباس‌های بلا رو از خشک‌کن درآوردم. نیازی نبود اطو کنم.»

«انگار بعد از ظهر پُرمشغله‌ای داشتین و همین طور چند تا تماس. راحت بوده که فراموش کنین بلا بیرونه.»

داون دوباره گریه کرد اما سندرسون اهمیت نداد.

«می‌دونم براتون سخته خانم ایوت، اما می‌خوام گم‌شدن بلا رو زمان‌بندی کنم. متوجه هستین که چقدر مهمه، نه؟»

سرش را تکان داد و بینی‌اش را پاک کرد.

«و ما به حرف‌های شما اعتماد می‌کنیم. چون آخرین کسی که بلا رو دیده، ساعت ۱۱:۳۵ تو مغازه بوده. درسته خانم ایوت؟»

«ما چند تا شکلات خریدیم.»

«بله اسمارتیز، با توجه به کاغذ خرید. این نشون می‌ده که بلا بین ۱۱:۳۵ تا ۳:۳۰ گم شده. حدود چهار ساعت. چون تو اون مدت هیچ کس دیگه‌ای بلا رو

ندیده.»

صدای داون کم شد و میله‌های جایگاه را گرفت و گفت: «ما بعد از اون دیگه بیرون نرفتیم اما مامانم که بعد از ظهر زنگ زد، صدای بلا رو شنید و بهم گفت

ببوسمش.»

«خانم ایوت می‌شه لطفاً با صدای بلندتری صحبت کنین تا قاضی و هیئت‌منصفه صدای شما رو بشنون؟»

داون گلویش را صاف کرد و به قاضی گفت: «معذرت می‌خوام.»

«مادر شما صدای بچه رو از پشت گوشی شنیده، می‌تونه صدای تلویزیون بوده باشه. نه؟ مادرتون به پلیس گفت با بلا حرف نزده.»

«بلا نیومد پای تلفن. دوید که یه چیزی برداره.»

«بله. و بعد از چند ساعت رفت بیرون تا بازی کنه.»

«فقط چند لحظه از دید من دور بود.»

«بله. ممنون خانم الیوت.»

داون خواست از جایگاه پایین بیاید اما سندرسون متوقفش کرد و گفت: «هنوز تموم نشده خانم الیوت. می‌بینم که نوارِ "بلا رو پیدا کنید" زدین.»

داون ناخودآگاه نوار را لمس کرد. و کیل مدافع پرسید: «شما هنوز باور دارین زنده‌س. نه؟»

داون سرش را تکان داد و نمی‌دانست سؤالات بعدی چیست.

«درواقع شما تو مصاحبه‌هایی که به مجله‌ها و روزنامه‌ها فروختین هم همین رو گفتین.»

این اتهام که داون از گم شدن دخترش پول درمی‌آورد، صندلی‌های خبرنگارها را لرزاند و قلم‌ها برای پاسخگویی متوقف شد.

داون حالت دفاعی به خودش گرفت و با صدای بلند گفت: «آره. می‌دونم زنده‌س. اما ربوده شده. اون مرد بردتش.» و به تیلور اشاره کرد که سرش پایین بود و

داشت چیزی در برگه‌ش می‌نوشت.

و آرام اضافه کرد: «و این پول برای صندوق حمایت از پیدا کردنِ بلاس.»

و کیل مدافع گفت: «می‌بینم.» و نشست.

نوبت همسایه‌ها و پلیس‌ها و هیئت‌منصفه و جروب‌بحث حقوقی‌شان بود؛ قبل از این که دن فرای برای شهادت به جایگاه بیاید.

این بزرگ‌ترین لحظه‌ی فرای بود و با وجود تمرین با رؤسا، با پاهای لرزان ایستاده بود.

دادستان از افسر جوان که از حمایت مافوق و روند قانونی برخوردار بود، تصویری کشید. او مصمم بود جلوی دزدیده‌شدن بچه‌های دیگر را بگیرد.

او در برابر کلماتی که گلن تیلور گفته بود، درنگ کرد. به هیئت‌منصفه نگاه می‌کرد تا شواهد را وارد کند و آن‌ها شروع به برانداز کردن متهم کردند.

خوب پیش می‌رفت. وقتی سندرسون بلند شد تا نوبتش را بگیرد، هیچ دستی در جیب نبود. هیچ صدایی هم نبود؛ لحظه‌ی خودش بود.

افسر جوان مکالماتش را که به‌عنوان گلدی‌لاک بود، آورده بود. خطبه‌خط.

برای فشارهایی که قرار بود دادستان به او وارد کند آماده شده بود. اما خیلی بیش‌تر از آنی بود که کسی قادر به تصورش باشد.

از او خواسته شد تا جواب‌هایی که به شوخی‌های زشت و ناپسند بیگ بر داده است، بخواند.

زیر نور سرد دادگاه، کلمات فراواقعی فضا را به سخره گرفته بودند.

وکیل مدافع که قیافه‌اش درهم بود و شانه‌هایش با شوره‌ی سر پوشیده شده بود، پرسید: «امشب چی پوشیدی؟»

فرای با صورت صاف خواند: «لباس خواب عروسکی، آبی و توری.»

از قسمت خبرنگارها صدای خنده بلند شد. اما فرای اضطرابش را کنترل کرد و ادامه داد: «اما گرم شده. انگار باید درشون بیارم.»

وکیل با صدای بی‌حوصله‌ای گفت: «آره درشون بیار. بعد خودت رو لمس کن.»

و گفت: «این یه کم بچگانه‌س نه؟ من فکر نمی‌کنم شما لباس خواب آبی عروسکی پوشیده بودین. نه پاسبون فرای؟»

خنده‌ی مردم اعصابش را به هم ریخت اما یک نفس عمیق کشید و گفت: «نه.»

قرار به بازسازی بود؛ اما تخریب صورت گرفت. کم مانده بود شواهد بسیار مهم فرای تبدیل به یک شوخی کثیف شود.

وکیل مدافع قبل از لحظه‌ی خطرناک بازجویی، آخرین مکالمه‌های گلن تیلور را در سرش مرور می‌کرد.

«کارآگاه فرای، آیا گلن تیلور با نام مستعار بیگ بر گفت که بلا الیوت رو دزدیده؟»

«گفت قبلاً یه دختر بچه‌ی واقعی داشته.»

«این چیزی نبود که من ازتون پرسیدم. و این بعد از این بود که شما به‌عنوان گلدی لاک، ازش خواستین بگه؟»

«نه قربان.»

«اون ازتون پرسید: "ازش خوشت می‌آد گلدی؟" و شما گفتین خیلی خوشتون می‌آد. شما گفتین و قضیه روشن شد.»  
فرای گفت: «می‌تونست تو هر مرحله‌ای بگه نه. اما نگفت. گفت یه باریه دختر بچه پیدا کرده که اول اسمش "ب" بوده.»  
«از اسم بلا تو مکالمات استفاده کرد؟»

«نه.»

«این یه صحبت فانتری با رضایت دوتا آدم بالغه، نه یه اعتراف کارآگاه فرای!»

«گفت یه دختر بچه پیدا کرده که اسمش با "ب" شروع می‌شه.» فرای پافشاری کرد. «اخیراً چندتا بچه که اول اسمشون با "ب" شروع شه، دزدیده شده؟»  
وکیل اهمیتی به سؤال نداد و برگه‌هایش را گشت.

باب اسپارکس به جین تیلور نگاه کرد. روی لبه‌ی نیمکت نشسته بود، پشت ظاهر آرامش، شوهر بالغش را با سردی نگاه می‌کرد.

اسپارکس پیش خودش فکر کرد شاید اولین باری است که دارد کل داستان را می‌شنود.

پیش خودش گفت چه کسی می‌تواند حس بدتری داشته باشد. گلن که داشت سقوط می‌کرد یا جین که حقایق داشت برایش روشن می‌شد؟  
فرای به لکنت افتاده بود و اسپارکس به او فهماند خودش را جمع و جور کند.

اما سندرسون به حملاتش ادامه داد.

«شما گلن تیلور رو به ساخت این اظهارات اجباری مجبور کردین. نه کارآگاه فرای؟ شما به عنوان یه عامل محرک که خودش رو زن جا زده و وانمود کرده می خواد با موکل من رابطه‌ی جنسی داشته باشه عمل کردین. شما مصمم بودین تا اظهارات محکمی ازش بگیرین. می خواستین هر کاری بکنین. حتا باهاش رابطه جنسی مجازی داشته باشین. این واقعاً کار پلیسه؟ احتیاط یا حق و کیل کجا بود؟»

سندرسون که در برداشتن قدم‌های بلند استاد بود، وقتی قربانی‌اش خسته و تقلیل یافته از جایگاه پایین می آمد، نگاه تأسف باری به او کرد. وکیل مدافعان بلافاصله درخواست استراحت کوتاه دادند و با خیالی راحت دور اتاق هیئت منصفه جمع شدند و خواستار توقف محاکمه شدند. سندرسون گفت: «این موضوع یه دامه و شواهدش مربوط به موقعیته. نمی تونه ادامه پیدا کنه. شواهد گلدی لاک روی یه قواعد نارواست.»

قاضی وقتی جواب دادستان را شنید، مدادش را زمین گذاشت و گفت: «پلیس از هر لحاظی درست عمل کرده. طبق آیین نامه عمل کردن. اون‌ها باور داشتن دلایل شون به جا بوده، که این تنها راه گرفتن آخرین تیکه‌ی شهود بوده.» و نشست.

قاضی مدادش را زمین گذاشت و بدون این که چیزی بگوید به یادداشت‌ها نگاه کرد و در آخر گفت: «استراحت.» و وقتی به اتاق برگشت، همه‌ی اعضای دادگاه بلند شدند. بیست دقیقه بعد، مأمور ابلاغ، بلند گفت: «همه بلند شن.»

قاضی حکم را تحویل داد. شواهد گلدی لاک را رد کرد و از اسپارکس برای تشویق فرای انتقاد کرد که کنار چنین افسر بی تجربه‌ای قرار گرفته و گفت: «شواهد

بی پایه‌س و نمی شه بهش اتکا کرد.»

اسپارکس می دانست که این تشریفات برای تیم دادستانی مثل پرت کردن دستمال کاغذی است و شهود دیگری نمی خواهند. شروع به جمع کردن وسایلش کرد. در محکمه تیلور با دقت به قاضی گوش می داد. نور حقیقت کم کم داشت می تابید و قرار بود آزاد شود.

پشت سرش جین تیلور با تأسف نگاه می کرد.

اسپارکس زیر لب به متیوس گفت: «من می دونم داره به چی فکر می کنه. باید با یه معتاد جنسی که با غریبه‌هایی که لباس بچه پوشیدن، رابطه‌ی جنسی مجازی برقرار می کنه و همین طور یه بچه‌کش بره خونه.»

یک باره تمام شد. قاضی از هیئت منصفه یک حکم رسمی از بی گناهی تیلور خواست. و تیلور را به سلولش بردند تا برای آزادی‌اش آماده شود.

در اتاق دادگاه خبرنگارها برای مصاحبه‌ی رایگان جین تیلور را دوره کردند. نیم خیز بود و خبرنگارها احاطه‌اش کرده بودند. رنگ پریده و ساکت بود تا این که تام پاین آمد و سعی کرد تا از سندلی‌های دادگاه او را به بیرون ببرد. در نهایت مطبوعات راه باز کردند و جین مثل یک خرچنگ در حال فرار پاهایش به سندلی‌های جلویی می خورد و بند کیفش به لبه‌ها گیر می کرد.

## فصل بیست و هفتم

البته که اونم شهادت داد. لحظه‌ی بزرگی که منتظرش بود، می‌رسید. یه پیرهن مشکی با یه نوارِ "بلا رو پیدا کنید" پوشیده بود. من سعی کردم به نگاه خیره‌ش توجه نکنم، اما خیلی مصمم بود. آخرش با هم چشم‌توچشم شدیم.

گرم شده بود و فلاش‌ها تو صورتم افتاده بود. واسه همین اون طرف رو نگاه کردم. دیگه اذیت نمی‌شدم. به گلن خیره مونده بود. اما اون عاقل‌تر بود و مستقیم به جلو نگاه می‌کرد. همه توجه‌ام به داستانی بود که از وقتی بچه‌ش رو گم کرده بود، صد بار خونده بودم. چرت بود، بازی کردن موقعی که داشته چایی درست می‌کرده، خندیدن‌های بلا وقتی که دنبال تیمی، گربه‌ی تو حیاط، بوده.

بعد متوجه می‌شه که دیگه صداش نمی‌آد. سکوت.

دادگاه هم ساکت شد. همه‌ی ما اون سکوت رو می‌شنیدیم. لحظه‌ای که بلا ناپدید شده بود. بعد گریه کرد و بایه لیوان آب نشست. خیلی تأثیرگذار. هیئت‌منصفه به نظر نگران می‌اومد و یکی دوتا از زن‌های مسن‌تر کم مونده بود گریه کنن.

همه‌چی اشتباه پیش می‌رفت. ممکن بود فکر کن همه‌چی تقصیر خودشه. این چیزی بود که من و گلن فکر می‌کردیم. اون گذاشته بود بچه‌ش دور از چشمش

باشه. به اندازه‌ی کافی اهمیت نداده. گلن ساکت نشسته بود و می‌داشت همه‌چی پیش بره. انگار همه‌ی این‌ها واسه یکی دیگه بود. وقتی مامانِ بلا آماده شد، بهش اجازه دادن تا نشسته به شهادت ادامه بده.

گلن گوش‌هاش رو تیز کرده بود و به داستانش که چطوری همسایه‌ها رو خبر کرده و به پلیس زنگ زده و منتظر شده تا اخبار رو نشون بدن، گوش می‌داد. دادستان با یه حالت خاص باهاش حرف می‌زد؛ یه جوری که انگار صداش از توی شیشه بیاد و گفت: «خیلی ازتون ممنونیم خانم الیوت. شما خیلی شجاع بودین.»

دلم می‌خواست داد بزنم بگم: «تو مادر خیلی بدی بودی!» اما نتونستم. اون جا نمی‌شد.

بالاخره نوبت وکیل مدافع ما شد؛ اون یه پیرمرد خشن بود و هر بار که من رو می‌دید، محکم باهام دست می‌داد. اما دیگه نشونه‌ای نمی‌داد که من رو می‌شناسه. وقتی سؤال‌ها سخت شد، مامان بلا شروع کرد به گریه کردن. اما وکیل ما اهمیتی نمی‌داد. داون الیوت همه‌ش می‌گفت دختر کوچولوش واسه چند دقیقه جلو دیدش نبوده. اما همه‌ی ما می‌دونستیم که این طور نبوده. هیئت منصفه، به خاطر زمان بندی، بیشتر بهش فشار می‌آورد.

وکیل مدافع ازش پرسید: «باور داری بلا هنوز زنده‌س، نه؟»

تو دادگاه سروصدا پیچید و مامان بلا شروع کرد به نفس نفس زدن. وکیل به فروش داستان‌هاش اشاره کرد و داون خیلی از این موضوع عصبانی شد و گفت واسه

کمپینه.

یکی از خبرنگارها پا شد و سریع رفت بیرون، و از عصبانیت، دفتری رو که توی دستش بود، محکم فشار داد. تام زمزمه کرد و چشمک زد و گفت: «می‌خواد این یه خط رو تو سرتیتر خبراش بذاره.»

منظورش این بود که این موضوع واسه ما یه نکته‌ی مثبته.

وقتی همه‌چی تموم شد و گفتن پلیس قصد فریب گلن رو داشته و قراره آزاد شه، احساس کردم کاملاً بی‌حس شدم. نوبت من بود که حس کنم داره واسه یکی دیگه اتفاق می‌افته. بالاخره تام پایین بازوم رو گرفت و وقتی وارد یکی از اتاق‌ها شدیم و ایستادیم، نفس تازه کردیم.

چند لحظه‌ای هیچ کدوم مون حرف نزدیم. پرسیدم: «الان می‌تونه بیاد خونه؟» صدام بعد از اون همه صدا تو دادگاه، غریبه و صاف به نظر می‌اومد. تام سرش رو تگون داد و خودش رو با کیفش مشغول کرد. بعد من رو برد به سلول‌های طبقه‌ی پایین که گلن رو بینم، گلن من.

وقتی رفتم پیشش بغلش کردم. از آخرین باری که بغلش کرده بودم زمان زیادی می‌گذشت. مجبور نبودم چیزی بهش بگم، یعنی چیزی نداشتم که بگم. خیلی خوشحال بود، درست مثل یه پسر بچه. می‌گفت و می‌خندید. یه کم از کنترل خارج شده بود. تنها چیزی که بهش فکر می‌کردم، این بود که با اون می‌رفتم خونه.

باهاش تنها می‌شدم. وقتی در رو می‌بستم چه اتفاقی می‌افتاد؟

من خیلی چیزها درباره مردهای دیگه می‌دونستم، من ازدواج کرده بودم که مثل قبل باشم.

سعی کرد مثل قبلاً که جوون تر بودیم، بلندم کنه و بچرخونتم. اما آدم‌های زیادی توی اتاق بودن: وکلا، وکلای دادگستری و زندان‌بان‌ها.

همه دور من بودن و نمی‌تونستم نفس بکشم. تام متوجه شد و من رو به یه اتاق خنک برد و نشوندم و یه لیوان آب بهم داد و محبت‌آمیز گفت: «خیلیه که فریب

بخوری جین. همه‌ش اتفاقی بود. اما چیزی بود که همه‌مون امیدوار بودیم اتفاق بیفته. نه؟ تو خیلی وقت بود منتظر این لحظه بودی.»

سرم رو بلند کردم اما مستقیم تو چشم‌هام نگاه نمی‌کرد. دیگه حرف نزدیم.

من همه‌ش به اون افسر جوون بیچاره فکر می‌کردم که خودش رو به جای زن جا زده بود تا حقیقت رو بفهمه. وقتی تام درباره‌ی شهود به‌مون گفت، فکر کردم

مثل یه فاحشه رفتار کرده. اما وقتی تو جایگاه نگاهش می‌کردم که به خاطر کارش همه بهش می‌خندن، دلم براش سوخت. حاضر بود هر کاری بکنه تا بلا رو پیدا

کنه.

وقتی گلن بیرون اومد، تام رفت پیشش و دوباره به هم دست دادن. بعد ما اون جا رو ترک کردیم. تو خیابون، داون‌الیوت داشت برای دوربین‌ها گریه می‌کرد. تام

وقتی از پشت انبوه مردم از در خارج می‌شد، گفت: «باید خیلی مواظب باشه چی می‌گه.»

داون توی نور دوربین‌های تلویزیون غرق شده بود و خبرنگارها سیم‌های برق رو قطع می‌کردن تا بتونن نزدیکش وایسن.

می گفت هیچ وقت دست از جست و جوی دختر کوچولوش بر نمی داره. می گفت اون یه جایی اون بیرونه و بالاخره حقیقت رو می فهمه که چی شده. وقتی تموم شد با چند تا از دوست هاش که منتظرش بودن سوار ماشین شد و رفت.

بعدش نوبت ما بود. گلن تصمیم گرفت که بذاره تام به جاش بیانیه ش رو بخونه.

تام توصیه کرد و نوشتش. زیر نورافکن ها و ایسادیما و یه صدایی بود که من رو تکون می داد. صدای صدها نفری که هم زمان فریاد می زدن. تیربارون سؤال بود و هیچ کدوم منتظر جواب نبودن و فقط خواستار توجه بودن. یه صدایی کنار من فریاد زد: «این جا رو جین!»

برگشتم که ببینم کیه که فلاش خورد تو صورتم. یکی دیگه گفت: «بغلش کن!»

یکی از اون ها که همیشه جلوی خونه بود رو تو خیابون شناختم. خواستم لبخند بزنم که یادم اومد اون ها دوست نبودن. یه چیز دیگه بودن. مطبوعات بودن.

تام خیلی جدی بود و همه رو آروم می کرد. گفت: «می خوام بیانیه ی آقای تیلور رو بخونم. ایشون به هیچ سؤالی جواب نمی دن.»

کلی ضبط صوت بالای سرمون بود.

«من یه مرد بی گناهم که توسط پلیس تحت تعقیب بودم و از آزادی م به خاطر گناهی که هیچ وقت انجام ندادم، محروم شدم. من از دادگاه، به خاطر تصمیمش خیلی ممنونم. اما من امروز، برائتم رو جشن نمی گیرم. بلا الیوت هنوز پیدا نشده و کسی که بردتش هنوز اون بیرونه. امیدوارم الان پلیس برگرده و فرد گناهکار رو پیدا کنه. می خوام از خونواده م تشکر کنم که پشتیبانم بودن و می خوام یه ادای احترام به همسر فوق العاده م، جین، بکنم. ممنون که گوش دادین، و ازتون می خوام

به زندگی خصوصی مون که می‌خوایم دوباره بسازیمش، احترام بذارین.»

به کفش‌ها نگاه کردم، همه‌ی شکاف‌های توی سرم پر می‌شد. "همسرِ فوق‌العاده‌ام". این حالا دیگه نقش من بود، یه همسر فوق‌العاده که کنار شوهرش وایساده بود. یه کم سکوت بود و دوباره سر و صداها بلند شد.

«فکر می‌کنین کی بلا رو دزدیده؟»، «درباره‌ی تاکتیک‌های پلیس چی فکر می‌کنی گلن؟» و بعد یه رهگذر داد زد: «خسته نباشی همسر!» و گلن در پاسخ لبخند زد. عکسی بود که همه روز بعدش ازش استفاده می‌کردن؛ یه دست که به سمت دوربین‌ها بود و یه دست من که توش یه کارت بود، کارتی که روش نوشته بود "مبارک باشه" و یه بطری شامپاین و چوب‌پنبه‌ش. سعی کردم ببینم دست کیه اما دیدم پایین رفته. کارت رو گذاشتم تو کیفم و با گلن و چند تا مأمور رفتیم جلو. خبرنگارها هم اومدن. مثل ازدحام زنبورها تو یه جعبه بود.

خبرنگارها و عکاس‌ها راه رو به سمت تاکسی بسته بودن و تام منتظر ما بود و ما نمی‌تونستیم حرکت کنیم.

مردم خودشون و ما رو هل می‌دادن و اون سؤال‌های مسخره‌شون رو تو صورت‌مون داد می‌زدن و دوربین‌هاشون رو می‌زدن به‌مون. گلن دست من رو گرفته بود، یهو دستش ول شد و من به عقب کشیده شدم.

تام در تاکسی رو باز کرد و ما خودمون رو پرت کردیم صندلی عقب.

دوربین‌ها به شیشه‌ها چسبیده بودن، فلاش می‌زدن و فلزشون روی شیشه کوبیده می‌شد. ما اون جا مثل ماهی‌های آکواریوم نشسته بودیم. راننده عرق کرده بود اما می‌شد فهمید که داره لذت می‌بره. گفت: «لعنتی! عجب سیرکی شده.»

روزنامه‌نگارها هنوز فریاد می‌زدن: «چه حسی داره یه مردِ آزاد باشی گلن؟»، «به مامانِ بلا چی می‌خوای بگی؟»، «پلیس رو سرزنش می‌کنی؟»

معلومه که سرزنش شون می‌کرد. خیلی اذیت شده بود. تحقیر و لباس خواب عروسکی. خنده‌دار بود که چه جووری می‌تونست وقتی پلیس بهش اتهام قتل دختر بچه رو زده، بهش فکر کنه. اما بودن با پلیس هم اعتیاد جدیدش شد.

## فصل بیست و هشتم

ہمیشہ بہ این فکر می کردم چه حسی داره اگہ رازها رو فاش کنم. بعضی اوقات خیال بافی می کردم و می شنیدم کہ می گم: «شوهر من روزی کہ بلا گم شده، دیدتش.» و یہ حس آزادی بہم دست می داد، مثل یہ ضربه بہ سر. اما نمی تونستم. می تونستم؟ منم بہ اندازہی گلن گناہکار بودم. حس غریبی بود کہ یہ راز داشته باشی. مثل یہ سنگ تو سینہم. من رو از نو بہ ہم می ریخت و ہر وقت بہش فکر می کردم، حالت تہوع می گرفتم. دوستم لیزا ہم دربارہی حاملگی ش این جوری حرف می زد - بچہ ہمہ جا رو فشار می دہ - مقاومت بدنش رو پایین آورده بود. راز من ہم ہمون بود. وقتی زیاد می شد، برمی گشتم بہ جین سابق و وانمود می کردم این راز، مال یکی دیگہ س. اما وقتی باب اسپارکس بعد از دستگیری گلن، واسہ بار اول ازم سؤال می پرسید، خیلی کمک نکرد.

حس می کردم دمای بدنم بالا رفته و صورتم سرخ شده، پوست سرم خراشیدہ می شد و عرق می کردم. باب اسپارکس بہ دروغم گیر می داد: «گفتین روزی کہ بلا ناپدید شد، چی کار می کردین؟»

نفس هام کوتاہ شده بود و سعی کردم کنترلش کنم. اما صدام لو داد، مثل جیرجیر شده بود. وقتی بہ وسط جملہ رسیدم، آب دہنم رو با سروصدای زیادی قورت دادم. من دروغ می گفتم، بدنم لو می داد.

گفتم: «آهان! صبح سر کار بودم... می‌دونین... باید چندتا های لایت انجام می‌دادم.»

امیدوار بودم حرف‌های راستی که بین دروغ‌هام می‌زدم، متقاعدش کنه.

بعد از اون همه‌ش سر کار بودم. توجیه، توجیه، انکار، انکار. باید هی آسون‌تر می‌شد، اما نمی‌شد. هر دروغی که می‌گفتم، ترش‌تر و بدتر می‌شد؛ مثل یه سیب کال که قیافه رو در هم می‌کشه و دهنت رو خشک می‌کنه.

دروغ‌های ساده از همه سخت‌تر بود. به اندازه‌ی کافی مضحک بودن. بزرگ‌ترهاش خودش به زبون می‌اومد: «گلن؟ اوه، از بانک دراومد واسه جاه‌طلبی‌های دیگه‌ای که داشت. می‌خواست شرکت حمل‌ونقل خودش رو راه بندازه. می‌خواست رییس خودش باشه.» راحت!

اما کوچیک‌هاش: «نمی‌تونم واسه قهوه بیام بیرون. آخه باید برم پیش مامانم.»

برام لکنت می‌آورد و ضایع‌م می‌کرد. اوایل، لیزا متوجه نمی‌شد، یا اگه می‌شد، خیلی خوب پنهون می‌کرد. ما همگی تو دروغ‌های من زندگی می‌کردیم. وقتی بچه بودم، هیچ‌وقت دروغ نمی‌گفتم. مامان بابام زود متوجه می‌شدن و می‌گفتن. هیچ خواهر و برادری هم نداشتم که بخوام رازهام رو به‌شون بگم. با گلن معلوم شد آسون بود. وقتی پلیس‌ها اومدن دور و اطراف، گلن گفت ما یه تیم هستیم.

خنده‌دار بود. خیلی وقت بود به خودمون به‌عنوان یه تیم فکر نکرده بودم. ما هرکدوم قسمت خودمون رو داشتیم. اما ناپدیدشدن بلا، ما رو به هم نزدیک کرد. ما

رویه زوج واقعی کرد. من همیشه می‌گفتم یه بچه احتیاج داریم.

نکته‌ی واقعاً جالب این بود که وقتی دادگاه حکم آزادی‌ش رو داد، بعد از همه‌ی آشغال‌های آنلاین‌ش، می‌خواستم ترکش کنم. تمایلات جنسی‌ش که تو چت‌روم‌ها بهش جواب می‌داد. چیزهایی که قرار بود پشت سر بذاره. ببینین، گلن دوست داشت همه‌چی رو پشت سر بذاره. وقتی این رو می‌گفت، معنی‌ش این بود که دیگه هیچ وقت نباید درباره‌ش حرف می‌زدیم. اون می‌تونست یه تیکه از زندگی‌ش رو ببره و بذاره بره.

«ما باید به آینده فکر کنیم جین، نه به گذشته.»

با حوصله توضیح می‌داد و نزدیکم می‌شد و سرم رو می‌بوسید. وقتی اون جووری می‌گفت در من حسی ایجاد می‌شد و بهم یاد می‌داد که به چیزهایی که تو گذشته جا گذاشته بودیم، برنگردم. به این معنی نبود که به شون فکر نمی‌کردم، بلکه فقط نباید بهش یادآوری می‌کردم.

این که نمی‌تونست بچه دار شه، یکی از همون‌ها بود... و ازدست‌دادن کارش و بعد چت‌روم‌ها و همه‌ی مزخرفاتی که به پلیس ربط داشت.

روزی که دادگاه تموم شد، گفت: «بیا بذاریم همه‌چی تو گذشته بمونه عزیزم.» رو تخت دراز کشیده بودیم. صبح خیلی زود بود و چراغ خیابون‌ها هنوز روشن بود و به پرده می‌تایید. هیچ کدومون خوب نخوابیده بودیم. گلن می‌گفت از هیجان زیاده.

اون گفت برنامه‌های زیادی چیده. تصمیم گرفته بود هرچه زودتر به زندگی عادی - زندگی خودمون - برگرده. و همه‌چی رو همون جووری که قبلاً بود درست کنه.

وقتی می‌گفت، خیلی ساده به نظر می‌رسید. منم سعی کردم هرچی رو که شنیده بودم، از ذهنم بریزم بیرون، اما نمی‌شد. گوشه‌های ذهنم باقی مونده بودن و کج کج نگاهم می‌کردن. چند هفته قبل از این که تصمیمی بگیرم، جوش آورده بودم. آخرش، عکس بچه‌ها بود که مجبورم کرد چمدون ببندم.

از روزی که به قتل بلا متهم شده بود، پشتش وایساده بودم، چون باورش داشتم. می‌دونستم گلن من نمی‌تونه همچین کار وحشتناکی بکنه. دیگه همه چی تموم شده بود. خدا رو شکر که بی‌گناه شناخته شد.

حالا باید به کارهای دیگه‌ای که کرده بود، نگاه می‌کردم.

وقتی بهش گفتم نمی‌تونم با مردی که به همچین عکس‌هایی نگاه می‌کنه زندگی کنم، همه چی رو انکار کرد.

«این‌ها واقعی نیستن جین. متخصصین تو دادگاه گفتن این‌ها تو این عکس‌ها، بچه‌های واقعی نیستن. زن‌هایی هستن که خیلی جوون به نظر می‌آن و مثل بچه‌ها لباس پوشیدن. بعضی‌هاشون سی‌سالگی رو هم رد کردن.»

داد زد و گفتم: «اما شکل بچه‌هان. این کار رو واسه کسایی می‌کنن که دوست دارن بچه‌ها رو اون شکلی ببینن و مردهایی که این کارها رو دوست دارن.» شروع کرد به گریه کردن و گفت: «تو نمی‌تونی بری جین. من بهت احتیاج دارم.»

سرم رو تکون دادم و رفتم چمدونم رو بردارم. سر تکون می‌دادم چون تا حالا گلن رو اون جووری ندیده بودم. همیشه کسی بود که خودش رو کنترل می‌کرد. همیشه یه مرد قوی بود.

وقتی رفتم طبقه‌ی پایین، منتظر بود تا با تله‌ی اعتراف، گیرم بندازه. گفت این کار رو واسه من انجام داده. گفت عاشقم بوده. می‌دونست که من بدجور بچه می‌خواستم و این که این مسئله داشت منو می‌کشت، حتا خودش رو. و وقتی اون رو دید، می‌دونست می‌تونه خوشحالم کنه. برای من بوده. می‌گفت مثل رؤیا بود. داشته ناهار می‌خورده که یه لحظه وایمیسه و به روزنامه نگاه می‌کنه. بعد، اون سمت خیابون، بچه‌ی جلو در حیاط رو می‌بینه که بهش نگاه می‌کرده. تنها بوده. نتونسته جلو خودش رو بگیره. وقتی بهم گفت، دست‌هاش رو دورم حلقه کرد، جووری که نمی‌تونستم تکون بخورم.

«می‌خواستم بیارمش خونه واسه تو. اون جا وایساده بود. من بهش خندیدم و اون دست‌هاش رو به سمتم آورد بالا. ازم می‌خواست بغلش کنم. از اون پیاده شدم و

دیگہ چیزی یادم نیست. فقط یادمہ می اومدم خونہ پیش تو. من بہش صدمہ نزد م جین. مثل یہ رؤیا بود. باور می کنی رؤیا بود جین؟»

داستانش خیلی تکان دہندہ بود. تو جزئیاتش خفہ شدہ بودم.

تو ہال وایسادہ بودیم و عکس مون رو تو آینہ می دیدم. انگار داشتیم فیلم می دیدیم. گلن دولا شدہ بود و سرہامون بہ ہم چسبیدہ بود. رو شونہم گریہ می کرد و منم مثل مُردہا رنگم پریدہ بود. موہاش رو نوازش می کردم و ساکتش می کردم. اما نمی خواستم گریہ نکنہ. از سکوت بعدش می ترسیدم. خیلی چیزها می خواستم پپرسم اما خیلی چیزها رو نمی خواستم بدونم. گلن یہ کم بعد آرام شد و با ہم رو مبل نشستیم.

گفتم: «نباید بہ پلیس بگیم؟ بگیم تو اون روز دیدیش؟» یا باید داد می زدم تا سرم منفجر شہ.

خودش رو محکم انداخت کنارم و گفت: «اون وقت می گن من دزدیدمش و کشتمش جین. تو می دونی کہ نکردم. حتا دیدنش ہم من رو گناہکار می کنہ. می فرستم زندان. نمی تونیم بہ ہیچ کی چیزی بگیم.»

نشستہ بودم و توانایی حرف زدن نداشتم. اون ہم راست می گفت. دیدن بلا مثل دزدینش بود، بہ ہمون اندازہ کہ باب اسپارکس نگران بود. فقط بہ این فکر می کردم کہ گلن نمی تونہ اون رو دزدیدہ باشہ.

اون فقط دیدہ بودش. ہمین. فقط دیدہ بودش. ہیچ کار اشتباہی نکردہ بود.

هنوز از گریه هق هق می زد. صورتش قرمز و خیس بود.

«همه ش فکر می کردم رؤیا دیدم. حس نمی کردم واقعی باشه. تو می دونی نمی تونم به بچه ای صدمه بزنم.» گفت و من سر تکون دادم. فکر می کردم می دونم، اما من هیچی از مردی که این همه سال باهاش زندگی کرده بودم، نمی دونستم. یه غریبه بود. اما بیش تر از قبل به هم نزدیک شده بودیم و گره خورده بودیم. اون من رو می شناخت. نقطه ضعفم رو می دونست.

می دونست که ازش می خواستم بیارتش تا ببریمش خونه. می دونستم که وسواس من باعث همه ی این دردها شده.

بعد از اون، وقتی داشتم تو آشپزخونه چایی درست می کردم، فهمیدم اصلاً اسم بلا رو نبرده بود. چون واسه ش واقعی نبود. چمدونم رو بردم بالا و وسایلم رو باز کردم. گلن هم رو مبل دراز کشیده بود و فوتبال می دید. خیلی عادی. انگار هیچی نشده بود.

دیگه درباره ی بلا حرف نزدیم. گلن خیلی باهام خوب شده بود. هر دقیقه می گفت عاشقمه و حواسش بود که حالم خوبه یا نه. چک می کرد. زنگ می زد و می گفت: «چی کار می کنی جین؟» و همین طور ادامه می دادیم.

اما بلا همه ش باهامون بود. راجع به ش حرف نمی زدیم، اسمش رو نمی بردیم. همین طور ادامه دادیم تا این راز در من رشد کرد، به قلب و شکمم ضربه می زد. صبح ها وقتی بیدار می شدم، بالا می آوردم و یادم می اومد اون به خاطر من به سمت بلا کشیده شده بود. اون می خواست برای من یه بچه پیدا کنه. همه ش به این

فکر می کردم اگه آورده بودش چی کار می کردم. حتماً عاشقش می شدم. فقط عاشقش می شدم. مال من می شد که عاشقش باشم.

اون تقریباً مال من بود. من و گلن بعد از اون هنوز رویه تخت می خوابیدیم. مامانم باورش نمی شد.

«چطوری می تونی اون رو نزدیک خودت تحمل کنی جین؟ بعد از همه ی کارهایی که با زن ها و اون مرد کرد؟»

من و مامان معمولاً درباره‌ی روابط جنسی حرف نمی‌زدیم. بهترین دوست دوران مدرسه‌م درباره‌ی این که بچه چطوری درست می‌شه و دوران قاعدگی باهام حرف زده بود.

مامان اون قدر راحت نبود که درباره‌ی این چیزها حرف بزنه؛ درواقع این جور حرف‌ها رو کثیف می‌دونست. به گمونم به خاطر این که زندگی جنسی گلن تو روزنامه‌ها اومده بود، مامان تونسته بود درباره‌ش حرف بزنه. همه‌ی کشور درباره‌ش می‌دونستن. مثل این بود که داره درباره‌ی یه غریبه حرف می‌زنه.

«واقعی نبوده مامان. همه‌ش خیال‌پردازی بوده. این چیزیه که همه‌ی مردها تو ذهن شون بهش فکر می‌کنن، روان‌شناس گفت.» و اصلاً تو چشم‌هاش نگاه نکردم.

گفت: «بابات این جووری نیست.»

«به هر حال. ما تصمیم گرفتیم همه چی رو تو گذشته بذاریم و به آینده فکر کنیم مامان.»

بعد مامان انگار اومد یه چیز مهمی رو بگه اما ساکت شد.

«این زندگی توئه جین. کاری رو بکن که فکر می‌کنی درسته.»

«زندگی ما مامان. من و گلن.»

گلن گفت همون اطراف دنبال یه کار بگردم. بهش گفتم می ترسم با غریبه‌ها روبه‌رو شم. اما به این نتیجه رسیدیم که من باید خودم رو بیرون از خونه، مشغول نگه دارم.

گلن گفت برمی‌گرده تا کاروبار خودش رو راه بندازه. اما این بار دیگه رانندگی نبود. می‌خواست تو اینترنت کارش رو راه بندازه، یه چیزی مثل خدمات.

«همه این کار رو انجام می‌دن جین. راحت می‌شه ازش پول درآورد و من مهارت‌هاش رو دارم.»

می‌خواستم خیلی چیزها بگم، اما بهتر این بود که ساکت بمونم.

تلاش مون برای فکر کردن به آینده فقط یه ماه دوام آورد. من جمعه‌ها و شنبه‌ها تو یه سالن بزرگ تو شهر کار می‌کردم. انقدر بزرگ بود که ناشناس باشم، با کلی آدم که هیچ‌کدوم از سر کنجکاوی سؤال نمی‌پرسیدن. شیک‌تر از هیرتودی بود.

کارهای مو خیلی گرون بود. می‌تونستی بگی قیمت‌ها یه شانس بودن. همه بوی بادوم می‌دادن. روزهای کاری‌م، تا خیابون بوند<sup>۹۲</sup> ماشین می‌گرفتم و بقیه‌ش رو پیاده می‌رفتم. حس خوبی بود؛ بهتر از اون‌ها که فکر می‌کردم.

گلن تو خونه، جلوی مانیتور می‌موند. خودش می‌گفت امپراطوری خودش رو می‌سازه. تو سایت ای. بی<sup>۹۳</sup> وسایل ماشین خرید و فروش می‌کرد. همیشه بسته‌هایی که تحویل می‌گرفت یا باید می‌فرستاد، وسط‌ها بودن. اما خب سرگرمش می‌کرد. منم یه کم کمک می‌کردم. بسته‌بندی‌ها رو باز می‌کردم و می‌رفتم اداره‌ی

پست. به حال روزمرگی برگشته بودیم.

اما هیچ کدوم مون نمی تونستیم موضوع رو تو گذشته بذاریم. نمی تونستم به بلا فکر نکنم. دختر تقریباً کوچولوی من. فکر می کردم باید مال ما می بود، این جا پیش مون. بچه ی ما. بعضی اوقات آرزو می کردم ای کاش آورده بودش.

اما گلن به بلا فکر نمی کرد. نمی تونست به دام افتادن رو پشت سر بذاره. رو سینه اش سنگینی می کرد. می تونستم ببینمش که تو ذهنش پرورش می ده و کار می کنه. و هر بار تو تلویزیون یه چیزی درباره ی پلیس می دید، می نشست و با کلافگی می گفت چطور زندگی ش رو خراب کردن! سعی کردم متقاعدش کنم که فراموش کنه و آینده رو ببینه، اما انگار نمی شنید چی می گم.

باید یه زنگ می زد. پنجشنبه صبح، تام پاین اومد ما رو ببینه و درباره ی شکایت از پلیس هامپشایر واسه مون توضیح داد. ما برای کاری که با گلن کردن خسارت گرفتیم.

گلن گفت: «بایدم بدن! من ماهها به خاطر حيله ی پلیس زندانی شده بودم.» من هم رفتم چایی درست کنم.

وقتی برگشتم، داشتن رو آمار و ارقام تو پوشه ی زرد تام کار می کردن.

گلن همیشه ریاضی ش خوب بود. خیلی باهوش بود. وقتی آخرین محاسبات رو انجام دادن، تام گفت: «طبق محاسبات من، شما باید یه چیزی حدود

دویست و پنجاه هزار تا خسارت بگیرین.» و گلن یه جوری داد زد که انگار لاتاری بردیم. می خواستم بگم ما به پول احتیاجی نداریم، من اون پول کثیف رو نمی خواستم. اما فقط لبخند زدم و دست های گلن رو گرفتم. پروسه طولانی بود اما یه انگیزه ی تازه به گلن داده بود. بسته های ای. بی دیگه نمی رسید. در عوض می نشست رو میز آشپزخونه و با برگه های کاریش ور می رفت. گزارشات رو می خوند و مسائل رو بررسی می کرد و بقیه رو با خود کارهای رنگی پررنگ می کرد. اسناد رو پانچ می کرد و تو پوشه های مختلف می داشت. گاهی ام یه قسمت هایی رو واسه من می خوند که ببینه نظرم چیه.

«تأثیر این قضیه و ننگ متصل به آن، به این معنی ست که وقتی آقای تیلور از خانه خارج می شود، از حملات مکرر وحشت می کند و رنج می کشد.»

گفتم: «این جور هستی؟» توجه نکرده بودم. نه مثل حمله های وحشت آور مامان.

گفت: «تو خونه احساس تهوع می کنم. فکر می کنی نسخه ی دکتر می خوان؟»

به هر حال ما زیاد بیرون نمی رفتیم. فقط می رفتیم مغازه. یه بار هم واسه عکس رفتیم. ترجیح می دادیم خیلی زود بریم و از مغازه های بزرگ و ناشناس خرید کنیم؛ جایی که مجبور نباشیم با کسی حرف بزنیم، اما گلن همیشه شناخته می شد. خیلی غافلگیرکننده نبود. وقتی محاکمه جریان داشت، هر روز عکس هاش تو روزنامه ها چاپ می شد. دخترهای صندوق دار می شناختنش.

می گفتم من خودم تنها می رم اما گوش نمی داد. نمی داشت خودم تنهایی روبه رو شم. دستم رو شجاعانه می گرفت و من یاد گرفته بودم اگه کسی حرفی یا نگاهی

کرد، خفه‌شون کنم. سختیش اون جا بود که آشناها رو می‌دیدم. بعضی‌هاشون وقتی من رو تو خیابون می‌دیدن، وانمود می‌کردن که ندیده‌ن. بقیه هم می‌خواستن همه‌چی رو بدونن. من هم همیشه همون چیزهای تکراری رو می‌گفتم: «ما خوبیم. می‌دونستیم که حقیقت رو می‌شه، این که گلن بی‌گناهه. پلیس باید جواب بده.»

اکثراً مردم واسه‌مون خوشحال می‌شدن، اما نه همه. یکی از مشتری‌های سالن قبلی گفت: «هیچ‌کدوم از ما بی‌گناه نیستیم، نه؟!» بهش گفتم خیلی خوشحال شدم که دیدمش اما باید برگردم و به گلن کمک کنم.

«یعنی برگردی دادگاه؟!» یه روز رو خودم کار کردم تا بهش بگم: «دوباره همه‌چی رو به هم بریز و برو! مطمئن نیستم.»

گلن و ایساد و بغلم کرد و گفت: «می‌دونم که برات سخته عشقم. اما این توجیه منه. مردم این جور می‌فهمن من واسه چی رفتم. ما واسه چی رفتیم.» من احساسش رو درک کردم و سعی کردم بیش‌تر مفید باشم. قرارها و برخوردهای وحشتناک عمومی رو وقتی که گلن می‌خواست شهادت بده، یادم می‌اومد. گفتم: «اون یارو تو سینما رو یادته؟ گفت نمی‌تونه با یه کودک‌آزار تو یه اتاق بشینه. داد زد و به تو اشاره کرد.»

معلومه که یادش بود. ما باید با دو نفر از آدم‌های نگهبانی می‌رفتیم به یه سالن دیگه. مدیر گفت: «به‌خاطر امنیت خودمون.» یارو همچنان فریاد می‌زد: «پس بلا چی؟! و زنی که باهاش بود سعی می‌کرد بنشونتش.»

می خواستم یه چیزی بگم. بگم که شوهرم بی گناهه. اما گلن بازوم رو فشار داد و گفت: «نگو جین. همه چی بدتر می شه. اون یارو دیوونه س.»

دوست نداشت این رو یادآوری کنه اما تو بیانیه ش نوشت. گفت: «مرسی عشقم.»

پلیس برای پرداخت غرامت، تا لحظه ی آخر، مقاومت کرده بود. تام گفت: «بایدم مقاومت کنن، چون پولی که باید پرداخت کنن مالیاته.»

وقتی داشتم لباس های داد گاهم رو می پوشیدم و گلن هم بهترین کت شلوار و کفشش رو پوشیده بود، تام زنگ زد.

از طبقه ی پایین داد زد: «تموم شد جین. دویست و پنجاه هزارتا رو ریختن حساب.»

روزنامه ها و داون الیوت بهش می گفتن پول خونی که به خاطر دختر کوچولوش به مون رسیده.

خبرنگارها دوباره چیزهای وحشتناکی درباره ی گلن نوشتن و دوباره سرو کله شون بیرون خونه مون پیدا شد. می خواستم بگم: «دیدی گفتم؟» اما فایده ش چی بود؟

گلن دوباره ساکت شده بود و من قبل از این که اخراجم کنن، خودم استعفا دادم.

دوباره برگشتیم سرِ خونه ی اول.

## فصل بیست و نهم

دوشنبه ۲۱ جولای ۲۰۰۸

کارآگاه

وقتی محاکمه تمام شد، غم دیگری برای اسپارکس به همراه داشت و عصبانیتی که خودش باعثش بود. به خودش اجازه داده بود تا در این تراژدی فاجعه‌بار فریب بخورد.

به چه فکر می‌کرد؟ وقتی داشت از جلوی یک در باز رد می‌شد، شنید که یکی از افسرهای ارشد درباره‌اش حرف می‌زد. می‌گفت اسپارکس شکارچی پیروزی است. وقتی این‌را شنید، عضلاتش منقبض شد. فکر کرد دارد درباره‌ی بلا فکر می‌کند، اما شاید همه‌اش درمورد خودش بود.

به خودش گفت: «چیزی که منو فرا گرفته پیروزی نیست.»

پنج ماه بعد از آخرین محاکمه، گزارشش بیرون آمد. به شیوایی و همراه با سند و مدرک نوشته شده بود و نتیجه‌گیری کرده بود که برای جمع کردن شواهد بیش‌تر از مظنون، باید از مأمور مخفی استفاده کنند. نوشته شده بود: «بر اساس نظر کارشناسان و مشاوران و افسران ارشد به کار گرفته شده بود. اما این استراتژی به خاطر عدم نظارت مناسب و به‌کارگیری افسر جوان بی‌تجربه، با شکست مواجه شد.»

اسپارکس بعد از یک ملاقات مختصر و مفید با افسر ارشدش، پشت تلفن به الین گفت: «ما دور خوردیم.»

روز بعد به دلیل نوشته‌های روزنامه‌ها که یکی از مقامات بالای پلیس را تخریب کرده بود، خجالت‌زده شد. تلفن‌هایی از طرف سیاستمداران و مقامات دریافت می‌کردند که می‌گفتند: «خجالت داره.»

اسپارکس سرش را پایین انداخته بود و وقتی از حاشیه‌ها بیرون آمد، سعی کرد برای زندگی بعد از بازنشستگی آماده شود. الین هم با تصمیمش که از نیروی پلیس جدا شود، موافق بود.

بچه‌هایش خودشان را نشان دادند. بیش‌تر روزها به او زنگ می‌زدند تا در او انگیزه ایجاد کنند و با خبرهای‌شان او را بخندانند. اما نمی‌توانست نگاهش را فراتر از پایان هرروز ببرد.

دوباره شروع به دویدن کرده بود. آزادی که در جوانی‌اش به‌عنوان پدر به او می‌داد را یادش می‌آمد و یک ساعت با همان ریتم به فکر فرو می‌رفت. اما رنگ‌پریده و عرق کرده به خانه برمی‌گشت. زانوهای پنجاه‌ساله‌اش دمار از روزگارش درآورده بودند.

الین می‌گفت باید دست بردارد، چون داشت مریضش می‌کرد.

در دوره‌ی مرخصی‌اش به سر می‌برد، درحالی‌که منتظر نتیجه بود و وقتی از طرف اتحادیه با او تماس گرفتند، هنوز لباس خواب تنش بود.

مقامات تصمیم گرفتند تنبیه را شدیدتر و سابقه‌اش را خراب کنند، اما اخراجش نمی‌کردند. نمی‌دانست بخندد یا گریه کند.

الین گریه کرد. محکم بغلش کرد و گفت: «وای باب. همه چی تموم شد. خدا رو شکر متوجه شدن.»

روز بعد، به کار برگشت، اما وظایف دیگری برایش در نظر گرفته شده بود.

مدیر کلوئی ولینگتون که تازه ترفیع گرفته بود، به جای بریک اسپرِ نشسته بود. گفت: «این برای همه مون یه شروع تازه‌س.» مثل یک مصاحبه‌ی فارغ‌التحصیلی گفت.

«می‌دونم که وسوسه‌انگیزه، اما گلن تیلور رو دست یه نفر دیگه بسپار. تو بعد از این همه سر و صدا، نمی‌تونی برگردی رو اون پرونده. مثل یه قربانی جلوه می‌کنه و هر چیزی آلوده‌ش می‌شه.»

اسپارکس به علامت تأیید سر تکان داد. خیلی منطقی درباره‌ی موضوعات جدیدی که روی میزش بود و بودجه و فهرست اسامی و درباره‌ی کمی از شایعات بی‌اساس دفتر حرف زد. اما به محض این که پایش را در اتاق خودش گذاشت، گلن تیلور اولین نفر فهرستش بود. تنها اسم فهرستش بود.

متیوس منتظرش بود. در را بستند تا درباره‌ی تاکتیک‌ها حرف بزنند.

«حواس شون به مون هست که نزدیکش نشیم رییس. یه کارآگاه ارشد از پیسینگ استوک آوردن تا پرونده رو بررسی کنه و قدم بعدی رو برای بلا الیوت برداره. یه زنه اما آدم خوبیه، جود داوونینگ. می‌شناسینش؟»

آن روز بعد از ظهر، کارآگاه جود داوینگ در اتاق اسپارکس را زد و به او قهوه تعارف کرد. لاغر بود و موهای قرمزی داشت. در کافه‌ی پایین جاده، روبه‌روی اسپارکس نشست. گفت: «غذاخوری مثل گودال خرسه. بیا اسپرسو بخوریم.» و منتظر شدند.

در آخر اسپارکس گفت: «اون هنوز بیرونه جود.»

«بلا چی؟»

«نمی‌دونم جود. جز اون به هیچی فکر نمی‌کنم.»

جود پرسید: «یعنی مرده؟» و اسپارکس نمی‌دانست چه جوابی بدهد. وقتی به‌عنوان پلیس به مسئله نگاه می‌کرد، می‌دانست که مرده، اما نمی‌توانست او را به حال خود رها کند.

داون هنوز هم در اخبار بود. اسپارکس هر هفته به زنگ‌زدن‌هایش ادامه می‌داد.

«خبر جدیدی نیست داون، فقط می‌خوام حالت رو بپرسم. کارها چطوره؟»

و او هم برایش تعریف می‌کرد. از طریق کمپین «بلا را پیدا کنید» مردی را ملاقات کرده و مدیریت را تقبل کرده بود.

الین گفت: «تو ازدواج ما سه نفر هست.» و لبخندی مصنوعی زد. یک لبخند مصنوعی، تا باب را تنبیه کند.

دیگر درخانه درباره‌ی این موضوع حرف نمی‌زد و قول داد رنگ کردن اتاق خواب را تمام کند.

جود گفت که همه‌ی شواهد را دوباره بررسی کرده که مبادا چیزی گم شده باشد.

«ما همه اون جا بودیم باب. تو هم می‌تونی به همچین مسئله‌ای نزدیک شی. بیش‌تر از این نمی‌تونی واضح ببینی. این یه نقد نیست. واقعیتیه.»

اسپارکس به کفِ روی قهوه خیره شد. یک قلب شکلاتی روی آن درست کرده بودند. «حق با توئه جود. نگاه تازه‌ای نیاز بود. اما می‌تونم کمکت کنم.»

«بهتر اینکه که تو پات رو عقب بکشی. بدون منظور می‌گم، اما ما باید از اول شروع کنیم و سرنخ‌های خودمون رو دنبال کنیم.»

«باشه. ممنون برای قهوه. بهتره برگردیم.»

بعداً الین با حوصله گوش داد و برایش نوشیدنی آورد و گفت: «عشقم بذار جود رسیدگی کنه. تو داری به خودت آسیب می‌زنی. ورزش‌های هوازی که دکتر بهت

داده انجام بده.» جرعه‌ای از نوشیدنی خورد و تمرین کرد تا همه‌چیز را به حال خودش رها کند. اما این حس را داشت که همه‌چیز فقط داشت لیز می‌خورد.

سعی می‌کرد خودش را با مسائل دیگری سرگرم کند، اما خیلی سطحی بود. یک ماه بعد متیوس اعلام کرد که به نیروی دیگری ملحق می‌شود.

«همه‌مون به یه تغییر احتیاج داشتیم.»

خداحافظی ایان متیوس حالتی قدیمی داشت. یک سخنرانی درباره‌ی رشد و بعد، عیاشی‌های پنهانی و خاطرات و داستان‌های احساسی درباره‌ی جنایاتی که

حل کرده بودند.

اسپارکس به محض این که خودش را از آغوش گروهبان بیرون کشید، گفت: «پایان یه دوران همکاری، ایان. تو درخشیدی.»  
با خودش گفت، غیر از تیلور، او تنها مردی است که مانده است.

گروهبان جدیدش رسید. یک دختر سی و پنج ساله‌ی ترسناک و باهوش.  
الین تصحیحش کرد و گفت: «زنه باب. دخترها گیس دارن.»

اما او گیس نداشت. موهای قهوه‌ای براقش را محکم، مثل دم خرگوش می بست. موهای کشیده شده‌اش باعث می شد تا پوستش چروک به نظر بیاید. او یک زن محکم درجه دار بود با یک مسیر شغلی مشخص و یک خالکوبی در پلک بالایش.

زارا سالموند<sup>۹۴</sup> باید چیزی از خانواده‌ی سلطنتی داشته باشد. پیش خودش فکر کرد. از گناه دست برداشته بود. آن جا بود تا زندگی ساده‌تری داشته باشد. گفته بود و شروع کرده بود.

موضوعاتی که جلوی درب اتاقش جزر و مد می کردند، مرگ یک نوجوان در اثر مصرف مواد مخدر، فرار از یک دزدی، دعوا با سلاح سرد در کلاب و او باید قدم در دل ماجرا می گذاشت. اما هیچ چیز نمی توانست توجه‌اش را از مردی که دفترش را تصاحب کرده بود، بگیرد.

گلن تیلور مثل یک میمون بیرونِ آلد بیلی پوزخند می‌زد. با روزنه‌ی نوری که به روزهایش می‌تابید. شعارش شده بود: «اون یه جایی همین جاهاس.»

از روزی که بلا گم شده بود، گزارش‌های پلیس را می‌خواند و این‌را تکرار می‌کرد. دورِ صفحه‌کلیدش پر از نامه بود. اسپارکس از ته سالن غذاخوری، صدای لی چمبرز را که برای بازجویی می‌بردند، شنید.

سه ماه را برای به‌نمایش گذاشتن حوادث صرف کرده بود، شغلش را از دست داده بود و باید می‌رفت. اما ظاهراً چیزی از آینده از دست نداده بود. چمبرز ظاهراً صندلی‌اش را تکان داد، اعتراض می‌کرد که بی‌گناه است. اما از دادوستد عکس‌های مستهجن برای‌شان گفت، که شامل ساعت‌ها رفت و آمد منظمش بود تا شاید از پیگرد قانونی بیش‌تر در امان بماند.

حکم تیم جدید این بود که یکی حواسش به همه‌چیز باشد، اما فکر نمی‌کردند که او مجرم باشد. او را بیرون کردند، اما اطلاعاتش تیم را به جست‌وجو و تمرکز روی دوربین‌های مداربسته واداشت. از طریق دوربین‌ها چند تا از مشتری‌های چمبرز را پیدا کردند.

اسپارکس منتظر خبری از تیلور بود. سالموند گفت: «هیچ نشونه‌ای نیست قربان. اما باز دارن می‌گردن.» و رفتند.

فوق‌العاده بود. مثل تماشای درام تحقیقاتش که حالا یک بازیگرن نقشش را بازی می‌کرد. «مثل نشستن تو جایگاهه.» این‌را وقتی کیت زنگ زد گفت.

«کی داره جات بازی می کنه؟ رابرت دنیرو<sup>۹۵</sup>؟ اوه نه. یادم نبود. هلن میرن<sup>۹۶</sup>.» و خندید.

اما در حاشیه و بین حضار بود، به جای این که مهره‌ی اصلی تحقیقات باشد، دیدی به او داد که قبلاً نداشت.

او می‌توانست شکار را بررسی کند، گلدی لاک و آن لحظه‌ای بود که در ذهنش جرقه خورد، که از اول شروع اشتباهی داشتند.

به سالموند گفت: «ما خیلی زود رو تیلور تمرکز کردیم.»

پذیرفتن این حقیقت، برایش گران تمام شد، اما بالاخره باید انجام می‌شد.

«بیا به روزی که بلاگم شد یه نگاهی بندازیم. بی سروصدا.»

محرمانه روز ۲ اکتبر ۲۰۰۶ را از وقتی که بچه از خواب بیدار شد بازسازی کردند.

از وسایل داخل اتاق استفاده کردند و با عجله کمد فلزی گوشه‌ی اتاق را خالی کردند تا صحنه را بسازند.

سالموند به شوخی گفت: «مثل یه پروژه‌ی هنریه.»

می‌خواست جدول زمانی را با کامپیوتر درست کند، اما اسپارکس نگران بود که زمان بندی بررسی شود.

«این جوری اگه مجبور شدیم، می‌تونیم از دستش خلاص شیم و هیچ رد پایی جا نذاریم.»

وقتی سالموند خواست کمکش کند، خیلی مطمئن نبود. اون مثل متیوس سربه‌سرش نمی‌گذاشت. دلش برایش تنگ شد. صمیمیت و شوخی‌هایی که با او

داشت با یک زن نمی شد داشت؛ لاس زدن به جای رفیق بودن.

به هر حال دلش برای ساندویچ‌های سوسیسِ حال به هم زنِ متیوس با سس کچاپ زیادش و نگاه‌هایش به شکم قلمبه شده‌اش و بلوزش که بالا رفته بود، تنگ نشده بود.

سالموند خیلی باهوش بود، اما اسپارکس شناخت زیادی از او نداشت و به علاوه نمی دانست قابل اعتماد هست یا نه، اما مجبور بود. به بی‌احساسی و روشن بینی‌اش برای این که به قبل برنگردد، احتیاج داشت.

با توجه به گفته‌های داوون، بلا ساعت ۷:۱۵ بیدار شده. کمی دیرتر از بقیه‌ی روزها. اما شب قبلش هم دیر خوابیده بود. سالموند پرسید: «برای چی دیر خوابیده بود؟» اظهارات داوون را گشتند. اسپارکس گفت: «رفته بودن مک‌دونالد و برای برگشت منتظر اتوبوس شده بودن.»

«چرا؟ مناسبتی داشته؟»

«تولدش که نبوده، چون تو اپریله. فکر می کردم همیشه بی‌پوله. یه چیزی حدود پانصد تا تو کارت اعتباری‌اش داشت و همسایه می گفت به ندرت بیرون می رفت. ما دیگه طبق این برگه، نپرسیدیم.»

آن هم در فهرست سالموند قرار گرفت. او دختری است که از فهرست خوشش می آید.

«و بعد شکلات‌های داخل مغازه. خوراکی‌های بیش‌تر. تعجب می‌کنم چی تو زندگی شون می‌گذشت؟»  
سالموند اسمارتیزها را هم روی تکه کاغذ دیگری نوشت و به کمد چسباند.

روی میز رییس، روبه‌روی هم نشستند. بین‌شان یک کپی از پرونده‌ی اصلی بود، یک هدیه از طرف متیوس.  
اسپارکس احساس می‌کرد تحت بازجویی است، اما گروه‌بان جدید به سؤال‌های گمشده فکر می‌کرد و اسپارکس تمرکز کرده بود.  
«آدم جدیدی تو زندگی‌ش داشت؟ این یارو مت که حامله‌اش کرده بود چی؟ تا حالا باهاش حرف زدیم؟»  
وقتی اسپارکس موشکافانه نگاه کرد، جاهای خالی تحقیقات شروع به درخشش کردند.

سالموند زود گفت: «بیا انجامش بدیم.» و دید که حالت عبوسی رییسش رو به کم‌شدن است.

شناسنامه بلا نام پدر نداشت. به‌عنوان یک مادر مجرد، داون حق نداشت نام پدر را وارد کند، مگر این که خود پدر برای ثبت، حضور پیدا می‌کرد. اما داون به پلیس گفته بود اسمش مت وایت<sup>۹۷</sup> است و در برمینگهام<sup>۹۸</sup> زندگی می‌کند و برای یک شرکت داروسازی کار می‌کند.

به اسپارکس گفته بود: «می‌تونست هر موقع که می‌خواست، دستش رو به ویاگرا<sup>۹۹</sup> بند کنه.» جست‌وجوی اولیه برای پیدا کردن متیو وایت در برمینگهام با شکست روبه‌رو شد و بعد تیلور وارد ماجرا شد و هر کس دیگری از دور خارج شد.

سالموند گفت: «مت باید یه اسم مستعار باشه و فکر می‌کنم اسم غلط به داون گفته باشه. مردهای متأهل معمولاً برای این که دوست دخترشون پیدا بشون نکنه، این کار رو می‌کنن. مخصوصاً بعد این که همه چی تموم شه.»

سالموند در کاوش‌های جدید کارهای دیگرش را با حس آرامش پیش می‌برد که باعث می‌شد اسپارکس احساس آرامش کند، البته کم بود و ناکافی. یک راه رفت و برگشت به دفتر اسپارکس داشت که هر موقع می‌رفت، با اسناد درست و جواب‌های داده‌شده و کارهای توافق‌شده برمی‌گشت، که به‌سختی می‌توانست روی تمرکز اسپارکس موج‌سواری کند!

اسپارکس داشت باور می‌کرد که توانایی یافتن سرنخ جدیدی را دارند.

اما این حس امید جدید، پریشان و بی‌پروایش می‌کرد و باعث می‌شد آرامش خاطر داشته باشد.

کشف تحقیقات برابر، اجتناب ناپذیر بود. وقتی کارآگاه داونینگ بدون درزدن وارد اتاقش شد، درب کمد را نیمه‌باز روی هم گذاشت و داشت با تلفن حرف می‌زد. دعوتش برای ساندویچ هیچ‌وقت واقعی نشد. خودش را با مسئله‌ی بلا‌الیوت روبه‌رو دید که با چیزی مثل دروغ‌های یک قاتل زنجیره‌ای عوض شده بود.

اسپارکس گفت: «جود! این از پرونده‌ی اصلی جا مونده.»

و آرامش چشم‌های همکارش را دید. خیلی ضعیف به نظر می‌رسید، حتا برای اسپارکس. برای سرکردن این مصیبت، نمی‌شد کاری انجام داد.

رییس پارکر در گفت‌وگویی که همان روز با اسپارکس داشت گفت: «یه چند روزی مرخصی احتیاج داری باب و همین‌طور کمک. من بهت مشاوره پیشنهاد می‌دم. آدم‌های فوق‌العاده‌ای داریم.»

اسپارکس سعی کرد نخندد. برگه‌ی اسم‌های چاپ‌شده را گرفت و دو هفته رفت مرخصی. در ماشین به سالموند زنگ زد که به او خبر بدهد.

«سالموند دوباره دور و بر موضوع نرو. اون‌ها می‌دونن که دست‌بردار نیستی و دفعه‌ی بعد این‌قدر محترمانه برخورد نمی‌کنن. دیگه باید بسپاریمش دست تیم جدید.»

سالموند تند و کوتاه گفت: «فهمیدم.»

اسپارکس فکر کرد شاید پیش‌یک افسر ارشد باشد و گفت: «هرموقع تونستی حرف بزنی، بهم زنگ بزن.»

## فصل سی ام

## مادر

داون تلاش کرد. یک ژاکت گران‌قیمت خرید و یک جفت کفش پاشنه‌بلند و لباس تنگ و دامن پوشید. در آسانسور سردبیر روزنامه را دید، یک نگاه طولانی به او کرد و از جلوی همه‌ی خبرنگارها، تا دفتر اخبار همراهی‌اش کرد.

همه می‌خندیدند و از پشت کامپیوترهای‌شان سر تکان می‌دادند و مردی که هر روز در دادگاه می‌نشست بلند شد و پیش آن‌ها رفت تا دست دهد.

منشی - که یک زن زشت با مدل موهایی از مجله‌ی مد و آرایش بود - تا اتاق خصوصی همراهی‌شان کرد و پرسید چای می‌خواهند یا قهوه. «چای لطفاً.» سینی چای رسید و مکالمه‌ی کوتاه تمام شد. سردبیر خیلی سرش شلوغ بود.

«خب داون. بیا درباره‌ی کمپین "اجرای عدالت برای تیلور"، حرف بزنیم. به یه نگاه جدید احتیاج داریم.»

داون الیوت دقیقاً فهمید سردبیر چه چیزی می‌خواهد. تقریباً دو سال بودن در رسانه‌ها کلافه‌اش کرده بود. منظورش از نگاه جدید، فضای بیش‌تر در صفحه‌ی اول بود. پیگیری روزنامه‌های دیگر: مصاحبه‌های برکفست تی‌وی، رادیو لایو، وومنز اور و مجلات. روزها مثل شب خسته‌کننده بود. اما باید ادامه می‌داد. بیش‌تر روزها می‌دانست، واقعاً می‌دانست، از ته قلبش می‌دانست که بچه‌اش هنوز زنده است و روزهای دیگر امیدوار بود.

اما نشستن روی یک مکعب آبی آسمانی - تلاش یک طراح از یک شرکت بزرگ برای آرام کردن فضا - و یک دفتر آرام و خوش بو، داون تقریباً می دانست این روزنامه هم برای اولین بار از او می خواهد قتل بلا و کشته شدنش را بپذیرد. این می توانست نقطه‌ی اوج داستان باشد تا روزنامه دنبال گلن تیلور برود.

داون گفت: «من نمی گم بلا مرده مارک، چون نمرده.»

مارک پری به علامت تأیید سر تکان داد. همدردی غیرطبیعی‌اش در صورتش معلوم بود و به داون فشار عصبی وارد می کرد.

«ببین، کاملاً متوجه هستم. اما سخته یه نفر رو به قتل متهم کنیم داون، در صورتی که بگیم قربانی‌اش هنوز زنده‌س. می دونم که چقدر می تونه سخت باشه، اما پلیس هم باور داره که بلا مرده. این طور نیست؟»

داون جواب داد: «باب اسپارکس این طور فکر نمی کنه.»

«فکر می کنه داون. همه این طور فکر می کنن.»

در سکوتی که حاکم بود، داون داشت با راه‌های جلوی رویش کلنجار می رفت: روزنامه‌ها را راضی کند یا تنهایی ادامه دهد؟

صبح همان روز با مشاور روابط عمومی کمپین حرف زده بود و به او هشدار داده بود که ممکن است با انتخابی برگشت‌ناپذیر روبه‌رو شود.

«وقتی یه بار بگی بلا مرده، دیگه راه برگشتی نداره و خطرش اینه که دیگه دنبالش نمی گردن.»

این نمی‌توانست اتفاق بیافتد.

داون گفت: «بهتره پرونده رو باز نگه داریم. چرا به تیلور انگ بچه‌دزدی نزنیم؟ چون وقتی پیداش کردم شما نمی‌خواین روزنامه‌ای باشین که گفته بود بلا مرده، می‌خواین؟ اون وقت همه می‌گن شما یه کاری کردین تا دیگه کسی نگرده.»

پری سمت میزش رفت و یک دسته برگه‌ی a3 که پوشانده شده بود، آورد. سینی را روی یک مبل دیگر گذاشت و برگه‌ها را روی میز پهن کرد. یک طرح از صفحه‌ی اول بود. یکی از چند طرح کشیده‌شده که تنها برای فروش به هِرالد<sup>۱۱</sup> بود. داستانی نبود که بخواهد صفحه را شلوغ کند. تنها چند کلمه و یک عکس: این مردی است که بلا را دزدیده و عکسی از گلن تیلور.

«قاتل» سرتیتر مورد علاقه پری بود. اما برای روزی بود که آن حرام‌زاده را به دام می‌انداختند.

«این چی؟» داون آن را برداشت و مثل یک حرفه‌ای بررسی‌اش کرد.

اوایل به‌سختی می‌توانست در صورت تیلور نگاه کند. دیدنش در هر روزنامه‌ای کنار صورت دختر کوچکش برایش سخت بود، اما خودش را مجاب کرد.

به چشم‌هایش نگاه کرد، دنبال گناه می‌گشت. به دهانش نگاه کرد، دنبال ضعف یا شهوت می‌گشت اما چیزی نبود. مثل مردی بود که شاید در اتوبوس کنارش می‌نشست یا در صف فروشگاه کنارش می‌ایستاد و فکر کرد تا به حال کنارش بوده یا نه.

به خاطر همین بوده که بچه‌اش را دزیده بود؟

این سؤالی بود که هر دقیقه در سرش طنین انداز می‌شد.

رؤیاهایش همه درباره‌ی بلا بود: یک نگاه کوتاه از دوردست، نمی‌توانست به سمتش حرکت کند تا کاری برایش انجام دهد، مهم نبود چقدر می‌دوید و وقتی بیدار می‌شد فکر می‌کرد اولین بار است که رفته.

اوایل هیچ‌جوره نمی‌توانست با زندگی کنار بیاید و غرق شکست و درماندگی شده بود. اما وقتی دیگر از داروهای مسکن استفاده نمی‌کرد، مادرش او را راضی کرد تا وقتش را با چیزهای مختلف پر کند.

«تو باید هر روز بلند شی، لباس بپوشی و یه کاری کنی حتا اگه اون کار کوچیک باشه.»

دقیقاً همان چیزی بود که مادرش موقع به دنیا آمدن بلا، وقتی که داشت با کم‌خوابی و جیغ‌های نوزادش کلنجار می‌رفت، گفته بود.

بلند شد و لباس پوشید. به سمت در قدم برمی‌داشت. مثل بلا در حیاط ایستاد و دنیا را که در حال گذر بود، تماشا کرد.

کمپین «بلا را پیدا کنید» از صفحه‌ی فیس بوک داوون شروع شد، که چیزهایی درباره‌ی بلا پست می‌کرد یا این‌که هر روز چه حسی داشت.

واکنش‌ها مثل جزر و مد بود. بعضی اوقات فرو می‌رفت و بعضی اوقات شناور می‌شد.

اولش هزار نفر جمع کرد و بعد صد هزار نفر. دوستان و پدر و مادرهایی از سراسر دنیا به او ملحق شدند. برایش انگیزه‌ای برای تمرکز شده بود و هر وقت مردم به او پیشنهاد پول می‌دادند تا به پیداشدن بلا کمک کند، قبول می‌کرد. باب اسپارکس برخی از دستورالعمل‌های برگرفته از کمپین بلا را قبول کرد و گفت تا وقتی افسرهای پلیس از کار اصلی خودشان منحرف نشوند، مشکلی ندارد.

اسپارکس به داوون گفت: «تو هنوز نمی‌دونی. شاید کمپین باعث خجالت کسی شه که می‌خواسته بیاد جلو.»

داوون با خودش گفت: «کیت حتماً عصبانی می‌شه وقتی ببینه رفتم پیش دشمنش هرالد. اما سهم اون، ربطی به پیشنهادهای روی میز نداره. حتماً حساسیت موضوع رو درک می‌کنه.»

در حقیقت آرزو می‌کرد کیت و تری داستان را دنبال کنند، اما دلیلی پست فرصت را از دست داده بود.

سخت بود، چون چند ماهی می‌شد که با کیت اخت شده بود. بیش‌تر هفته‌ها یا با هم حرف می‌زدند یا ناهار بیرون می‌رفتند و درباره‌ی بقیه غیبت می‌کردند.

بعضی وقت‌ها یک ماشین از طرف روزنامه دنبال داوون می‌آمد تا او را به لندن ببرد و موقع برگشت داوون اول همه چیز را به کیت می‌گفت.

اما اخیراً کمک‌های دلیلی پست تمام شده بود.

در آخرین ملاقات که مصاحبه چاپ نشد، از کیت پرسید: «روزنامه از من خسته شده؟»

خبرنگار گفت: «احمق نباش. همین الان داره خیلی اتفاق‌ها می‌افته.» اما کیت نتوانست به چشم‌هایش نگاه کند.

داون دیگر تنها دختر گمشده‌ی روی مبل نبود. خودش فهمیده بود.

وقتی هرالد برای تشکیل کمپین «برای اجرای عدالت» گلن تیلور و کمک‌های مالی سخاوتمندانه برای پیدا کردن بلا به او زنگ زده بود، قبول کرده بود.

به کیت زنگ زد تا تصمیمش را به او بگوید. به او بدهکار بود.

تماس، خبرنگار را به وحشت انداخت.

«یا مسیح! داون مطمئنی؟ چیزی امضا کردی؟»

«نه. امروز بعد از ظهر قرار ملاقات دارم.»

«باشه. بیست دقیقه بهم وقت بده.»

«خب...»

«داون، لطفاً.»

وقتی کیت دوباره زنگ زد، فهمید دستش خالی است.

«متأسفم داون. قبول نکردن. گفتن خیلی خطر داره که تیلور رو متهم کنن. حق دارن. این یه بمبه و ممکنه تو صورت خودت بترکه. همچین کاری نکن.»

داون آهی کشید و گفت: «منم متأسفم کیت. می‌دونی که این یه مسئله‌ی شخصی نیست، تو درخشیدی اما نمی‌تونم به خاطر این که یه روزنامه انگیزه‌ش رو از دست داده، دست بردارم. بهتره برم و گرنه دیرم می‌شه. به زودی حرف می‌زنیم.»

رفت آن‌جا. قرارداد را خواند و بندهایش را چک کرد تا نقصی نداشته باشد. وکیلش هم قرارداد را دیده بود. اما به او توصیه کرد دوباره آن را بخواند؛ شاید چیزی اضافه کرده باشند.

مارک پری نگاهش می‌کرد و هر وقت داون حرف می‌زد، مشتاقانه سرش را تکان می‌داد. وقتی قرارداد را امضا کرد و اسناد را تاریخ زد، لبخند پیروزمندانه‌ای زد. پری گفت: «خب، بیا شروع کنیم.»

ایستاد و به سمت جلو راهنمایی‌اش کرد تا به دفتر نویسنده بروند و مصاحبه‌ی اصلی را انجام دهند.

مصاحبه، حدود هزار کلمه داشت که برای رأی هیئت‌منصفه در خصوص متهم آماده شده بود.

قبل از محاکمه‌ی گلن تیلور با همکارهای سابقش در بانک و شرکت تحویل سفارش مصاحبه کرده بودند و داستان‌های کثیفِ چت‌روم‌ها و زن‌ها و عکس‌های مستهجن از بچه‌ها و او و تله‌ی پلیس را جمع‌آوری کرده بودند. حتا همسایه‌ی تیلور را هم خریدند تا از تیلور و بچه‌های آن زن که یکی‌شان هم یک دختر بچه‌ای بلوند بود، عکس‌های منحصر به فردی بگیرند و زن هم داستان‌هایی از این‌که چطور تیلور از پنجره بچه‌ها را تماشا می‌کرده و زن، دری که بین حیاط‌ها بوده را

بسته، تعریف کند.

هیچ کدامشان الان نباید هدر می‌شد.

پری به جانشینش که داشت کتش را به پشتیِ صندلیِ آویزان می‌کرد و آستین‌هایش را تا می‌زد، گفت: «داون نداشت تیترا قاتل رو بزیم، اما عوضش روز خوبی داشتیم. بیا روی سرمقاله کار کنیم. به وکلا بگیم بیان. فعلاً خیلی مسئله رو بزرگ نکنیم.»

هرالد داستان را در نه صفحه‌ی اول نوشت. متعهد شده بود که گلن تیلور را به اجرای عدالت می‌کشاند و خواستار این شد که محاکمه‌ی مجدد انجام شود.

روزنامه‌نگاری، در قوی‌ترین حد خودش بود. صفحه‌ی اصلی را با یک پیام تندوتیز، تحریک واکنش‌ها و جواب خواننده‌ها در دید همه گذاشتند.

قسمتِ نظراتِ وبسایت پر شد از نظرهای بدون فکر، فریادهای زننده و فحش و بعد تماس‌هایی که خواستار تجدید نظر برای اعدام بودند.

سردبیر در کنفرانس صبح حرفش را خلاصه کرد و گفت: «دیوانه‌های همیشگی. اما به تعداد فراوان. بیاین برای خواننده‌هامون احترام قائل شیم.» همه زدند زیر خنده.

«خب، برای امروز چی داریم؟»

## فصل سی و یکم

## گزارشگر

کیت واترز با عصبانیت دور میز صبحانه می گشت.

موقع ورق زدن روزنامه‌ی هرالده، به همه‌ی آن‌هایی که می‌توانستند بشنوند گفت: «این می‌تونست مال ما باشه.» روبه‌روی اتاق خبر، تری دیکن هم شنید، اما به تایپ فهرست اخبار ادامه داد.

کیت نان توست و عسل را ول کرد و رفت. «این می‌تونست مال ما باشه.» تکرار می‌کرد و روبه‌رویش ایستاد.

«البته که می‌تونستیم کیت. اما اون پول زیادی می‌خواست و ما سه تا مصاحبه‌ی بزرگ باهاش انجام دادیم.»

سندلی‌اش را عقب کشید و دردمندانه نگاه کرد و گفت: «صادقانه بگو. چه چیز جدیدی این‌جا هست؟ غیر از عکسش با بچه‌ی همسایه، مزخرفات اینترنتی‌ش و بچه‌دوستی‌ش همه‌جا هست.»

«نکته این نیست تری. هرالده الان شده روزنامه‌ی رسمی بلا الیوت. اگه تیلور دوباره محاکمه شه و گناهکار شناخته شه، می‌تونن بگن که اون‌ها دزدِ بلا رو آوردن تا عدالت اجرا شه. اون وقت ما کجاییم؟ رو پله‌ها می‌ایستیم و سماق می‌مکیم.»

سردبیر یکباره پشت سرشان ظاهر شد و گفت: «پس یه داستان بهتر پیدا کن کیت. وقت رو سر تکرار مکررات تلف نکن. به یه جلسه‌ی بازاریابی برو. اما بذار بعداً حرف بزنیم.»

کیت به حالت عقب‌نشینی گفت: «باشه سیمون.»

وقتی رییس دور شد، تری خندید و گفت: «لعنتی! تو احضار شدی.»

کیت پشت میزش برگشت و توست سرد را برداشت و دنبال یک داستان دست‌نیافتنی بهتر گشت.

در شرایط عادی یا به داون الیوت یا به باب اسپارکس زنگ می‌زد. اما الان گزینه‌هایش خیلی سریع ناپدید شده بودند.

داون رخت بر بسته بود و باب هم به طرز مرموزی از دسترس خارج شده بود. چند هفته‌ای می‌شد که از او خبری نبود. از بازپرس جنایی شنیده بود که کمی

مشکل درباره‌ی دخالتش در بازبینی پرونده‌ی بلا اتفاق افتاده و ممکن است چند وقتی گوشه‌اش موقتاً خاموش باشد.

شانس دوباره‌ای به خودش داد و زنگ زد. وقتی بوق خورد خوشحال شد. بالاخره جواب داد.

«سلام باب. حالت چطوره؟ هنوز برنگشتی سر کار؟ حدس می‌زنم هرالد رو خونده باشی.»

«سلام کیت. قدم جسورانه‌ای برداشتن، حکم رو دادن. امیدوارم وکلای خوبی داشته باشن. به هر حال خوشحالم صدات رو می‌شنوم. من هم خوبم. یه کم

استراحت لازم داشتم، اما الان برگشتم سر کار. اطراف شهرم. با میت کار می‌کنم. داریم پایان داستان‌ها رو جمع و جور می‌کنیم. نزدیکه که بینمت.»

«خب برای امروز ناهار برنامه‌ای داری؟»

وقتی کیت آمد، باب در رستورانِ نقلیِ گران‌قیمت فرانسوی نشسته بود. با کت و شلوار مشکی، کاملاً جدی روبه‌روی میز سفیدی نشسته بود.

«خوب به نظرمی‌آی باب. ببخشید دیر شد. ترافیک بود.»

بلند شد و دستش را دراز کرد و گفت: «فقط خودم این جا می‌آم.»

مکالمه‌ی کوتاه‌شان تمام شد و گارسون منوها را آورد. پیشنهادهای داد و منتظر شد تا سفارش‌ها را بیاورند تا شراب را بریزد.

اما در نهایت با بشقاب‌های ستِ روبه‌روی‌شان کیت مشتاقانه شروع کرد.

چنگالش را برداشت و گفت: «می‌خوام کمک کنم باب. باید چند خط از اظهارات باشه که دوباره بخونیم شون.»

اسپارکس حرفی نزد. به گوشت گلگونِ جلوی‌ش نگاه کرد. کیت صبر کرد.

«ببین کیت، ما یه اشتباهی کردیم که دیگه نمی‌شه درستش کرد. بذار ببینیم هراuld چی کار می‌کنه. فکر می‌کنی شکایت می‌کنه؟»

«بازی خطرناکیه. شکایت برای اعاده‌ی حیثیت. اون جا بودم. اگه شکایت کنه باید بره جایگاه و شهادت بده. واقعاً می‌خواد همچین کاری کنه؟»

«اون مرد باهوشیه کیت. جاده‌ای که توش پا گذاشتن لغزنده‌س. بیش‌تر از این نمی‌دونم.» و خمیر نان را بین انگشت‌هایش می‌پیچاند.

«به خاطر خدا باب. تو یه پلیس محشری. برای چی وا می‌دی؟»

اسپارکس سرش را بلند کرد و نگاهش کرد.

«ببخشید. نمی‌خواستم نق بزنم. اما از این که این جوری بینمت متنفرم.»

وقتی هر دو داشتن شراب را در آرامش مزه‌مزه می‌کردند، کیت از این که عجله کرده بود، به خودش فحش داد. فکر کرد مرد بیچاره را تنها بگذارد، اما نتوانست. ذاتش این نبود.

«خب. امروز با مت چی کارها کردین؟»

«همون جور که گفتم جمع و جور می‌کردیم. یه سری اطلاعات رو مرتب می‌کردیم. یه زوجی که تازه به تحقیقات ملحق شدن، این اطلاعات رو دادن. دزدی ماشین و این چیزها. در واقع یه چیزهایی و تیکه‌های کمی هم از موضوع بلا اون جا بود. ما گلن تیلور رو خیلی زود وارد ماجرا کردیم.»

کیت گفت: «چیز جذابی هم بود؟»

«نه چیزی نبود. مت رفت تا مطمئن شه بینه کسی از راننده‌های کوویک دلیوری، وقتی ما تو راه ساوتهمپتون بودیم خونه بوده یا نه.»

«راننده‌های دیگه چی؟»

«اون روز دو تا راننده تو هامپشایر بوده. خودت که می‌دونی.»

یا نمی‌دانست یا یادش نبود.

«اون یکی اسمش مایک دونن بود. ما اول رفتیم اون رو دیدیم. شاید اون موقع اسمش به بیرون درز نکرد، به هر حال به خاطر ناراحتی ستون فقرات علیل شده.

به سختی راه می‌ره و ما چیزی برای دنبال کردن پیدا نکردیم.»

«ازش بازجویی کردین؟»

«آره. اون به مون گفت اون روز تیلور هم اون جا بوده. نمی‌دونم بدون اون می‌فهمیدیم یا نه. تیلور تحویل رو از رو لطف انجام داده، برای همین هیچ گزارش رسمی

ازش نبود. تیم بازبینی هم دوباره رفتن دیدنش. اما ظاهراً چیزی اضافه نشده.»

کیت معذرت‌خواهی کرد و رفت دست‌شویی خانم‌ها، اسم را بدخط نوشت و به یکی از همکارهایش زنگ زد تا برای بعد از مایک دونن آدرس پیدا کنند.

وقتی برگشت دید کارآگاه کارت اعتباری‌اش را گذاشت داخل کیفش.

«باب من تو رو دعوت کرده بودم.»

به اعتراضش دست تکان داد و لبخند زد و گفت: «باعث افتخارمه. خوب شد که دیدمت. کیت مرسی از حرف‌زدن پراز انرژی‌ات.»

وقتی در راه بودند، به این فکر کرد که واقعاً لایقش هست.

در خیابان دوباره به هم دست دادند و هر کدام برگشتند به کار خودشان.

کیت به محض این که خواست تاکسی بگیرد، تلفنش زنگ خورد و برای این که صحبتش قطع نشود به راننده تاکسی اشاره کرد برود.

افسر جنایی گفت: «یه مایک دونن تو پکام هست. آدرس و اسم همسایه‌هاش رو برات پیامک می‌کنم.»

«تویه ستاره‌ای.» و دستش را برای یک تاکسی دیگر بلند کرد. و دوباره تلفنش زنگ خورد.

«کیت کدوم گوری هستی؟ ما یه قرار خرید با همسر سابق فوتبالیسته داریم، نزدیکی لیدز. سوار قطار بعدی شو. محلش رو برات ایمیل می‌کنم. به مرکز رسیدی

زنگ بزن.»

## فصل سی و دوم

امروز یه نفر روزنامه‌ی هرالده رو گذاشته بود دم در. دوباره گلن رو متهم کرده بودن. گلن هم مستقیم انداختش تو سطل آشغال. دَرش آوردم و پشت مایع سفیدکننده، زیر سینک، واسه بعداً قایمش کردم.

می‌دونستیم چی می‌شه. چون دیروز از هرالده اومده بودن و در زده بودن. سؤال‌هاشون رو داد زده بودن و یادداشت‌هایی رو تو صندوق نامه گذاشته بودن. می‌گفتن یه کمپین راه انداختن برای بلا، تا عدالت اجرا شه. گلن گفت: «پس عدالت برای من چی می‌شه؟»

این یه ضربه بود. اما تام زنگ زد تا بگه روزنامه باید هزینه‌ی هنگفتی رو پرداخت کنه و مهم‌تر از اون، شواهدی ندارن. اون گفت «دریچه رو گشاد کنین»، می‌تونست هر چیزی معنی بده.

به گلن گفت: «هرالده‌ها اسلحه‌به‌دست اومدن این‌جا. اما چیزی نیست. همه‌ش احساسیه و حرفه.» و گلن خط به خط برام تکرار می‌کرد.

گفتم: «یه جووری حرف می‌زنه انگار جنگه.» و ساکت شدم. در بلا بودن به از بیم بلاست. تام پیش‌بینی کرده بود و امیدوار بودم حق با اون باشه.

گلن گفت: «ما باید ساکت باشیم جین. تام کارهای قانونی‌اش رو علیه روزنامه شروع می‌کنه. اما تام فکر می‌کنه ما هم بهتره بریم تعطیلات، تا تو عکس‌هاشون

نباشیم. تا وقتی این بلواها بخوابه. صبح می‌رم تو اینترنت و یه جا رو رزرو می‌کنم.»

ازم نپرسید کجا رو دوس دارم، اما راستش برام مهم نبود. بچه‌های کوچولوی من کم‌تر روم تأثیر داشتن و من خیلی خسته بودم. می‌خواستم گریه کنم. در نهایت، یه جایی رو تو فرانسه انتخاب کرد. تو زندگی‌های دیگه‌م، احتمالاً خیلی هیجان‌زده شده بودم. اما نمی‌دونم چه احساسی داشتم وقتی می‌گفت یه کلبه تو حومه شهر پیدا کرده، که مایل‌ها از همه‌چی فاصله داره.

«پروازمون فردا صبح ساعت هفتم، باید ساعت چهار از خونه بریم جین. بیا چمدون‌ها رو حاضر کنیم. با ماشین خودمون می‌ریم. نمی‌خوام راننده‌تا کسی‌ها چیزی به روزنامه‌ها بگن.»

گلن من، خیلی چیزها رو می‌دونست. خدا رو شکر که داشتمش تا مواظبم باشه.

تو فرودگاه، سرهامون رو پایین نگه داشته بودیم. عینک آفتابی زده بودیم. صبر کردیم تا صف، به آخرین نفر برسه تا ما بریم.

متصدی زنِ اون جا بدجوری نگاه‌مون کرد و قبل از این که پپرسه: «چمدون‌ها رو خودتون بستین؟» ساک‌ها رو گذاشت رو تسمه‌نقاله، چه برسه به این که منتظر جواب باشه.

فراموش کرده بودم که صف‌ها تو فرودگاه‌ها چقدر طول می‌کشید، وقتی سمت در می‌رفتیم، به حدی استرس داشتم که حاضر بودم برگردم خونه و با خبرنگارها

سرو کله بزئم.

گلن دستم رو گرفت و سمتِ هواپیما رفتیم. گفت: «بیا عشقم. نزدیکِ اون جا.»

تو برگراک<sup>۱۱</sup>، گلن رفت تا ماشین دربستی بگیری و من هم منتظر چمدون‌ها بودم. اون قدر به چمدون‌هایی که می‌گذشتن نگاه کردم که حس می‌کردم هیپنوتیزم شدم.

چمدون‌مون رو گم کردم. خیلی وقت بود ازش استفاده نکرده بودیم، برای همین یادم نبود چه رنگی بود. مجبور شدم تا وقتی همه چمدون‌شون رو برمی‌دارن، صبر کنم. بالاخره رفتم بیرون، زیر نور درخشان خورشید و گلن رو تو یه ماشین قرمز کوچولو دیدم.

«فکر کردم ماشین بزرگ‌تری به کارمون نمی‌آد. قرار نیست زیاد رانندگی کنیم، نه؟»

خنده‌دار بود. اما تنه‌بودن تو فرانسه با تنه‌بودن تو خونه خودمون، خیلی فرق داشت. روزمرگی نبود. نمی‌دونستیم چی به هم بگیم. پس هیچی نگفتیم.

سکوت... یه استراحت در برابر اون همه سروصدا و کوبیدن‌ها بود؛ اما نبود. یه جورایی افتضاح بود.

وقتی گلن زیر آفتاب، رمان‌های پلیسی می‌خوند، من رفتم تو کوچه‌باغ‌ها و جنگل، یه پیاده‌روی طولانی کردم. وقتی دیدم چی‌ها جمع کرده، دلم می‌خواست جیغ بکشم. انگار خودمون کم ماجراهای پلیسی داشتیم.

تصمیم گرفتم با قتل‌های عالی‌اش تنهاش بذارم، برای همین یه مجله برداشتم و رفتم اون طرف پاسیو نشستم.

به خودم اومدم و دیدم دارم گلن رو تماشا می‌کنم و بهش فکر می‌کنم. اگه بالا رو نگاه می‌کرد و مچم رو می‌گرفت، گمونم وانمود می‌کردم که دارم به یه چیزی پشت سرش نگاه می‌کنم. واقعاً نمی‌دونستم دنبال چی می‌گشتم. نشونه‌هایی از یه چیزی، شاید بی‌گناهی، تلفاتی که از مصیبت گرفته شده بود، یا شاید یه مرد واقعی. واقعاً نمی‌تونستم بگم.

فقط یه بار از کلبه بیرون رفتیم، اون هم رفتیم نزدیک‌ترین مغازه که غذا و دستمال‌توالِت بخریم.

به خودم زحمت مغازه‌رفتن نمی‌دادم که غذا بخرم. گشتن دنبال چیزها و گذاشتن شون تو سبد، یه چیزی ورای منه. بنابراین، برای ناهارها نون و همبرگر و پنیر، و برای شام‌ها مرغِ سوخاریِ سرد و سالاد کلم یا یه کم دیگه همبرگر می‌خوردیم.

خیلی گرسنه نبودیم، فقط یه چیزی که بذاریم گوشه‌ی بشقاب‌هامون.

چهار روز بود که اون جا بودیم، تا فکر کنم یه نفر رو دیدم که از کوچه‌باغ می‌اومد. اولین کسی بود که می‌دیدم.

خیلی بهش فکر نکردم، اما صبح روز بعد، یه مردِ پیاده داشت می‌اومد.

گلن تو خونه بود. داد زد: «گلن، یه نفر داره می‌آد این جا.»

آروم گفت: «بیا تو جین.» کنار در وایساده بود و من سریع از کنارش رفتم تو. در رو بست و پرده‌ها رو کشید. منتظر شدیم در بززن.

هرالد پیدامون کرده بود. پیدامون کرد و ازمون عکس گرفت: «وقتی داون الیوت، دیوانه‌وار در جست‌وجوی بچه‌شه، بچه‌دزد و زنش، تو مخفی‌گاه‌شون تو دوردان<sup>۱۰۲</sup>، دارن آفتاب می‌گیرن.»

روز بعد، تام همه رو از پشت گوشی برامون خوند.

گفتم: «تام، ما این جاییم چون تحت تعقیب بودیم. گلن هم تبرئه شده.»

«می‌دونم جین. اما روزنامه‌ها دادگاه خودشون رو راه انداختن. خیلی طول نمی‌کشه که می‌رن سراغ یه موضوع دیگه. مثل بچه‌هان. زود حواس‌شون پرت می‌شه.»

گفت هرالد حتماً رد کارت اعتباری گلن رو زده، که تونسته پیدامون کنه.

گفتم: «اجازه‌ی همچین کاری دارن؟»

«نه، اما نمی‌تونه جلوشون رو بگیره.»

وسایل رو جمع کردم. دوباره مزاحم‌ها.

وقتی رسیدیم خونه، دیدیم منتظرن. گلن به تام زنگ زد که پرسه چه جوری ساکت شون کنه که این چیزها رو نگویند.

«تهمت می‌زنن جین. تام گفت باید از شون شکایت کنیم، یا وانمود کنیم که شکایت می‌کنیم. یا ادامه می‌دن و زندگی مون رو زیر ویر می‌کنن و می‌ذارن مون صفحه‌ی اول روزنامه.»

می‌خواستم تموم شه، برای همین موافقت کردم. گلن بهتر می‌دونست.

یه کم طول کشید تا وکیل، نامه‌شون رو نوشت. باید می‌گفتن چرا داستان‌ها غلطه؛ و این یه کم وقت برد.

من و گلن دوباره رفتیم هولبورن. سوار همون قطاری شدیم که وقتی گلن بازداشت بود، عادت داشتیم سوار شم.

یه جوری حرف می‌زد که روحیه من حفظ شه. برای همین عاشقش بودم.

وکیل مدافع، چارلز اندرسون<sup>۱۰۳</sup> نبود. یه آدم معمولی بود. شرط می‌بندم کلاه‌گیسش از سرش نمی‌افتاد. پولدار به نظر می‌اومد. یه ماشین اسپرت می‌روند و یه

خونه‌ی ویلایی داشت و دفتر کارش پر از مجسمه‌های براق و شیشه‌های درخشان بود.

تهمت و افترا آخرین راه پول درآوردنه. تعجب کردم که آقای سندرسون می‌دونست.

این یکی، همه‌اش کسب و کار بود. به اندازه‌ی دادستان، بد بود. سؤال‌های تکراری رو دوباره و دوباره می‌پرسید. دست گلن رو فشار دادم که بگم پیششم. اون هم

دستم رو فشار داد.

روی هر جزئیاتی می چرخید.

«من باید موضوع رو امتحان کنم آقای تیلور. چون این بارِ دومیه که مسئله‌ی بلا الیوت داره پیگیری می شه. اون بار به خاطر اقدامات پلیس، مسئله به بیرون درز کرد، اما این بار، هرالد مدعی شده که شما بچه رو دزدیدین. ما می گیم این اشتباهه و افتراآمیز. باین حال، هرالد، همه چی رو سمت شما پرتاب می کنه، و می تونن از شواهدی که تو دادگاه‌های کیفری قابل قبول نیست، استفاده کنن. می بینی؟»

ما حتماً یه کم گنگ به نظر اومدیم، چون تام شروع کرد با زبون ساده برامون توضیح داد.

«باید خیلی کثافت داشته باشن گلن، و همه رو سمت نشونه می رن تا حق رو به خودشون بدن. ما باید نشون بدیم تو بی گناهی گلن. تا در برابر هرالد یه هیئت منصفه بگیریم.»

گلن گفت: «هستم.» عصبانی بود.

«ما می دونیم. اما باید ثابت کنیم. باید مطمئن باشیم که چیز غافلگیرکننده‌ای برامون ندارن. فقط بگو گلن. باید با چشم باز جلو بری. چون کاریه که گرون تموم می شه. حدود هزار پوند قیمتش می شه.»

گلن به من نگاه کرد و من سعی کردم شجاع به نظر بیام، اما از درون دلم می خواست به سمت در فرار کنم. فکر کردم از پول کثیف می تونیم استفاده کنیم. اسموتی گفت: «غافلگیری نیست؟»

گلن من گفت: «هیچی.» و من به پام خیره شدم.

روز بعد، نامه بیرون اومد. هرالد همه جا فریاد می زد. تو صفحه های روزنامه، رادیو و تلویزیون.

سر تیترا این بود: گلن تیلور سعی می کنه هرالد رو محدود کنه. از کلمه ی محدود کردن، متنفر بودم.

## فصل سی و سوم

عکس‌های تیلور در فرانسه داون را عصبانی کرد. «عصبانی‌ام» را در صفحه‌ی فیس‌بوکش نوشت و برای پیوست عکس اصلی گلن را گذاشت که با شلوارک و بالاتنه‌ی لخت بود و روی صندلی راحتی دراز کشیده بود و کتاب می‌خواند.

داون از عصبانیت دلش می‌خواست برود و حقیقت را از زیر زبانش بیرون بکشد. هر صبح که از خواب بیدار می‌شد، این فکر را در سرش پرورش می‌داد. این صحنه را که گلن به زانو افتاده و گریه و طلب بخشش می‌کند بارها و بارها تمرین کرده بود. مطمئن بود جواب می‌دهد. داون به مارک پری زنگ زد و از او خواست تا بین او و بچه‌دزد یک رویارویی ترتیب دهد.

داون گفت: «می‌رم در خون‌ش و تو چشم‌هاش نگاه می‌کنم، شاید اعتراف کرد.» و یک ترس و هیجان از ملاقات دزد بچه‌اش وجودش را فرا گرفت. پری تردید کرد. از این که گلن را متهم کرده بود، پشیمان نبود، همین‌طور که گوش می‌داد تیترا خبر را در ذهنش درست می‌کرد، دلش می‌خواست یک رویارویی دراماتیک و منحصربه‌فرد باشد، اما جلوی در همیشه شلوغ بود.

پری گفت: «اون در رو باز نمی‌کنه داون و ما می‌مونیم پشت در. باید یه جایی این کار رو کنیم که نتونه قایم شه. تو خیابون که انتظارمون رو نداشته باشه. قرار

ملاقات بعدیش رو با و کلا درمی آریم و تو راه مچش رو می گیریم. جایی که فقط ما باشیم داون.»

متوجه شد و به کسی چیزی نگفت. می دانست که مادرش سعی می کند او را منصرف کند.

«اون یه آشغاله داون. تو خیابون اعتراف نمی کنه. فقط دوباره ناراحتت می کنه. خودت رو کوچیک می کنی. بذار دادگاه ازش اعتراف بگیره.»

اما داون نمی خواست به این حس گوش کند. نصیحت نمی خواست. می خواست عمل کند و کاری برای بلا کرده باشد.

مجبور نبود زیاد صبر کند. پری پشت تلفن گفت: «باورت نمی شه داون. پنج شنبه ی دیگه، صبح زود، یه قرار ملاقات داره. تو سالگرد ناپدیدشدن بلا. عالی می شه.»

داون برای یک لحظه نتوانست حرف بزند. هیچ چیز خوبی برای سالگرد وجود نداشت. توافق پدیدار شده بود و رؤیاهای وحشتناک افزایش پیدا کرده بود.

متوجه شد داشت روزهای آخر را به سمت ۲ اکتبر می گذراند: خریدرفتن، رفتن به شیرخوارگاه و تماشا کردن دی وی دی های بلا.

دو سال بدون دختر کوچکش مثل یک عمر گذشته بود.

پری هنوز داشت حرف می زد و داون سعی کرد عصبانیتش را حفظ کند.

«ظاهراً تیلور دوست داره وقتی کسی اون دور و اطراف نیست بره. بنابراین فقط ما و اونیم.»

«بیا این جا داون تا نقشه مون رو بچینیم.»

«نقشه مون چیه؟»

«این که چطور گلن رو گیر بندازیم.»

در دفتر سردبیر هر احتمالی را در نظر می گرفتند. اگر با تاکسی می آمد؟ کنترل شد. اگر با حمل و نقل عمومی می آمد؟ کنترل شد. درهای پشتی؟ کنترل شد. زمان؟ کنترل شد. جایی که داون قایم می شد؟ کنترل شد.

داون نشست و دستورالعمل هایش را گرفت. باید پایین خیابان وکیل چمبرز در یک تاکسی شیشه دودی می نشست و با یک اشاره از طرف خبرنگار بیرون می پرید، دو تا زنگ به موبایل داون می زدند و بعد، او بیرون می آمد.

تیم، رییس روزنامه، به او گفت: «تو احتمالاً فقط برای دو تا سؤال وقت داری داون. کوتاه و تأثیرگذارشون کن.»

«من فقط می خوام پپرسم دخترم کجاس؟ همین.»

سردبیر و روزنامه نگارها به هم نگاه کردند. عالی می شد.

آن روز داون طبق دستورالعمل لباس خوبی پوشیده بود.

تیم گفت: «لازم نیست مثل خبرنگار تو تلویزیون باشی، باید مثل یه مادر عزادار باشی. مثل تو داون.»

با راننده به محل قرار رفت؛ کافه ای در های هولبورن<sup>۱۰۴</sup>. تیم و دو خبرنگار و دو عکاس و یک فیلم بردار دور میز پلاستیکی ای نشسته بودند و بشقاب های کثیفی

وسط میز بود.

تیم گفت: «همه آماده‌این؟» و سعی کرد هیجانش را بروز ندهد.

«آره تیم. من آماده‌ام.»

بعداً در ماشین کنارش نشست. اضطرابش داشت کم می‌شد. اما با داون دربارهی کمپین حرف می‌زد. سعی می‌کرد عصبانیتش را بیش‌تر کند. تلفن همراهش دو بار زنگ خورد. «ما داریم می‌آیم.» یک کپی از هرالده را که باید به‌صورت تیلور می‌زد برداشت و در را باز کرد. می‌توانست آن‌ها را که از بالای خیابان می‌آمدند ببیند؛ گلن تیلور و زنش که پوزخند می‌زد. از ماشین پیاده شد، پاهایش می‌لرزیدند.

خیابان ساکت بود. کارمندها که باید ساختمان‌ها را پر می‌کردند، حالا در زیرزمین جمع شده بودند.

داون وسط خیابان ایستاده بود و نزدیک‌شدن‌شان را تماشا می‌کرد. حالت تهوع داشت، اما زن و شوهر تا وقتی به فاصله‌ی صد متری رسیدند به او توجه نکرده بودند. جین تیلور کیف شوهرش را زیر و رو می‌کرد و سعی می‌کرد مدارک را در کیف جا دهد. وقتی سرش را بلند کرد خشکش زد و با صدای بلند گفت: «گلن. اون مامانِ بلاس.»

گلن تیلور روی زن وسط خیابان تمرکز کرد و گفت: «یا مسیح! جین کمین کردن. تو هیچی نگو. اهمیت نده چی می‌گه.» و بازوی جین را گرفت تا به‌سمت در

هَلش دهد.

اما برای فرار خیلی دیر شده بود.

داون فریاد زد: «دخترم کجاس؟ بلا کجاس؟» و آب دهانش دور دهانش ریخت.

تیلور به چشم‌های داون نگاه کرد و نگاهش را دزدید.

«کجاس گلن؟» و بازوهایش را گرفت و سعی کرد تکانش دهد.

عکاس آمد. هر ثانیه عکس می‌گرفت. سه نفر به صورت دایره ایستاده بودند تا بهترین عکس‌ها را بگیرند و خبرنگارها سؤال می‌پرسیدند.

جین را از شوهرش جدا کردند، مثل یک گوسفند ولگرد که از گله جدا شده بود.

داون یکباره سر جین فریاد کشید و گفت: «با بچه‌ی من چی کار کرده خانم تیلور؟ شوهرت با بچه‌م چی کار کرده؟»

جین هم در جواب فریاد زد و گفت: «اون کاری نکرده. بی‌گناهه. دادگاه هم همین رو گفت.»

و از جوابی که به حمله‌ی داون داده بود، شوکه شد.

داون دوباره داد زد: «بچه‌ی من کجاس؟» چیز دیگری نمی‌توانست بگوید.

جین هم داد زد: «ما نمی‌دونیم. تو چرا بچه‌تو تنها گذاشتی که بتونن بدزدنش؟ این چیزیه که مردم باید پرسن.»

گلن گفت: «کافیه جین.» و دوربین‌ها را کنار زد و جین را دنبال خودش کشید. تیم هم داون را آرام می‌کرد.

داون با نفس بریده و رنگ پریده گفت: «اون گفت تقصیر منه.»

«اون یه هرزه‌ی به‌دردنخوره. فقط اون و دیوونه‌ها می‌گن مقصر تویی. پاشو. بیا برگردیم دفتر روزنامه تا مصاحبه کنیم.»

در راه برگشت به غرب لندن، تیم پیش خودش فکر کرد این عالی می‌شود.

داون ایستاده بود تا عکس‌هایی را که از پشت نیمکت گرفته شده بود را ببیند. بچه‌های اتاق اخبار هم می‌توانستند ببینند و تحسین کنند.

عکاس وقتی داشت شاهکارهایش را تماشا می‌کرد، گفت: «عجب عکس‌هایی از گلن تیلور گرفتن. نگاه‌هاش به داون خیلی سرده.»

پری گفت: «می‌ذاریمش صفحه‌ی اول. صفحه‌ی سوم، عکسی رو که داون گریه می‌کنه و جین مثل سلیطه‌ها سرش داد می‌زنه می‌ذاریم. نه اون زنه آروم

موش صفت. به خشم تو صورتش نگاه کن. کلمه‌ها کجان؟»

«بچه‌دزد و مادر» روز بعد صفحه‌ی اول بود؛ در قطارها و اتوبوس‌ها و میزهای صبحانه‌ی تمام بریتانیا.

تیم زنگ زد تا به او تبریک بگوید: «کارت عالی بود داون. دلم می‌خواست امروز صبح یه مگس، روی دیوارهای خونه‌ی تیلور باشم. همه این‌جا خوشحالن.» چیزی

که نگفت این بود که فروش هرالد بالا رفته بود، و به جایزه‌ی سالانه‌ی سردبیر هم اضافه شده بود.

## فصل سی و چهارم

وقتی داشتیم می‌رفتیم پیش وکیل، می‌لرزیدم. نمی‌دونستم اضطرابه یا عصبانیت. شاید هر دو تاش بود، که حتا آقای اسموتی هم دستش رو انداخت دورم.

گلن به تام پاین گفت: «خودشیرین‌های کوتاه‌فکر لعنتی. باید شورای مطبوعات یا یه چیزی بذاریم.»

از وقتی داون رو دیدم، جواب‌ها رو تو سرم آماده می‌کردم. باید سریع می‌شناختمش. به اندازه‌ی کافی تو تلویزیون و دادگاه دیده بودمش.

اما خیلی فرق داره وقتی یکی که انتظارش رو نداری، تو خیابون می‌بینی.

واقعاً به صورت مردم نگاه نمی‌کنی. فکر کنم فقط یه شکلِ اجمالی ازشون می‌بینی.

البته به محض این‌که دیدمش، فهمیدم اونه. داون الیوت. مادر. با احمق‌های هرالد اون‌جا وایساده بود. تحریکش می‌کردن و گلن من رو متهم می‌کردن،

درحالی‌که بی‌گناه شناخته شده بود. این منصفانه نبود.

فکر کنم به خاطر شوکه‌شدنم بود که اون جوری سرش داد می‌زدم.

گلن عصبانی بود که چرا چیزی رو که فکر می‌کردم، به زبون آوردم. گفت: «این باعث می‌شه همه ادامه بدن جین. احساس می‌کنه باید از خودش دفاع کنه و به

مصاحبه کردن ادامه می‌ده. بهت گفته بودم ساکت بمون.»

گفتم متأسفم، اما نبودم. رو هر کلمه‌اش منظور داشتم. امشب زنگ می‌زنم و دوباره می‌گم. خیلی حس خوبی داشت که تو محیط عمومی داد زدم. مردم باید می‌دونستن همه‌ش تقصیر خودشه. اون در برابر دختر کوچولومون مسئول بود و اون گذاشت که بدزدنش.

من رو بایه نوشیدنی داغ، تو دفتر کارمندشون نشوندن و خودشون رفتن برای جلسه. حال خوشی برای چیزهای رسمی نداشتم. برای همین، ساکت یه گوشه نشستم. اتفاقات تو خیابون رو تو ذهنم مرور می‌کردم و به حرف‌های منشی گوش می‌دادم. دوباره نامرئی شد.

انگار جلسه، سال‌ها طول کشید. بعدش باید می‌نشستیم فکر می‌کردیم که چه جوری بریم بیرون که خبرنگارها ما رو نبینن. آخرش رفتیم درِ عقبی، پایین کوچه؛ جایی که آشغال‌ها و دو چرخه‌هاشون رو می‌ذاشتن. تام گفت: «الان این‌جا جمع نمی‌شن. اما شانس دیگه‌ای هم نیست. الان تو وب‌سایت‌هاشون هست و فردا هم تو روزنامه‌ها چاپ می‌شه. خساراتی رو وارد می‌کنه اما فقط فکر پول باشین.»

گلن دست داد و من فقط دست تکون دادم. من پول نمی‌خواستم. فقط می‌خواستم تموم شه.

وقتی رفتیم تو، خیلی بیش تر باهام مهربون شده بود. کتم رو درآورد و نشوندم و پاهام رو داد بالا و رفت کتری گذاشت.

امروز سالگرد بود. تو دفتر خاطراتم با یه نقطه مشخص کرده بودم. یه نقطه‌ی کوچیک که انگار دستم خط خورده باشه که اگه کسی دید، متوجه نشه.

دو سال از روزی که دزدیده شده بود می‌گذشت. دیگه هیچ وقت نمی‌تونستن پیداش کنن. کسایی که برده بودنش، حتماً تا الان بقیه رو راضی کرده بودن که بچه‌ی اون‌ها س و بلا هم فکر می‌کرد اون‌ها مامان و باباشن. خیلی کوچولوئه و شاید به سختی مامان واقعی‌اش رو یادش بیاد.

امیدوارم باهاشون خوشحال باشه و عاشقش باشن، درست به همون اندازه که اگه پیش من بود، عاشقش بودم.

یه لحظه دیدمش که رو پله‌هامون نشسته بود و دونه‌دونه پله‌ها رو با پشت پایین می‌اومد و می‌خندید. صدام می‌زد که برم و نگاهش کنم. اگه گلن آورده بودش خونه، الان این جا بود.

از وقتی برگشته بودیم، گلن خیلی حرف نزده بود. لپ‌تاپش رو، روی زانوش گذاشته بود و تا من کنارش می‌نشستم، زود می‌بستش. گفتم: «به چی نگاه می‌کردی عشقم؟»

«هیچی. داشتم صفحات ورزشی رو نگاه می‌کردم.» و رفت بنزین بزنه.

لپ‌تاپ رو برداشتم و بازش کردم. نوشته بود قفله. نشستم و به صفحه‌اش خیره شدم. گلن یکی از عکس‌های من رو گذاشته بود. منم اون جا بودم، مثل کامپیوتر،

قفل شده بودم.

وقتی اومد خونه، سعی کردم درباره آینده باهاش حرف بزنم.

«گلن، واسه چی از این جا نریم؟ شروع تازه‌ای که همیشه درباره‌ش حرف می‌زنیم؟ تا وقتی کاری نکنیم، نمی‌تونیم ازش خلاص شیم.»

یه دفعه گفت: «ما جایی نمی‌ریم جین. این خونه‌ی ماس و من ولش نمی‌کنم. ما باهاش روبه‌رو می‌شیم، با هم. آخرش روزنامه‌ها ما رو فراموش می‌کنن و به یه بدبخت دیگه گیر می‌دن.»

می‌خواستم بگم: «نه، فراموش نمی‌کنن.» هر سالگردِ گم‌شدنِ بلا، هر دفعه‌ای که یه بچه گم می‌شه، هر روزی که اخبار جدیدی نباشه، برمی‌گردن و ما همین جا می‌شینیم و صبر می‌کنیم.

«جاهای خوشگلِ زیادی برای زندگی کردن هست گلن، یه روز درباره‌ی این که روبه‌روی دریا زندگی کنیم، با هم حرف زدیم. الان می‌تونیم. حتا می‌تونیم بریم خارج از کشور.»

«خارج؟ تو چی می‌گی؟ نمی‌خوام جایی زندگی کنم که زبون‌شون رو بلد نیستم. من همین جا می‌مونم.»

پس موندیم. آخرش باید به یه جزیره‌ی خالی از سکنه می‌رفتیم. تو خونه‌ی کوچیک‌مون ایزوله شده بودیم.

فقط معمولاً کوسه‌ها می‌اومدن، دورمون می‌گشتن. دیگه دوتایی زندگی می‌کردیم. با هم، تو آشپزخونه جدول حل می‌کردیم، گلن سؤال‌هاش رو می‌خوند و تا من پیام حدس بزنم، جواب‌هاش رو می‌نوشت؛ با هم فیلم می‌دیدیم. من بافتنی یاد می‌گرفتم و گلن ناخن‌هاش رو می‌جوید. مثل یه زوج پیر. من هنوز چهل سالم نشده بود.

گلن گفت: «انگار سگِ مَینِگ<sup>۱۰۵</sup> مُرده. چند هفته‌ای می‌شه که کثافتش جلو در نیست. خیلی پیر بود.»

نقاشی‌های دیواری همچنان ادامه داشت. نقاشی خیلی افتضاحی بود. هیچ کدومون دل‌مون نمی‌خواست بریم بیرون و بشوریمش. رو دیوار حیاط، با اسپری قرمز، بزرگ نوشته بود: کودک‌آزار، آشغال.

گلن گفت: «مگه می‌شه با این چیزها کاری پیش برد.»

تقریباً هر هفته، از طرف «تشکیلات سبز» نامه می‌رسید. اما این اواخر، نخونده می‌انداختیم سطلِ آشغال.

می‌شد بگی یه مایل فاصله داشتن. من هیچ‌وقت اون پاکت‌نامه‌های کوچولو و خودکارهای سبزی که واسه فروش استفاده می‌کردن، ندیدم. مردم مسموم، باید یه منبع از این‌ها داشته باشن. اون‌ها کاغذهای خشک و خط‌دار رو ترجیح می‌دادن. فکر کنم ارزون‌قیمت بودن.

همیشه عادت داشتم به دست‌خط‌ها نگاه کنم و سعی کنم بفهمم چه جور شخصیتی نامه رو نوشته. بعضی‌هاشون کاملاً شکسته بود. مثل اون‌هایی که رو

کارت‌های عروسی بود، فکر می‌کردم آدم‌های پیر می‌نوشتن. دیگه کسی اون مدلی نمی‌نوشت.

همه‌شون ناشناس نبودن. بعضی‌هاشون آدرس رو بالای نامه می‌نوشتن. اسم‌های دوست‌داشتنی مثل رُز کاتیج، ویلوز. و پایینش زهر خودشون رو خالی می‌کردن. خیلی وسوسه می‌شدم تا جواب‌شون رو بدم و به‌شون بگم که در موردشون چی فکر می‌کنم و به‌شون یه دوز دارو بدم. جواب‌ها رو تو ذهنم می‌نوشتم و وانمود می‌کردم تلویزیون نگاه می‌کنم. اما بیش‌تر از اون ادامه‌اش نمی‌دادم، چون دردسرساز می‌شد.

هر دفعه که صدای تلپِ صندوقِ نامه می‌اومد، گلن می‌گفت: «اون‌ها فقط مریضن جین. واقعاً باید براشون متأسف بود.»

بعضی وقت‌ها تعجب می‌کردم اون‌ها کی هستن، و بعد فکر می‌کردم یکی مثل من و گلن. آدم‌های تنها. مردمی که می‌تونستن رو لبه‌ی تیغ باشن. زندانی‌هایی تو خونه‌های خودشون.

یه آرهمویی از خیریه‌ی محلی خریدم. عکس یه ساحل و صخره مرغ دریایی روش داشت. با این، بعد از ظهرها یه کارهایی می‌کردم. زمستون طولانی‌ای در پیش بود.

## فصل سی و پنجم

هفته‌ی آرامی بود. کریسمس به سرعت نزدیک می‌شد و مجلات پر شده بود از مزخرفات جشن و داستان‌های سرگرم‌کننده درباره‌ی تمام‌شدن بدبختی‌ها. کیت دفترش را زیر و رو می‌کرد، بیش‌تر از روی عادت، نه امید... اما چیزی نداشت که سرگرمش کند.

روزنامه هم پر بود از خواندنی‌های شنبه - ویژگی‌های طولانی، فریادهای مقاله‌نویس‌ها، صفحات آشپزها و رژیم‌های غذایی بعد از جشن - به هر حال تری به نظر خوشحال می‌آمد. مکث کرد تا عصبانیتش را خالی کند و گفت: «گند زد تو جشن کریسمس.»

کیت گفت: «بیچاره تو. کدوم شون؟»

او برای به خاطر سپردن داستان‌ها زیاد با استعداد نبود. گفت: «سطل آشغال اخبار.»

«بلا. این سومین کریسمس داونه که بدون بلا سر می‌کنه. بایه نوشیدنی وقتِ ناهار چطوری؟»

به عکسی که روی فایلش چسبانده بود نگاه کرد و گفت: «بلا. خدای من. فراموش کرده بودم. خیلی متأسفم.»

بعد از این که تهدید و افترا واقعی شد، کمپین هرالد آرام شد و هر دو کمپین عقب‌نشینی کردند.

مدیر حقوقی هرالد و سردبیر جلوی در اول ایستاده بودند و کیت از پشت درخت انگور شنید که داشت تیم را متقاعد می کرد تا با خودش و یک دوست قدیمی با چند گیلان مشروب درباره‌ی همه چیز توضیح دهد.

اولش درباره‌ی جزئیات، ریزبین بود؛ اما داستان آن قدر خوب بود که نمی شد چیزی را از قلم انداخت. او در عوض این که وکلا را به دادگاه عالی بیاورد، جلوی مردم به او گفت که چطور خانه‌ی وکلا، مارک پری را به اهمیت ندادن به نظراتشان و دادن پیشنهادات بی‌شرمانه و ادعاهای کپی شده، متهم کرده است.

کیت خندید و گفت: «فکر کنم چشم‌های کشنده‌ی تیلور یکی از همون‌ها بوده. فکر کردم روی یکی از همون زمین‌های لرزون بودی.»

«آره. یکی از عبارت‌های منتخب پری. به هر حال وکیل گفت هر دفعه که مایک این مدلی خودشیرینی کنه، خسارت می‌زنه.»

کیت گفت: «تیلور هم اون پول رو گرفت تا روی یه موضوعی سرمایه‌گذاری کنه. همه‌ی اون جبران مافاتیه که از پلیس گرفته بود.»

«سردبیر هم موافقت کرد تا وقتی پرونده‌ی افترا تو صف انتظاره، دست از آزار و اذیت برداره. یه جور سیاست نرم.»

کیت پرسید: «اما نمی‌خواد کمپین رو ترک کنه. نه؟ به هر حال اگه این کار رو کرده باشه، حتماً باید جریمه پرداخت کنه. این جوریه اشتباهش جبران می‌شه.»

تیم دهن کجی کرد و گفت: «حالش خوب نیست. با مشت زد تو مانیتور. بعد از اون برگشت اتاق اخبار تا به همه بگه خیلی ناشیانه عمل کردن. دوست داشت درد

رو با همه تقسیم کنه. بهش می گفت مشمول بودن.»

کیت بازویش را نوازش کرد و به او گفت برود خانه.

همان طوری که تیم حدس زده بود، هرالد ساکت شده بود، به نظر می رسید عملِ افترا در هر دو طرف متوقف شده بود.

اما کیت آماده‌ی یک حرکت دیگر بود. باید دفترچه‌ی یک سال پیشش را پیدا می کرد. روی آن با خط بدی، در پیکام آدرس مایک دونن نوشته شده بود.

کیت به تری گفت: «با نوک انگشت در بزن. آگه بهم احتیاج داشتی به گوشی ام زنگ بزن.»

انگار یک سال طول کشید تا از پلِ وستمینستر بگذرند و به جاده‌ی آلد کنت برسند. اما بالاخره تاکسی زیر سایه‌ی ترسناک یک ساختمان قدیمی هنری مربوط به سال ۱۹۶۰ ایستاد.

یک ساختمان بتنی خاکستری با پنجره‌های کثیف و دیش‌های ماهواره بود. کیت رفت جلوی در و زنگ زد. می دانست می خواست چه چیزهایی بگوید - در تاکسی

کلی وقت داشت تا نقشه بچیند - اما کسی جواب نداد. صدای زنگ در خانه می پیچید، اما صدای دیگری نمی آمد. صدایی از خانه‌ی بغلی گفت: «رفته بیرون.»

صدای یک زن بود.

«کثافت. امیدوار بودم بگیرمش. فکر می کردم خونه نشینه.»

سریک پیرزن ریزاندام از در بیرون زد.

«پایینه. رفته کتاب فروشی. این روزها به خاطر کمر دردش زیاد بیرون نمی‌ره. مایک بیچاره! اما سعی می‌کنه روزی یه بار بره بیرون. می‌دونست شما می‌آین؟»  
کیت به همسایه لبخند زد و گفت: «نه. یهویی شد. دارم درباره‌ی مردی که قبلاً همکار مایک بوده داستان می‌نویسم. اون موقعی که راننده بود. گلن تیلور. پرونده‌ی بلا!»

همسایه در خانه را بیش‌تر باز کرد و گفت: «پرونده بلا؟ مگه با اون یارو کار می‌کرد؟ هیچ‌وقت نگفت. می‌خوای بیای تو منتظر باشی؟»  
پنج دقیقه‌ی اول خانم میدن درباره‌ی مصرف داروی مایک گفت: «آرتروزِ روبه‌انحطاط داره، که رفته‌رفته بدتر هم می‌شه.» درباره‌ی قماربازی و زن‌های سابقش و بچه‌هایش و رژیم غذایی‌اش گفت.

«هرشب نخود با تُست می‌خوره. نمی‌تونه برای آدم مریضی مثل اون رژیم خوبی باشه.»  
«هر هفته یه کم از خریدهایش رو انجام می‌دم و بچه‌های کارهای خون‌ش رو می‌کنن.»  
کیت گفت: «شما خیلی لطف می‌کنین. خیلی خوش‌شانسه که یه همسایه‌ای مثل شما داره.»  
خانم میدن خوشش آمد و گفت: «این کاریه که هر مسیحی انجام می‌ده. چایی؟»

کیت لیوان گلی و نعلبکی‌اش را روی دسته‌ی صندلی‌اش گذاشت و یک تکه کیک از بشقاب برداشت. خانم میدن گفت: «خنده‌داره. آخه هیچ‌وقت نگفت این یارو گلن تیلور رو می‌شناسه.» و خورده‌های کیک را از روی پاهایش ریخت روی زمین.

کیت گفت: «تو کوویک دلیوری کار می‌کردن.»

«سال‌ها رانندگی کرد. می‌گه همین باعث کم‌دردهاش شده. واقعاً هیچ دوستی نداره. منظورم از دوست، کسایی هستن که می‌آن ببیننش. عادت داشت بره یه کافی‌نت همین دور و بر. می‌گفت یه جور کلپه. قبل از این‌که بازنشست شه، زیاد می‌رفت. همیشه فکر می‌کردم این کارها واسه یه مرد با این سن و سال کار خنده‌داریه. الانم که تنهاس، حتماً خیلی حوصله‌ش سر می‌ره.»

«نمی‌دونستم این اطراف کافی‌نت هست. می‌دونین اسمش چیه؟»

«فکر کنم تو خیابون پرینسس باشه. یه جای قدیمیه با پنجره‌های سیاه. اوه، مایک اومد.»

صدای کشیدن پا و چاقوزدن به دیواره بتنی را می‌شنیدند. خانم میدن در را باز کرد و گفت: «سلام مایک. یه خانمی از روزنامه اومده با تو کار داره.»

کیت آمد و مایک به او نگاه کرد و گفت: «کم‌درد خیلی اذیتم می‌کنه جیگر! می‌تونن یه وقت دیگه بیای؟»

کیت جلوتر رفت و بازویش را گرفت و گفت: «حداقل بذار کمکت کنم بری تو.»

خانه‌ی دونن مثل خانه‌ی بغلی بوی کلم و غذا نمی‌داد. بوی مردانه می‌داد. بوی آبجوی قدیمی و سیگار و بوی پا. وقتی کیت روی یک صندلی سفت روبه‌روی دونن نشست، گفت: «برای چی می‌خوای باهام حرف بزنی؟ من هرچی می‌دونستم به پلیس گفتم.» کیت خیلی ساده گفت: «گلن تیلور.»

«اوه، اون.»

«با هم کار می‌کردین.»

دونن با سر تأیید کرد.

«من دارم درباره‌ش می‌نویسم. می‌خوام تصویر دقیقی ازش داشته باشم که دقیقاً کیه.»

«خب پیش آدم درست نیومدی. اون دوست من نبود. به پلیس هم گفتم. اگه واقعاً می‌خوای بدونی، یه خودخواه بود.»

کیت پیش خودش فکر کرد که «می‌خوام بدونم.»

«همیشه فکر می‌کرد بهتر از همه‌س. همین جوری بود تا یه چیز بهتری پیش او مد.»

کیت نقطه‌ضعفش را پیدا کرد و ادامه‌اش داد.

«شنیده بودم یه کم متکبره.»

«متکبر؟ دست کم گرفتیش. تو غذاخوری با داستان‌هاش از کارکردنش تو بانک به ما حکومت می‌کرد. بعد من رو به خاطر کم‌دردم گیرانداخت. به رییس گفته بود چقدر بده من این مشکل رو دارم. می‌گفت ادا در می‌آرم.»

«حتماً مشکل ساز شد.»

دونن لبخند تلخی زد و گفت: «خنده‌داره اگه بگم کمکش کردم تو کوویک دلیوری کار پیدا کنه.»

کیت گفت: «واقعاً؟ پس از قبل باهاش آشنایی داشتی. از کجا می‌شناختیش؟»

«از اینترنت. یه انجمن و همچین چیزی.» صدایش جوری شد که انگار از خودش مطمئن نبود.

«و کلوپِ خیابون پرینسس؟»

دونن یک نگاه سریع به کیت کرد و گفت: «کدوم کلوپ؟ بین من دیگه باید قرص‌هام رو بخورم. باید بری.»

کیت کارتس را کنار دونن گذاشت و دست داد. «ممنون که باهام حرف زدی مایک. خیلی لطف کردی. من دیگه مرخص می شم.»  
مستقیم به خیابان پرینسس رفت.

تابلوی کافی نت خیلی کوچک و ساده بود. پنجره‌ی مغازه مشکی بود و بالای در یک دوربین مداربسته بود.

کیت پیش خودش گفت: «مثل یه فاحشه خونه‌س.» در قفل بود و هیچ ساعت کاری نزنده بودند. برگشت و به سبزی‌فروشی بالای خیابان رفت و منتظر شد تا فروشنده با یک کلاه سانتا آمد تا سفارشش را بگیرد.

«سلام. من اینترنت احتیاج دارم، اما کافی نت پایین خیابون بسته‌س. می دونین کی باز می کنه؟»

مرد جوون خندید و گفت: «تو رو اون جا راه نمی دن جیگر. اون جا مردونه‌س.»

«منظورتون چیه؟»

«اون جا مخصوص چیزهای مستهجنه. نمی ذارن همه کس بره. یه جور کلوپ واسه پیرمردهای کثیفه.»

«اوه، درسته. مال کیه اون وقت؟»

«درست نمی دونم. مدیرش یه مرد آسیاییه. لنی صداس می کنن. همیشه شب‌ها باز می کنه. برای همین زیاد نمی بینیمش.»

«ممنون. چهار تا از اون سیب‌ها می خوام.»

دوباره بعداً می‌آمد.

کافی‌نت در تاریکی کم‌تر موردپسند بود. کیت دو ساعت و نیم در یک بار کثیف نشسته بود و نوشیدنی گرمش را مزه‌مزه می‌کرد و به کار جادویی پری کومو، آدم‌برفی یخ‌زده، گوش می‌داد و حوصله‌ی بیرون‌کردنش را نداشت.

دوباره خواست در را باز کند، اما قفل بود. اما وقتی به شیشه‌دودی چند ضربه زد، صدایی از داخل آمد: «سلام. کیه؟»

کیت گفت: «می‌خوام با لنی حرف بزنم.» و به دوربین نگاه کرد و لبخند پیروزمندانه‌ای زد.

صدایی نیامد. در باز شد و مرد قدبلند و ورزیده‌ای با جلیقه و شلوار جین ظاهر شد و گفت: «می‌شناسمت؟»

«سلام. شما باید لنی باشی. من کیت هستم. می‌خواستم چند کلمه‌ای باهات حرف بزنم.»

«در مورد چی؟»

«در مورد داستانی که دارم می‌نویسم.»

«خبرنگاری؟» و به انتهای فروشگاه رفت. «ما مجوز داریم. کارمون قانونیه. داستانی این‌جا نیست.»

«نه. راجع به شما نیست. راجع به بلا الیوته.»

اسمش مثل سحر و جادو بود، مردم را حیرت‌زده می‌کرد و جلبش می‌شدند.

«بلا الیوت؟ بلا کو چولو؟ بین، بیا بریم دفتر من.»

کیت وارد یک اتاق باریک و تاریک شد. چراغی نبود، تنها نور ده‌ها کامپیوتری که آن‌جا بودند، به چشم می‌خورد. هر کدام در یک غرفه بود و یک صندلی داشت. هیچ وسیله‌ی دیگری نبود، اما در آن فصل، یک پولک زرق و برق‌دار از چراغ مرکزی آویزان شده بود.

«فعلاً مشتری‌ها نیومدن. معمولاً یه کم دیرتر می‌آن.» همین‌طور که توضیح می‌داد به طرف قفسه‌ی دفتر کار راهنمایی‌اش کرد. دیوارها از پوست‌های فیلم و مجلات پر بود.

وقتی دید کیت دارد به عکس‌ها نگاه می‌کند، گفت: «به اون‌ها اهمیت نده.»

کیت گفت: «باشه.» و نشست.

«به خاطر گلن تیلور اومدی. نه؟»

کیت یک لحظه زبانش بند آمد. قبل از این که سؤال اول را از او بپرسد، اصل مطلب را بیان کرد.

«بله.»

«تعجب کردم که بالاخره یکی در من رو زد. فکر کردم پلیسه. اما تو بودی.»

«این‌جا می‌اومد؟ گلن تیلور عضو کلپ بود؟»

لنی تردید کرد. گفت: «ببین، من هیچ وقت درباره‌ی اعضای چیزی نمی‌گم. اگه می‌گفتم هیچ کی دیگه نمی‌اومد. اما چند تا بچه دارم...»  
کیت سرش را تکان داد و گفت: «می‌فهمم. اما من با کس دیگه‌ای کاری ندارم. فقط اون. کمکم می‌کنی؟ لطفاً.»  
در طول چند ثانیه سکوت، مدیر داشت با خودش، بین مشتری‌های مغازه‌اش و کار درست کلنجار می‌رفت.  
ناخنش را می‌جوید و کیت به او اجازه داد تا فکرهايش را جمع و جور کند.

بالاخره سرش را بالا گرفت و گفت: «آره. معمولاً می‌اومد این‌جا. از چند سال پیش شروع شد. وقتی قیافه‌اش رو تو روزنامه دیدم، به کارتش نگاه کردم. ما این‌جا از اسم‌های واقعی استفاده نمی‌کنیم. اعضا این جوری ترجیح می‌دن. اما قیافه‌اش رو می‌شناختم. سال ۲۰۰۶ بود که این‌جا عضو شد. یکی دیگه از اعضا آوردش.»  
«مایک دونن؟»

«تو گفتی از کس دیگه‌ای نمی‌پرسی. به هر حال همون‌طور که گفتم، اسم واقعی این‌جا نداریم. اما فکر کنم با هم کار می‌کردن.»  
کیت لبخندی زد و گفت: «خیلی مفید بود. ممنون. یادت می‌آد آخرین بار کی اومد؟ ثبت شده؟»

لنی گفت: «وایسا.» و درب یک کمد قدیمی را باز کرد. «۲۰۰۷ اومده، خیلی شیک. از ۶ سپتامبر ۲۰۰۶ نیومده بود تا اگست امسال.»  
«امسال؟ برگشته؟»

«آره فقط چند جلسه.»

«این جا چی کار می کنه؟ تو می دونی لنی؟»

«دیگه سؤال بسه. اینا دیگه محرمانه س. اما واسه حدسش، لازم نیست خیلی باهوش باشی. ما رو سایت هایی که وارد می شن نظارت نداریم. بهتره که نداشته باشیم. اما اعضا معمولاً سایت های بزرگسالان رو تماشا می کنن.»

«ببخشید که بی پرده حرف می زنم. منظورت سایت های مستهجنه؟»  
با سر تأیید کرد.

«بعد از این که شناختیش، وسوسه نشدی نگاه کنی؟»

«ماه ها از نیومدنش گذشته بود، اما شناختمش. از کامپیوترهای مختلفی استفاده می کرد. ما سرمون شلوغه.»

«چرا درباره ی گلن تیلور به پلیس زنگ نزدی؟»

لنی چند لحظه نگاهش را دزدید.

«فکر کرده بودم زنگ بزنم. اما پلیس رو این جا دعوت می کردم؟ مردم چون این جا خصوصیه می آن. باعث می شد کسب و کارم تعطیل شه. اما خب دستگیرش کردن. دیگه لازم نبود.»

یک ضربه‌ی محکم به در صحبت‌شان را قطع کرد. «دیگه باید بری. مشتری اومد.»

«باشه. ممنون که این‌ها رو بهم گفتی. این کارتمه. اگه فکر کردی چیز دیگه‌ای لازمه بگی، زنگ بزن. می‌شه قبل از این که برم، از دستشویی استفاده کنم؟»

لنی به درِ گوشه‌ی اتاق اشاره کرد و گفت: «یه کم ترسناکه. اما راحت باش.»

مرد اتاق را ترک کرد و به محض این که بیرون رفت، کیت دوربین گوشه‌اش را باز کرد و از فهرست اعضا عکس گرفت. قبل از این که وارد دستشویی شود، نفسش را حبس کرد و سیفون را کشید.

لنی منتظرش بود. در را باز کرد و جلوی مشتری ایستاد تا از نگاه‌های کنجکاو کیت جلوگیری کند.

در خیابان به باب اسپارکس زنگ زد.

«باب، کیتم. فکر کنم دوباره برگشته.»

## فصل سی و ششم

کیت داستان را تعریف می کرد و باب ساکت گوش می داد. اسم ها و آدرس ها را می نوشت اما نمی توانست نظر بدهد یا سؤالی بپرسد. کنارش رییس جدیدش داشت کار می کرد، داشت قربانیان دزدی های خیابانی را بر اساس جنسیت و سن و سال و نژاد طبقه بندی می کرد. تا کیت نفسی تازه کند، باب گفت: «باشه. فعلاً سرم شلوغه. می شه اون سندی که بهش اشاره کردی برام بفرستی؟ شاید فردا بتونیم همدیگه رو ملاقات کنیم.» کیت متوجهی موقعیت حساس شد و گفت: «۱۰ صبح، بیرون بارپایین جاده باب. عکسی که الان گرفتم رو برات ایمیل می کنم.» باب به سمت مانیتور برگشت و با حرکاتی از همکارش عذرخواهی کرد که مزاحمش شده است. و تا وقتی کارشان تمام شد صبر کردند، بعد گوشی های شان را نگاه کردند. اسپارکس که به فهرست اعضا نگاه کرد، حالت تهوع گرفت. آخرین مراجعه ی تیلور، سه هفته پیش بوده است. اسپارکس درحالی که پیاده به سمت مترو می رفت به سالموند زنگ زد. «حال تون چطوره قربان؟»

«خوبم سالموند، باید برگردیم سر پرونده.» لازم نبود بگوید درباره ی کدام پرونده صحبت می کند. ادامه داد: «دوباره باید همه ی جزئیات رو بررسی کنیم تا بتونیم

گیرش بندازیم.»

«باشه. می‌تونین بگین چرا؟»

می‌توانست نگاه گروه‌بانش را تصور کند.

«الان توضیحش سخته سالموند. اما اطلاع دارم که دوباره برگشته به انجمن روابط جنسی. بیش‌تر از این نمی‌تونم چیزی بگم. اما اگه اطلاعات بیش‌تری دستم

اومد بهت خبر می‌دم.»

سالموند آه کشید. می‌توانست فکرش را بخواند که می‌گوید: «دوباره نه! نمی‌تونست سرزنشش کنه.»

«من برای کریسمس مرخصی دارم قربان. نیستم. اما ۲ ژانویه برمی‌گردم. می‌شه تا اون موقع صبر کرد؟»

«بله. ببخشید که خارج از ساعت کاری بهت زنگ زدم سالموند. کریسمس مبارک.»

گوشی‌اش را در جیب کتش گذاشت و با خستگی از پله‌ها پایین رفت. حالت تهوع داشت.

نیروی پلیس وقتی بعد از بررسی‌های طولانی کارآگاه دونینگ، مظنون جدیدی پیدا نکرد، دست از پرونده‌ی بلا‌الیوت کشید. کارآگاه جود دونینگ میزش را خالی

کرد و به شغل اصلی‌اش برگشت. نیروی پلیس هامپشایر به روزنامه‌ها گفت که به تحقیقات ادامه خواهد داد.

در واقع به این معنی بود که روی آن خط کشیدند و حالا دو تیم فقط تماس‌های معمولی را جواب می‌دادند و پیگیرش می‌شدند. دیگر هیچ کس علنی درباره‌اش حرف نمی‌زد و اثری از آن باقی نمانده بود.

حتا کمپین داون الیوت هم رو به فروپاشی بود. اسپارکس پیش خودش فکر کرد: «راه‌های زیادی وجود داره که بگی من بچه‌م رو می‌خوام.» حتا هرالد هم بعد از طوفان تبلیغات اولش، ساکت شده بود. و وقتی اسپارکس رفت، آن انگیزه‌ی اولیه‌شان را برای شکار از دست دادند. مدیر ولینگتون هم مطمئن شده بود که سالموند آن قدر سرش با کارهای دیگر شلوغ است که نمی‌تواند با ابتکار خودش موضوع را دست بگیرد.

سالموند شنیده بود که اسپارکس از مرخصی استعلاجی برگشته، اما هنوز در دفترش جاگیر و پاگیر نشده بود. ولی تماس قبل از کریسمسش همه‌جوره احساساتش را برانگیخته کرده بود.

روز بعدی که سالموند به کار برگشت، پرونده‌ای را که خودش برای بلا درست کرده بود را بیرون آورد. همه‌ی پایان‌های احتمالی را نوشته بود و وقتی منتظر تماسش بود، همه‌ی فهرست‌ها را هم نوشت.

وقتی داشت پرونده را ورق می‌زد، بازجو مت‌وایت را دید. یک کار ناتمام. او را جزء اولویت‌های اصلی گذاشت، اما از آخرین ایده‌ی اسپارکس منحرف شده بود. این بار نه. باید تعقیبش می‌کرد. به اینترنت مراجعه کرد تا برای این اسم تحقیق کند. ده‌ها متیوس وایت بالا آمد. اما هیچ‌کدام با اطلاعاتی که داون درباره‌ی سن و

تأهل و محل زندگی داده بود، مطابقت نداشت.

دلش برای طنز خشک و تصمیمات اسپارکس تنگ شده بود؛ این را به همکارهایش هم گفته بود.

به او گفته بود: «اگه من نباشم، نمی‌تونین احساساتی شین!»

باید هویت اصلی وایت را پیدا می‌کرد و به اطلاعات اصلی برمی‌گشت. درباره‌ی روابطش با داون. رابطه‌شان در کلوپ شبانه‌ی تروپیکانا پا گرفته بود و فقط یک شب را در اتاق هتل گذرانده بودند.

با صدای بلند به خودش گفت: «اون کجا مجبور بوده از اسم واقعی‌اش استفاده کنه زارا؟»

و بالاخره جواب داد: «وقتی از کارت اعتباری‌اش استفاده کرده. مطمئنم وقتی داون رو برده از کارت اعتباری‌اش پول هتل رو پرداخت کرده.»  
وقتی داشت به هتل زنگ می‌زد تا پرسد هنوز اطلاعات آن شب را در دست دارند یا نه، ناخودآگاه انگشت‌های دو دستش را روی هم گذاشت.  
پنج روز بعد سالموند یک فهرست داشت. مدیر هتل یک زن بود که به اندازه‌ی یک کارآگاه وارد بود و اطلاعاتی که می‌خواست را ایمیل کرد.  
با یک تماس تلفنی کوتاه، با اطمینان به اسپارکس گفت: «مت وایت این جاس قربان.» و بقیه‌ی روز دیگر با کسی تلفنی حرف نزد.

اسپارکس تلفن را قطع کرد و چند لحظه‌ای به خودش اجازه داد تا فرصت‌ها را امتحان کند.

رییس جدیدش، آدم بی حوصله‌ای بود و داشت مقاله‌ای را درباره‌ی تأثیر قومیت و جنسیت در بهره‌وری پلیس تمام می‌کرد. هر معنایی می‌توانست داشته باشد. پنج ماه گذشته سورئال<sup>۱۰۶</sup> بود.

همان‌طور که افسر مافوقش به او دستور داده بود و به توصیه‌های مدیر هرزه‌ی اتحادیه با یکی از وکیل‌های فهرست تماس گرفته بود و شصت دقیقه‌ی خسته‌کننده با یک زن چاق و غیرقابل تحمل، که همه‌اش درباره‌ی دورکردن شیاطین حرف می‌زد، گذرانده بود.

خیلی صادقانه گفت: «اون‌ها رو شونه‌ت نشستن باب. می‌تونی حس شون کنی؟»

بیش‌تر شبیه یک روانی بود تا یک متخصص.

خیلی مؤدبانه به حرف‌هایش گوش می‌داد، اما فکر می‌کرد خودش شیاطین بیش‌تری از اسپارکس داشته که از وجودش رفتند و برنگشتند. الین حتماً باید انجام می‌داد.

وقتی منتظر بود تا برای مأموریت احضار شود، مرخصی‌اش تمدید می‌شد.

این ایده به سرش زده بود که در رشته‌ی روانشناسی در دانشگاه ثبت‌نام کند.

فهرست کتاب‌هایش را چاپ کرد و بدون سر و صدا درس خواندن را در اتاق غذاخوری شروع کرد.

زمانی که فراخوان اعلام شد، می‌خواست وظایفش را به‌صورت دوره‌های کوتاه، به نیروهای دیگر، ارسال کند. شکاف‌ها را به هم ارتباط دهد و گزارش بنویسد، تا زمانی که هامپشایر می‌فهمید با او چه کرده است. اون هنوز هم به‌عنوان نیروی آسیب‌دیده در تحقیقات پرونده‌ی قتل دیده می‌شد. اما آماده نبود تا آن‌طور که آن‌ها امیدوار بودند با یک حقوق‌بازنشستگی خودش را بازنشسته کند. در این برهه نمی‌توانست کار را رها کند. کارهایی داشت که باید انجام می‌داد.

یک هفته طول کشید تا سالموند روی تاریخ‌ها، اسم‌ها، دسته‌بندی، منطبق کردن اطلاعات، گزارش‌های ثبت‌شده‌ی پلیس و فضای مجازی کار کند تا حدسیات را کنار هم قرار دهد.

عاشق این مدل کارها بود. دنبال کردن داده‌ها و تحلیل اطلاعات و مسائل. سرنخ را پیدا می‌کرد و لحظه‌ی پیروزی را که اسمش می‌درخشید، تجربه می‌کرد. پنج‌شنبه بعدازظهر بود که پیدایش کرد. آقای متیوس اوانس، یک مرد متأهل، که با همسرش شَن در منطقه‌ی وال‌سال زندگی می‌کرد و قرار ملاقات‌هایش با داون، در هامپشایر بود. سن و شغلش درست بود.

سالموند دوباره پیش مدیر هتل برگشت تا پرسد روزی که بلاگم شده بود اوانس در شهر بوده یا نه. مدیر هتل گزارش داد: «نه. متیوس اوانس از دسامبر ۲۰۰۵ این‌جا نیومده. یه شب تو یه اتاق مجلل، همراه با سرویس کامل، اقامت داشت.»

«عالی بود. ممنون.»

خبرهای جدید را برای اسپارکس پیامک کرد. نفسش را حبس کرد و از پله‌ها بالا رفت تا سرخ‌های جدید را به مدیر ولینگتون اطلاع دهد.

ولینگتون قبلاً به سختی سالموند را می‌پذیرفت، فکر می‌کرد او هم بخشی از مشکلات اسپارکس است؛ اما قرار بود تغییر کند. زارا سالموند هم بایستی در نقشه می‌بود. اما اگر می‌خواست انتظار تلگراف داشته باشد، سخت در اشتباه بود.

ولینگتون با دقت گوش داد و گفت: «کارت خوب بود گروه‌بان. گزارشت رو بنویس و سریع برام بیار و بذار وست میدلند رو بفرستیم تا اوانس رو ببینه.» سالموند به دفترش برگشت. ناامیدی‌اش روی پله‌ها سنگینی می‌کرد.

## فصل سی و ہفتم

متیوس اوانس مرد خوشحالی نبود. پلیس بدون هیچ اختاری در خانه‌اش را زد و زنش با یک نوزاد و بچه‌ی دو، سه‌ساله در را باز کرد. باب اسپارکس مؤدبانه لبخند زد و سالموند، مضطرب کنارش ایستاده بود.

افسر جوان قبول کرده بود تا با رییس پیرش به خانه‌ی آن مرد برود و در بزند، اما می‌دانست که خودش را قاطی ماجرا می‌کند. اگر مافوقش می‌فهمید، کتاب را سمتش پرت می‌کرد. اما اسپارکس او را راضی کرده بود. گفته بود دارند کار درست را انجام می‌دهند.

«می‌دونم من الان تو پرونده نیستم.»

«شما حذف شدین قربان.»

اسپارکس گفت: «درسته. مرسی که یادآوری کردی سالموند. اما من باید اون جا باشم. من از ته‌وتوی پرونده خبر دارم و می‌تونم دروغ‌ها رو تشخیص بدم.» سالموند می‌دانست که حق با اسپارکس است، و به پلیس میدلند زنگ زد تا اطلاع دهد که مأموریت را انجام می‌دهد، اما به محض این‌که گوشی را گذاشت احساس فشار و حالت تهوع کرد.

سالموند با ماشین خودش رفت، اما اسپارکس با قطار رفت تا همکارهایش او را نبینند.

سالموند در ایستگاه منتظر اسپارکس بود. خیلی عبوس و مضطرب به نظر می‌رسید.

اسپارکس به آرامی گفت: «بیخیال سالموند. درست می‌شه. هیچ‌کی نمی‌فهمه من هم اون جا بودم. می‌شم مرد نامرئی. قول می‌دم.»

سالموند لبخندی شجاعانه زد و هر دو، خسته به ملاقات متیوس اوانس رفتند.

زنش او را صدا کرد و گفت: «مَت. دو پلیس این‌جان. می‌خوان تورو ببینن.»

جلوی در از افسرها پرسید: «موضوع چیه؟» اما اسپارکس و سالموند منتظر شدند تا خود اوانس بیاید. چیزی نگفتند. اسپارکس پیش خودش گفت انصاف، انصافه.

اوانس می‌دانست چرا پلیس آن‌جاست. اولین باری که داون و بلا را در تلویزیون دید و حساب و کتاب کرد، فهمید پلیس‌ها روزی به سراغش می‌آیند. اما بعد از این که روزها و ماه‌ها و سال‌ها گذشت، دیگر بیخیال شد.

اوایل به خودش می‌گفت: «اون بچه‌ی من نیست. احتمالاً داون با یکی دیگه خوابیده.»

اما دلش، جایی قابل اعتمادتر از قلبش، می‌گفت بلا مال اوست. خیلی شبیه دختر واقعی خودش بود. خیلی تعجب کرده بود وقتی کسانی که او را ندیده بودند با

برنامه کرایم واچ<sup>۱۰۷</sup> تماس گرفته بودند.

اما ندیده بودند و او هم به زندگی‌اش ادامه داده بود. به خانواده‌اش عضوی جدید اضافه کرده بود و با داون‌های جدیدی رابطه برقرار کرده بود. اما پس از آن، دیگر هیچ‌وقت بدون کاندوم، رابطه‌ی جنسی نداشت.

افسر مافوق پیشنهاد داد که خصوصی صحبت کنند و اوانس خیلی مشتاقانه به اتاق غذاخوری که هیچ‌وقت استفاده نمی‌کردند، راهنمایی‌شان کرد.

سالموند پرسید: «آقای اوانس شما داون الیوت رو می‌شناسین؟»

اوانس می‌خواست دروغ بگوید - کاری که خیلی خوب انجام می‌داد - اما می‌دانست اگر داون بیاید، او را می‌شناسد. گفت: «بله. چند سال پیش یه رابطه‌ی عاشقانه داشتیم. وقتی داشتم تو ساحل جنوبی خوش می‌گذروندم. خودتون می‌دونین که آدم بعد از چند ساعت طولانی که کار می‌کنه، چه حسی داره. دلش یه کم تفریح و آرامش می‌خواد...»

سالموند به سردی نگاهش کرد. چشم‌های بزرگ قهوه‌ای و گونه‌های برجسته و لبخند قانع‌کننده‌ای بر لب داشت. بلند شد.

«و می‌دونستین که داون بعد از عشق‌بازی تون بچه‌دار شد؟ باهاتون تماس گرفت؟»

اوانس به سختی آب دهنش را قورت داد و گفت: «نه. من چیزی درباره‌ی بچه نمی‌دونستم. ببینین، من شماره‌م رو عوض کردم، داون داشت کم کم آویزون می‌شد

«و نمی خواستین همسرتون متوجه شه.» اسپارکس جمله را تمام کرد.

مَت نگاه تشکرآمیزی کرد و بحث را به جای مردانه کشاند و گفت: «بله. ببینین، شَن، همسرم، واقعاً لازم نبود درباره‌ی این موضوع چیزی بدوننه. نه؟»

آخرین باری که یکی از معشوقه‌های اوانس با شَن تماس گرفته بود، به اوانس گفته بود این آخرین شانس اوست و از او خواسته بود تا بچه‌ای دیگر به دنیا بیاورند. سومین بچه‌شان. «این ما رو به هم نزدیک‌تر می‌کنه مَت.»

اما نکرده بود. بی‌خوابی‌های شبانه و ممنوعیت رابطه بعد از زایمان دوباره به سمت خوش‌گذرانی و دستیابی به آرامشی کاذب سوقش داده بود. همان موقع یک منشی در لندن داشت و نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد.

«این به خودتون مربوطه آقا. از وقتی که شماره‌تون رو عوض کردین ارتباطی داشتین؟»

«نه. من هیچ ردی از خودم نداشتم. برگشتن به گذشته خطرناکه. فکر می‌کنن برگشتی تا باهاشون ازدواج کنی.»

زارا پیش خودش فکر کرد چه حرام‌زاده‌ی بی‌احساسی! و در حاشیه‌ی دفترش نوشت: ح. ب.

وقتی نوجوان بود، با مردهای متأهل پرسه زده بود و افکار دیگری درباره‌شان داشت.

اوانس روی سندلی بی قرار شد.

اوانس گفت: «در واقع خنده‌داره ولی یه بار تو یکی از چت‌روم‌ها شناختمش. داشتم می‌گشتم، که دیدمش. اون جور که یادمه از اسم خورشیدخانم کوچولو استفاده کرده بود، مثل کتاب داستان بچه‌ها، بچه‌ی بزرگم یه همچین کتابی داره، اما عکس خودش رو گذاشته بود. داون اون جرقه‌ی درخشان نبود.»

«خودت رو به خورشیدخانم کوچولو معرفی کردی؟»

«معلومه که نه. نکته‌ی مثبت اینترنت اینه که می‌تونی ناشناس باقی بمونی. این جووری بیش‌تر خوش می‌گذره.»

سالموند همه چیز را می‌نوشت. املا‌ی درست اسم‌های اینترنتی که مورد علاقه‌اش بود را می‌پرسید و می‌نوشت. همین‌طور مشخصات اینترنتی خود اوانس. بیست‌وپنج دقیقه بعد اوانس مایل بود تمامش کند، اما اسپارکس فعلاً کار داشت.

«آقای اوانس، شما باید آزمایش بدین.»

«برای چی؟ مطمئنم بچه‌ی من بوده. شکل بقیه‌ی بچه‌هام بود.»

«خب خوبه که می‌دونین. اما ما باید مطمئن شیم تا بتونیم شما رو از تحقیقات خارج کنیم.»

اوانس مات و مبهوت نگاه کرد و گفت: «تحقیقات؟ من با اون بچه کاری نداشتم. ارتباطی هم با گم‌شدن اون دختر کوچولو ندارم.»

«دختر کوچولو‌ی شما.»

«خب، آره. باشه. اما چرا باید یه بچه رو بدزدیم؟ من سه تا دیگه‌اش رو دارم. یه روزم به یکی پول می‌دم که اونا رو بدزده!»

اسپارکس گفت: «مطمئنم. اما ما باید کاملاً مطمئن شیم، این جوری می‌تونیم ردتون کنیم. چرا آماده نمی‌شین و به همسرتون نمی‌گین باید برین بیرون؟»  
افسرها بیرون منتظر شدند.

سالموند انگار می‌خواست منفجر شود. از خودش راضی بود.

«داون رو توی یه چتروم بالای هیجده سال دیده. یه بازیکن بوده. ناشی، اما بازیکن بوده.»

اسپارکس سعی می‌کرد آرام باشد. اما آدرنالین زیادی در بدنش ترشح می‌شد.

«این می‌تونه یه رابط باشه سالموند. یه رابط بین بلا و گلن تیلور.» اسپارکس خندید و از خودش بدش آمد.

هیچ کدام‌شان حرف‌های ردوبدل شده بین زن و شوهر را نشنیدند، اما وقتی اوانس در ماشین نشست، سالموند حس کرد یک کار نیمه‌تمام باقی مانده است.  
گفت: «خب، بریم تمومش کنیم.» و ساکت شد.

در مرکز پلیس، اوانس نمونه‌ی دی‌ان‌ای<sup>۱۰۸</sup> داد و تلاش می‌کرد افسرهای جوان‌تر را دست بیاندازد، اما کسی اهمیت نداد.

سالموند که فرم را آورد، انگشت اوانس را محکم‌تر از آنی که لازم بود در جوهر فشار داد. اسپارکس پیش خودش فکر کرد: «سرسخت‌تر از دخترهای عصبانی زمین

رقصه.»

سالموند گفت: «ببخشید آقا. باید محکم فشار بدین تا احساس خوبی داشته باشین.»

زارا سالموند به اسپارکس گفته بود که باید به ستاد برگردد و خبرهای جدید را رو در رو به رییس جدیدش بازگو کند. به زمان احتیاج داشت تا بدون دخالت خودش و اسپارکس داستانش را جمع بندی کند.

«می گم وست میدلند قدرت رویارویی نداشت برای همین من رفتم و پیداش کردم، پدرِ بلا الیوت. همون طور که فکر می کردیم، زندگی خیلی ها رو به هم زده. متیوس اوانس، یه هرزه که تو یه شرکت کار می کنه، ازدواج کرده و سه بچه داره. شما چی فکر می کنین قربان؟»

به حالت تشویق لبخند زد و گفت: «و ممکنه رابطِ بینِ بلا و گلن تیلور باشه.»

اسپارکس فکر کرد مثل چوب پنبه‌ی شامپاین است؛ امید پیش‌تر از انتظار بود.

در آخر به او گفت هدف پنهان شده در سؤال‌ها چه بوده و اصلاً برای چه خودش تنهایی به دیدنِ اوانس رفته است.

مدیر ولینگتون گفت: «سالموند در این مورد بعداً حرف می‌زنیم.» به محض این که این را گفت، گوشی را برداشت تا این موفقیت را به افسر ارشدش، پارکر، خبر دهد.

اسپارکس بعد از چهار روز، دوباره به جوخه‌ی هامپشایر زنگ زد.

پارکر کوتاه و کلیدی گفت: «یه سرخ جدید برای پرونده بلا پیدا کردیم باب. شک ندارم شنیدی. می‌خوایم تو پرونده رو دست بگیری. به مت گفتم ردیفش کنه. چقدر طول می‌کشه برگردی؟»

«تو راهم قربان.»

بازگشتش کلیدی بود. به محض این که کتش را درآورد گفت: «سلام سالموند. بیا ببینیم با اوانس کجای کاریم.» چند دقیقه بیرون رفت و سریع برگشت.

سالموند و تیم فنی خبرهای خوشحال‌کننده‌ای نداشتند. آن‌ها دوباره داده‌های دانلودی کامپیوتر تیلور را بررسی کرده بودند تا به محض گرفتن اطلاعات خورشیدخانم کوچولو را پیدا کنند، اما او آن‌جا نبود.

«نه گفت و گویی و نه ایمیلی قربان. همه جا رو بررسی کردیم اما نبود.»

اسپارکس و سالموند و فرای، پشت صندلی مهندس، دایره‌وار ایستاده و به مانیتور و فهرست اسامی خیره شده بودند.

این چهارمین باری بود که فهرست را نگاه می‌کردند و امیدوار بودند که اسمش پیدا شود. همه داشتند غمگین می‌شدند.

اسپارکس به دفترش برگشت و گوشی را برداشت. «سلام داون. اسپارکس. نه، خبر آن چنانی نیست. اما چند تا سؤال دارم. باید باهات حرف بزنم. می‌تونم الان

بیام؟»

لایق این بود که بعد از همه‌ی این‌ها با او به‌دقت رفتار کنند، اما به شرطی که همه‌چیز درست پیش می‌رفت.

## فصل سی و هشتم

## مادر

داون الیوت بیرون رفتن را دوست داشت. از تشریفات عمیق خوشش می‌آمد، حمامِ معطر، سشوار کردن و شانه کردن موهایش جلوی آینه. با صدای بلند موزیک ریمل می‌زد و آرایش می‌کرد و بالاخره در آینه‌ی قدی کمد خودش را برانداز می‌کرد و با تق تق کفش‌های پاشنه‌بلندش سوار تاکسی می‌شد. صدای خس خس هیجان را در سینه‌اش حس می‌کرد.

بیرون رفتن به او این حس را می‌داد که همیشه هفده‌ساله باقی می‌ماند.

بلا چند لحظه‌ای ساکت شده بود. حاملگی احمقانه‌ترین اتفاق زندگی‌اش بود. اما تقصیر خودش بود. خیلی مشتاق بود که راضی شود. خیلی جذاب بود. با او می‌رقصید تا نزدیکش باشد. چشم در چشم همدیگر بودند. مرد دستش را گرفت و با هم می‌چرخیدند تا داون سرش گیج رفت و شروع به خندیدن کرد. بعد نوشیدنی‌ها و سیگارهای‌شان را بیرون بردند تا کمی هوا به سرشان بخورد. مَت متأهل بود، اما داون اهمیتی نمی‌داد. فقط ماهی یک بار برای کار به ساوتهمپتون می‌آمد. اوایل هر روز زنگ و پیامک می‌زد. وقتی زنش فکر می‌کرد ماشین را برای تعمیر یا سگ را برای گردش می‌برد، او با داون ارتباط برقرار می‌کرد.

رابطه‌شان شش ماه دوام داشت. مَت به او گفت که دفترشان از ساحل جنوبی به شمال شرق منتقل شده است. آخرین برخوردشان خیلی تند شده بود. خیلی

مست بود. مَت اصرار می کرد که بدون کاندوم رابطه برقرار کنند. گفت: «داون، خیلی خاص می شه.» و شد، اما برای دیدن نتیجه اش نیامد.

مادرش که از سادگی او مأیوس شده بود گفت: «مردهای متأهل نمی آن. اون ها زن و بچه دارن. دخترهای احمقی مثل تو رو فقط واسه یه شب می خوان. با بچه می خوای چی کار کنی؟»

اوایلش نمی دانست، حرف هیچ کس را باور نمی کرد و فکر می کرد مَت مثل شاهزاده ی سوار بر اسب سفید می آید و او را با خودش به یک زندگی جدید می برد. وقتی از آمدنش ناامید شد، شروع به خواندن مجله های بچه ها کرد و به دوران مادری پا گذاشت.

از این که بچه را نگه داشته بود، پشیمان نبود - البته نه همیشه - فقط وقت هایی که بلا از سه صبح به بعد هر یک ساعت بیدار می شد، یا وقتی دندان درمی آورد و جیغ می کشید یا پوشکش را کثیف می کرد. سال های بچگی بچه ها آن طوری نبود که مجله ها تبلیغ می کردند، اما به خاطر همدیگر زنده بودند و وقتی بلا بزرگ تر شد، اوضاع بهتر شد و برای داون یک سنگ صبور خوب شد.

همه ی رازهایش را به دخترش می گفت و از این که بلا نمی توانست قضاوتش کند، احساس امنیت می کرد. وقتی داون خوشحال بود، دختر کوچک هم می خندید و وقتی که گریه می کرد خودش را به پاهای داون می مالید.

ساعت ها تلویزیون نگاه کردن و بازی با موبایل، زندگی اش را پر نمی کرد. داون تنها بود. فقط بیست و شش سالش بود. نبایست در آن سن بدون تکیه گاه می بود.

اما چه کسی جذبِ یک مادرِ مجرد می‌شد؟

او به سمت مردهای متأهل جذب می‌شد. جایی خوانده بود که مردهای مسن‌تر ژست پدران و هیجان میوه‌ی ممنوعه را دارند. اعتقادی به کتاب مقدس نداشت اما به خوبی تلفیق خطر و امنیت را درک می‌کرد. دلش می‌خواست یک مَتِ دیگر پیدا کند، اما پولِ پرستار بچه را نداشت و مادرش هم اجازه نمی‌داد تا دیروقت بیرون بماند.

«چی کار می‌کنی؟ کلوپ‌های شبونه؟ به خاطر خدا داون، بین آخرین بار به کجا کشوندت. تو الان دیگه یه مادری. چرا با یکی از دوستان نمی‌ری بیرون؟»

به حرف مادرش گوش داد و با یکی از دوست‌های خوبِ دوران مدرسه‌اش، کارول، پیتزا خورد. اما بعد از آن به خانه نرفت، با آهنگ می‌خواند و مشروب می‌خورد. در اتاق انتظار دکتر، از یک مجله، یک چتروم پیدا کرد. بلا تب داشت و بدنش دانه پاشیده بود. می‌دانست که دکتر جان همان‌طور که دوست داشت شناخته شود، با او چَت و به او توجه می‌کند. پیش خودش گفت: «یه کم برام خیالبافی می‌کنه.» و دقیقه‌ی آخر تصمیم گرفت آرایش کند. باید خیال‌انگیز می‌شد. همه‌ی زن‌ها بودند. در صفحات یک مجله‌ی نوجوان غرق شده بود. درباره صحنه‌های قرارهای اینترنتی می‌خواند. آن قدر مجذوب شده بود که شماره‌اش را که خواندند، متوجه نشد. منشی اسمش را بلند صدا زد، سریع از جایش بلند شد، بلا را از قسمت زمین بازی برداشت و مجله را برای بعد در کیفش گذاشت.

لپ‌تاپش قدیمی بود و خوب کار نمی‌کرد، برای همین آن‌را برای دوربودن از دست‌های چسبی بلا، بالای کمد گذاشته بود. یک نفر در محل کارش، وقتی خودش

یک لپ‌تاپ جدید خریده بود، لپ‌تاپ قدیمی را به داوون داده بود. اوایل استفاده می‌کرد، اما وقتی شارژرش خراب شد و پول نداشت شارژر بخرد، ذوقش کور شد. از مطب که برمی‌گشت، از کارت اعتباری‌اش استفاده کرد و یک شارژر جدید خرید.

چت‌روم عالی بود. انگار داشت با توجه دوست‌های جدیدش حمام می‌کرد: مردهایی که می‌خواستند همه‌چیز را درباره‌اش بدانند، کسانی که از زندگی و رؤیاهایش از او می‌پرسیدند و عکسش را می‌خواستند و برای‌شان مهم نبود که بچه دارد، حتا بعضی‌های‌شان می‌خواستند درباره‌ی دختر کوچکش بدانند. به هیچ‌کس دیگری نمی‌گفت. هیچ‌کس بیرون از لپ‌تاپش. فقط مال خودش بود.

## فصل سی و نہم

خانه‌ی جاده‌ی مانور تمیزتر و مرتب‌تر شده بود. اسباب‌بازی‌های بلا در یک جعبه جمع شده بود و روی تلویزیون بود و اتاق روبه‌روی، به مرکز فرماندهی کمپین بلا تبدیل شده بود. داوطلب‌ها دور یک میز نشسته بودند. داوون با افتخار گفت: «تو یه روز خوب، صد تا نامه دریافت کردیم.» و در سه کپه، دسته‌بندی شده بودند: سرنخ‌های ممکن، هواداران و دیوانه‌ها.

کپه‌ی دیوانه‌ها از بقیه بزرگ‌تر بود. اما اسپارکس نظری نداد.

داوون گفت: «خیلی از مردم پول فرستادن تا کمک کنن دنبال بلا بگردیم.» صندوق، در روزنامه‌های همه‌جای دنیا تبلیغ زده بود و به کارآگاه‌های خصوصی پول می‌داد تا دنبال سرنخ‌های جدید بگردند.

اسپارکس گفت: «بیا بریم یه جای ساکت داوون.» و با آرنج به سمت آشپزخانه راهنمایی‌اش کرد و در را بست.

وقتی صحبت از مت شد، زد زیر گریه و گفت: «چطوری پیداش کردین؟ درباره‌ی من چی گفت؟ درباره بلا چی؟»

«گفت فکر می‌کنه پدر بلاس. منتظر جواب دی‌ان‌ای هستیم.»

«بچه‌ی دیگه‌ای داره؟»

«آره داون.»

«شکلِ بلان؟»

«آره.»

گریه‌اش شدیدتر شد.

«باشه داون، باید درباره‌ی چیز دیگه‌ای که مَتِ اوانس گفت صحبت کنیم. گفت تو رو توی یه چت‌روم دیده.»

گریه‌اش قطع شد و گفت: «مَتِ من رو تو چت‌روم دیده؟ من ندیدمش.»

«اما تو رفتی توی چت‌روم‌ها؟»

«آره. اما نه مثل اون‌هایی که تو دادگاه می‌گفتین. زشت و مستهجن نبود.»

اسپارکس مکث کرد. گفت: «چرا نگفتی از چت‌روم‌ها استفاده می‌کردی؟»

داون سرخ شد. گفت: «خجالت می‌کشیدم. اون موقع که این کار رو می‌کردم، به هیچ‌کس نگفته بودم، فکر می‌کنن برای پیدا کردن مردها و رابطه‌ی جنسی

ازشون استفاده می‌کنم. اما دنبال این چیزها نبودم بازرس. من فقط تنها بودم. فقط حرف می‌زدیم. چرت‌وپرت‌هایی درباره شرقی‌ها، یا این که من مشهورم...

هیچ وقت کسی رو تو زندگی واقعی، ملاقات نکردم. صادقانه بگم، اصلاً فکر نمی کردم ارزش گفتن داشته باشه.»

اسپارکس روی میز آشپزخانه خم شد تا دست داون را نوازش کند و گفت: «داون، درباره ی بلا تو چت روم ها حرف زده بودی؟»

به اسپارکس نگاه کرد. برای حرف زدن با خودش کلنجار می رفت. گفت: «نه. آره خب. یه کم. به دخترهای دیگه می گفتم. اما فقط، می دونی، چیزهایی درباره ی نگهداری بلا یا کارهای خنده داری که انجام می داد. فقط حرف می زدیم.»

«اما بقیه هم می تونستن ببینن. نه؟»

داون انگار داشت ضعف می کرد و اسپارکس به آن طرف میز رفت تا پیش داون باشد. صدلی اش را به عقب هل داد و خیلی مؤدبانه سر داون را پایین برد تا لپ تاپ را ببیند. وقتی هم نشست، باز رنگش پریده بود.

«منظورت اونه؟ یعنی وقتی من درباره ی بلا حرف می زدم به من گوش می داده؟ یعنی اون اومده پیداش کرده؟»

احتیاجی نبود اسمی برده شود. هر دو می دانستند او کیست.

«ما نمی تونیم مطمئن باشیم داون. اما باید به عقب برگردیم ببینیم یادته چه کسانی اون روز آنلاین بودن. یه نگاه هم به لپ تاپت می اندازیم.»

یکی از داوطلبین وارد شد تا از داون سؤالی بپرسد، اما وقتی صورت گریان او را دید، سریع خواست برگردد.

اسپارکس گفت: «نه لطفاً بمون. می‌شه یه دقیقه حواست به داون باشه؟ یه شوک بهش وارد شده، احتمالاً با یه نوشیدنی خوب شه.» بیرون رفت و به سالموند زنگ زد.

سالموند از مادر ویران شده اظهارات می‌گرفت و اسپارکس هم رفت و کامپیوتر داون را بسته‌بندی کرد.

اسپارکس می‌خواست خودش در این سایت‌ها شکار شود، می‌خواست وقتی بیگ‌بریا هر مریض دیگری آن‌جا بود، خودش را نشان دهد.

جو آزمایشگاه متعفن بود، اتاق‌هایی که درشان قفل بود و پیتزاها مانده و بو کرده بودند. مهندس‌ها که می‌خواستند کامپیوتر را بررسی کنند، نگاه معناداری به هم انداختند.

خوشحال بودند که این بار فقط یک بخش از کامپیوتر را بررسی می‌کردند، اما باز هم ساعت‌ها وقت می‌برد تا یک فهرست از اسم سایت‌ها و اعضایش درست کنند.

وقتی فهرست آماده شد، آشفته‌بازاری بود از اسم‌های آشنا و مستهجن. اسپارکس سریع رفت تا اسم تیلور و نمادهایش را پیدا کند. به فرای گفت: «احتمالاً از

اسم‌های دیگه‌ای استفاده کرده باشه.»

«همه‌ی هویت‌هایی که استفاده کرده بود از لپ‌تاپش درآوردیم قربان.»

«مطمئنم فقط یه لپ‌تاپ داره؟»

«نشونه‌ی دیگه‌ای نبود. ولی قطعاً آزیه کافی نت استفاده می‌کرده. شاید چند تای دیگه هم اون جا داشته باشه.»

مهندس آهی کشید و گفت: «باید همه‌ی اون‌هایی که می‌تونیم، بیرون بکشیم و بعد حوزه رو محدود کنیم.»

اسپارکس فهرست را برداشت و به آشپزخانه‌ی داون الیوت برگشت.

هنوز گریه می‌کرد. سالموند دستش را گرفته بود و با صدای آرامی با او حرف می‌زد: «بیا ادامه بدیم داون. تو کارت عالیه. کارش عالیه قربان.»

داون به اسپارکس نگاه کرد که جلوی در ایستاده بود، دقیقاً مثل همان روزی که بلا رفته بود. حس آشناپنداری‌اش غیرطبیعی بود.

«یه فهرست از آدم‌هایی که اون جا باهاشون مواجه بودی آوردم. بیا یه نگاهی بهش بندازیم ببینیم چیزی یادت می‌آد.»

بقیه‌ی خانه ساکت بود. داوطلبین خیلی وقت بود رفته بودند. حس عذاب و پریشانی داون کاری کرده بود که بروند. انگشتش را روی اسم‌ها، صفحه به صفحه پایین می‌آورد.

گفت: «نمی‌دونستم با این همه آدم حرف می‌زدم.»

«معلومه که نمی‌دونستی داون. مردم می‌تونستن بیان چت‌روم، یه سلام بدن و فقط گوش کنن.»

چند باری مکث کرد و اسپارکس از جایش پرید. به سالموند جزئیات کمی را که یادش بود، می‌گفت. «سیگول که تو برایتون زندگی می‌کرد و می‌خواست قیمت خونه رو این جا بدونه... بیلی جین یکی از طرفدارهای دو آتیشه‌ی مایکل جکسون بود و همیشه از اون برامون می‌گفت... ردهد ۱۰۰ دنبال عشق بود. نمی‌دونم پیدا

کرد یا نه.»

خیلی از گفت و گوها معمولی بود، داون چیز زیادی یادش نبود.

وقتی به اسم «تال دارک استرنجر<sup>۱۰۹</sup>» رسید مکث کرد و گفت: «این رو یادمه. وقتی اسمش رو دیدم خیلی خندیدم. خیلی حاشیه‌ای بود. فکر کنم یکی، دو بار بیرون از چت روم به هم ایمیل زدیم. چیز عاشقانه‌ای نگفتم. وقتی یه بار حالم بد بود، خیلی خوب باهام حرف زد. اما بعد از اون دیگه در ارتباط نبودیم.» اسپارکس از اتاق بیرون رفت و به فرای زنگ زد.

«دنبال تال دارک استرنجر بگرد. می‌تونه اون باشه. بیرون از چت روم ایمیل زدن. اگه چیزی پیدا کردی پیام بده.»

کمی طول کشید اما بالاخره صدای گوشی‌اش درآمد، فرای نوشته بود: «پیداش کردم.»

یکی از نیروهای فنی ایستاده بود تا اسپارکس برگردد و ببیند.

«ایمیل‌های تال دارک استرنجر و داون رو پیدا کردیم. فقط سه تا میل بوده. اما توش اسم بلا بود.» اسپارکس از آن دسته آدم‌هایی نبود که به کاهدان بزند، اما آن

لحظه نزدیک شد و گفت: «قدم بعدی اینه که ایمیل رو به تیلور پیوست بدیم قربان.»

حتا فیس بوک داون را هم گشتند. صدها عکس از بلا گذاشته بود. دن فرای هم به تیم برگشته بود و کمک می‌کرد دنبال عکس‌های قبل از دزیده شدن بلا بگردند

و بین دوستان داون دنبال نشانه‌ای از آن مرد می‌گشت.

اسپارکس وقتی تیم را در حال کارکردن دید، پیش خودش گفت: «اینم یه نسخه‌ی جدید از پافشاری کردنه.» همان روز یک متخصص، با ظاهر خسته آمد تا اسپارکس را ملاقات کند.

«یه مشکلی هست قربان. قبل از دزدیده شدنِ بلا، داون الیوت هیچ امنیتی برای صفحه‌ش نداشته بود. برای همین هر کسی می‌تونسته بدون این که جزء دوست‌هاش باشه، اطلاعات شخصی و عکس‌هاش رو ببینه.»

«یا مسیح! خب بازم نگاه کردین؟»

«البته. نه گلن و نه هویت‌هایی که شناسایی کردیم، ظاهر نشدن. نکته‌ی عجیب این بود که جین تیلور هم عضو کمپینِ بلاس.»

«جین؟ مطمئنن اونه؟»

«بله. گروه پیج رو بررسی کرده. فقط لایک نکرده، بلکه چند تا پیام هم گذاشته.»

«چند تا پیام؟»

«بله. به داون گفته بود دعا می‌کنم بلا سلامت برگرده خونه. همین طور برای تولد چهارسالگی‌اش تبریک گذاشته.»

اسپارکس تعجب کرد. چرا باید جین تیلور با داوون الیوت دوست باشد؟

«مطمئنم خودش و کسی دیگه جاش نقش بازی نمی‌کنه؟»

«آدرس ایمیلش همونیه که استفاده می‌کنه. آدرس آی‌پی هم با همون منطقه‌ی لندن مطابقت داره. نمی‌تونیم کاملاً اطمینان کنیم، اما خب قطعاً به این نکته هم

اشاره داره.»

اسپارکس همه‌ی احتمالات را در نظر گرفت.

ممکن بود گلن نقش جین را بازی کند، اما این بعد از بچه‌دزدی بوده. شاید فقط می‌خواستند از همه چیز مطلع باشند.

«کارتون عالی بود. به جست‌وجو ادامه بدین.»

در اتاق را بست تا بتواند راحت فکر کند. باید جدا جدا با جین و گلن حرف می‌زد.

## فصل چہلم

داشتم لباس می شستم که باب اسپارکس در زد. دستم رو زیر شیر آب گرفتم تا صابونش رو بشورم، بعد خشک کردم و رفتم در رو باز کنم. منتظر کسی نبودم. گلن یه دوربین کوچیک دم در گذاشته بود، برای همین می تونستیم ببینیم کی پشت دره. گلن، آخرین پیچ رو که به براکت بسته بود، گفته بود: «این جوری وقت مون هدر نمی ره تا در رو برای خبرنگارها باز کنیم جین.»

من خوشم نمی اومد. این جوری انگار همه تبهکار بودن، قیافه هاشون مثل انعکاس تصویر پشت قاشق می شد، حتا مامان خودش. اما سر حرفش وایساد. نگاه کردم دیدم کارآگاه اسپارکسه. دماغش کل صفحه رو گرفته بود. آیفون رو برداشتم و گفتم: «کیه؟» یه جوری لبخند زد و می دونست همه ش بازیه. گفت: «کارآگاه اسپارکس هستم خانم تیلور. می شه چند کلمه ای صحبت کنیم؟»

در رو باز کردم و اومد تو. صورتش به حالت اول برگشت. صورتش واقعاً قشنگ بود. گفتم: «فکر نمی کردم بعد از جبران مافات و همه ی اون اتفاقات، دوباره ببینم تون.» جسورانه گفت: «خب. من این جام. یه مدت گذشته. هر دوتون خوبین؟»

«خوبیم. به لطف شما. اما می ترسم، گلن خونه نیست بازرس. شاید بهتر باشه دفعه بعدی که خواستین بیاین، قبل از اومدن، زنگ بزنین.»

«نه مشکلی نیست. می خوام چند تا سؤال ازتون بپرسم.»

«من؟ چی می خواین از من پرسین؟ پرونده ی گلن بسته شده.»

«می دونم، می دونم جین. اما یه چیزی هست که باید ازت بپرسم.»

صمیمیتش به خاطر استفاده از اسم کوچیکم، باعث شد تو روش وایسم و بگم حد خودش رو بدونه.

وقتی اومد تو، مستقیم رفت تو اتاق نشیمن. انگار یکی از فامیل هامونه. جای همیشگی ش نشست و من جلو در وایسادم. نمی خواستم باهاش راحت بشم. نباید می اومد. درست نبود.

از اومدنش شرمنده به نظر نمی رسید. بعد از اذیت و آزارمون تو اون مدت، گفت همه چی تموم شده. یه دفعه ترسیدم.

بودنش این جا به معنی شروع دوباره ی همه اون اتفاق ها بود. دوباره بازجویی ها شروع شده بود و من ترسیده بودم. می ترسیدم شاید یه چیز جدید پیدا کنه و دنباله ش رو بگیره و راحت مون نذاره.

«جین می خوام ازت بپرسم چرا تو فیس بوک با داوون الیوت دوست شدی؟»

فکر نمی‌کردم این رو بپرسه. نمی‌دونستم چی بگم. بعد از این که گلن تبرئه شده بود منم از اینترنت استفاده می‌کردم. می‌خواستم بدونم چه جوری کار می‌کنه - شاید پام رو کرده بودم تو کفش گلن - یه لپ تاپ کوچیک خریدم و مغازه‌دار کمکم کرد ایمیل بسازم و وارد فیس‌بوک بشم. یه کم طول کشید تا قَلِقِش دستم بیاد. یه دفترچه راهنما خریدم تا کمکم کنه و کلی وقت داشتم تا یاد بگیرم. عصرهام رو پر می‌کرد و جای تلویزیون رو گرفته بود. وقتی گلن پلمارش بود، چیزی بهش نگفتم. نگران بودم که نکنه فکر کنه می‌خوام مچ اون رو بگیرم. شاید فکر می‌کرد دیگه بهش وفادار نیستم.

خیلی ازش استفاده نمی‌کردم و وقتی برگشت، غافل گیر شد. اما عصبانی نشد. گمون می‌کردم بزرگ‌ترین کاری بود که می‌تونستم بکنم.

اما دقیقاً نمی‌دونست که من دوستِ فیس‌بوک داون بودم. حالا باب اسپارکس این جا بود که مشکل‌ساز شه. حماقت من بود. حتماً اگه گلن می‌فهمید بهم می‌گفت: «ای بی‌پروا!»

یه بار بعد از این که داون رو تو اخبار دیدم، این کار رو کردم. من فقط می‌خواستم یه قسمت از کمپین بلا باشم تا شاید کمکی کنم. چون می‌دونستم که زنده‌س. فکر نمی‌کردم پلیس اسم من رو بین صدها اسمی که اون جا بود، ببینه. اما معلومه که همه چی رو می‌دیدن. اگه گلن این جا بود می‌گفت: «هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردی جین.» به هر حال نباید این کار رو می‌کردم، چون دوباره توجه پلیس رو به خودمون جلب می‌کردم و دوباره باعث مشکلات گلن می‌شد. اسپارکس به من نگاه می‌کرد. اما فکر کردم نباید حرفی بزنم و احمق به نظر پیام تا اون هم به اشتباه بیفته.

و ادامه داد: «جین، خودت تو کمپین ثبت نام کردی یا کسی از هویتت استفاده کرده؟» گمون کردم منظورش گلن بود. باید فاصله ام رو حفظ می کردم. نباید از اسم کوچیک استفاده می شد. گفتم: «از کجا باید بدونم کارآگاه اسپارکس؟» گلن کجا بود؟ گفته بود همه اش ده دقیقه بیرون کار داره.

بالاخره کلید انداخت. صداش زدم و گفتم: «ما این جاییم گلن. کارآگاه اسپارکس این جاس.»

گلن این جا رو نگاه کرد. هنوز کتش تنش بود. با سر به اسپارکس سلام داد. باب اسپارکس بلند شد و رفت تو حال تا تنهایی باهاش حرف بزنه.

من نشستم، انگار سنگ شده بودم. فکر می کردم وقتی گلن درباره ی فیس بوک چیزی بشنوه، منفجر می شه. اما هیچ صدایی بلند نشد و بعد، صدای در رو شنیدم.

گلن از تو حال صدام کرد و گفت: «رفت. نباید می اومد. بهش گفتم این ها اذیت های پلیسه. اون هم رفت. به تو چی گفت؟» «هیچی، می خواست بدونه تو کی برمی گردی.»

رفتم طبقه ی بالا تا جوراب هام رو که شسته بودم، روی رخت آویز جلوی حمام پهن کنم. بعد لپ تاپم رو آوردم تا ببینم می تونم خودم رو از صفحه ی فیس بوک بلا حذف کنم. دیگه وقتی پلیس دیده بود، خیلی کار بی معنی بود، اما خب گلن که ندیده بود. فکر نمی کنم اسپارکس چیزی بهش گفته باشه. لطف کرده بود. از طرفی هم فکر می کردم دوباره برمی گرده.

وقتی برگشتم پایین، دیدم گلن داره یخچال رو زیرورو می کنه تا یه چیزی لای ساندویچ اش بذاره. شوخی کنان زدمش کنار تا خودم براش درست کنم. گفتم: «چی دوست داری بخوری؟ پنیر یا تن ماهی؟»

«تن ماهی لطفاً. چیپس داریم بریزیم کنارش؟»

یه بشقاب غذا با کاهو و گوجه درست کردم. باید یه کم سبزیجات تازه می خورد. با این خونه نشینی ها مثل یه گلوله خمیر شده بود و وزن اضافه کرده بود.

بشقاب رو جلوش گذاشتم و پرسیدم: «کجا رفته بودی الان؟»

قیافه اش رفت تو هم. مثل وقت هایی که یه کاری می کنم و چندشش می شه. گفت: «روزنامه فروش پایین خیابون. جین این قدر منو کنترل نکن.»

«فقط می خواستم بدونم، همین. ساندویچات چطوره؟ می شه یه نگاهی به روزنامه بندازم؟»

«یادم رفت بخرم. حالا بذار با آرامش غذام رو بخورم.»

رفتم تو یه اتاق دیگه و سعی کردم نگران نشم. اما فکر می کردم دوباره همه چی شروع شده. مزخرفاتش، دوباره داشت غیب شدن هاش رو شروع می کرد. تو خونه

نه، می دونستم. اما بعضی اوقات یکی دو ساعت می رفت بیرون و وقتی برمی گشت، نمی تونست بگه کجا بوده و اگه من هم زیادی سؤال می پرسیدم، از کوره

درمی رفت.

واقعاً نمی خواستم بدونم، اما مجبور بودم. اگه بخوام رُک بگم، این چیزی بود که اسپارکس، امروز به خاطرش تا این جا اومده بود. فکر می کردم گلن دوباره گرفتار چیزهایی تو کامپیوتر شده.

سخت تلاش می کردم که بهش شک نکنم، اما یه روزهایی مثل امروز، همه اش کلنجار می رم. تصور می کردم چه چیزهایی بازم قراره اتفاق بیفته. همیشه وقتی مامانم تو اون حالت قرار می گرفت، بابام بهش می گفت فکر کردن به بدترین اتفاقات فایده نداره. اما سخت بود که فکر نکنی. سخت بود وقتی بدترین، اون بیرون بود. دقیقاً پشتِ در. باید یه کاری می کردم تا متوقف شه، وگرنه هر دومون نابود می شدیم.

## فصل چهل و یکم

هتل بودم و تام پایین دوباره بهم زنگ زد و گفت قرارداد مشکلی نداره اما درباره‌ی چیزهایی که قرار بود بنویسن ابراز نگرانی کرد. کیت تو اتاق بود و نمی‌شد راحت حرف بزنم، برای همین رفتم تو حمام تا راحت باشم. تام گفت: «خبرنگارها دوست نیستن جین. داستانی رو می‌گیرن که می‌خوان بنویسن. تو قرارداد، حق کپی وجود نداره و اگه بخوان چیزی رو بیچونن، راه برگشتی نداری. از این که می‌خوای تنهایی این کار رو کنی نگرانم. می‌خوای من هم پیام اون جا؟»

دلم نمی‌خواست تام این جا باشه. ازم می‌خواست نظرم رو عوض کنم؛ اما می‌دونستم دارم چه کار می‌کنم. آماده بودم.  
«خوبم تام. ممنون. بهت خبر می‌دم چی کار می‌کنم.»

کیت دوباره برگشته بود به اتاقم. قرارداد تو دستش بود و گفت: «بیا جین. این رو امضا کن تا مصاحبه رو شروع کنیم.»  
کیت مصمم بود و من هم می‌خواستم برم خونه. تیکه کاغذ رو گرفتم و اسمم رو روی خطِ نقطه‌چین نوشتم. کیت خندید و آروم شد و خودش رو روی یکی از صندلی‌راحتی‌ها ولو کرد.

«این‌ها برای رسمی بودن جین.» و ضبط‌صوتش رو از تو کیفش بیرون آورد.

کیت پرسید: «ناراحت نمی‌شی اگه مصاحبه رو ضبط کنم؟ فقط در بعضی موارد من بشکن کوتاهی می‌زنم.» و ضبط رو جلوی من گذاشت و لبخند زد. مثل احمق‌ها سرم رو تکون دادم و سعی کردم فکر کنم از کجا شروع کنم. اما اذیت نشده بودم. کیت حواسش بود. «اولین بار کجا شنیدی که بلا الیوت گم شده؟»

با این سؤال راحت بودم. برگشتم به ۲ اکتبر ۲۰۰۶، وقتی که داستان رو از رادیو پخش می‌کردن من تو آشپزخونه بودم.

«اون روز صبح کار می‌کردم. اما چون یک‌شنبه صبحش کار کرده بودم، اون روز بعد از ظهر تو مرخصی بودم. اون دوروبر پرسه می‌زدم و برای شام، گوجه پوست می‌کندم.»

گلن اومد خونه تا یه لیوان چایی بخوره و من هم برای کلاس ورزشم، آماده می‌شدم. وقتی برگشتم و داشتم شام رو می‌ذاشتم رو اجاق، اخبار از رادیو پخش شد. گفتن تعداد زیادی پلیس دارن دنبال دختر کوچولوی گمشده تو ساوتهمپتون می‌گردن. دختر کوچولویی که از تو حیاط خونه‌شون ناپدید شده بود. احساس کردم یخ کردم و می‌لرزیدم. یه دختر کوچولوی اون جوری، واقعاً خیلی کوچیک بود. نمی‌تونستم بهش فکر نکنم.»

همون موقع هم باز یخ کردم. شوک بزرگی بود که با اون صورت کوچیک مواجه بشم. سفید و فرفری. کیت خیلی هیجان‌زده به نظر می‌رسید. ادامه دادم: «روز بعدش، همه‌ی روزنامه‌ها درباره‌ش نوشته بودن. کلی عکس با یه نقل قول از مامان بزرگش، که چقدر بچه‌ی شیرینی بوده. واقعاً دل آدم می‌شکست. ما همه تو

سالن درباره‌ش حرف می‌زدیم. همه ناراحت و کنجکاو بودن. خودتون که می‌دونین مردم چجوری ان.»

کیت پرسید: «گلن چی؟ عکس‌العمل اون چی بود؟»

«شوکه شده بود. اون روز گلن یه تحویل سفارش تو هامپشایر داشت - که خودتونم می‌دونین - نمی‌تونست باور کنه. ما هر دومون عاشق بچه‌ها بودیم. خیلی ناراحت شدیم.»

حقیقت این بود که ما مکالمه‌ی آن چنانی درباره‌ی ناپدیدشدن بچه نداشتیم، فقط این که اون هم به‌طور تصادفی تو هامپشایر بوده. چایی هامون رو روی پاهامون گذاشته بودیم، گلن هم داشت اخبار رو از تلویزیون تماشا می‌کرد و بعد دوباره رفت طبقه‌ی بالا پیش کامپیوترش. یادمه گفتم: «امیدوارم بلاک‌چولو رو پیدا کنن.» و یادم نیست گلن چیز دیگه‌ای گفته باشه. اون موقع چیز عجیبی به نظرم نیومد. گلن، گلن همیشه بود.

کیت گفت: «و بعد پلیس اومد. باید خیلی بد بوده باشه.» و روی دفترش خم شد و مشتاقانه من رو نگاه کرد.

بهش درباره‌ی این گفتم که چطور شوک شده بودم و نمی‌تونستم حرف بزنم و یه ساعت بعد از رفتن پلیس‌ها، مثل مجسمه وسط هال وایساده بودم.

کیت پرسید: «بهش شک کرده بودی که شاید تو این کار دست داشته باشه جین؟»

یه قلم از قهوه خوردم و به علامت منفی سرم رو تکون دادم. منتظر بودم که این رو بپرسه. آخه سؤالی بود که پلیس، بارها و بارها ازم پرسیده بود. جوابم آماده بود.

گفتم: «چطوری باور می‌کردم تو یه همچین کار کثیفی دست داشته باشه؟ عاشق بچه‌ها بود. هر دومون عاشق شون بودیم.»

اما معلوم شد که دوست داشتن مون مثل هم نبوده.

کیت به من نگاه می‌کرد و من گمون کردم باید ساکت شم. کیت گفت: «جین. به چی فکر می‌کنی؟»

می‌خواستم بهش بگم به این فکر می‌کنم که گلن گفته بود بلا رو دیده، اما نمی‌شد. حرف خیلی بزرگی بود.

«راجع به همه چی، گلن و این که چقدر خوب می‌شناختمش.»

«منظورت چیه جین؟» و دربارهی روزی که گلن دستگیر شد و این که قیافه‌اش چه جور بود، براش گفتم.

گفتم: «رنگش پرید. برای چند لحظه نمی‌تونستم بشناسمش. من رو می‌ترسوند.»

نوشت و سرش رو بلند کرد تا نگاهم کنه. مستقیم تو چشم‌هام نگاه می‌کرد. بهم اجازه می‌داد تا دربارهی چیزهای مستهجن صحبت کنم. نشسته بود و تندتند تو

دفترش می‌نوشت اما چشم از من برنمی‌داشت. سرش رو به علامت تأیید تکون می‌داد و چشم‌توچشم بود و سراسر همدردی و درک بود. همیشه خودم رو

سرزنش می‌کردم و پذیرفته بودم که به خاطر مریضی و سواس من بوده که گلن مجبور شده دست به همچین کار وحشتناکی بزنه. اما امروز دیگه این جا نیست که

اون دید رو بهم بده. می‌تونستم عصبانی و حتا آسیب‌دیده بینم، با کارهایی که تو اون اتاق انجام داده بود. درحالی که من رو تخت دراز کشیده بودم و تنهایی این

عذاب رو تحمل می‌کردم، گلن اون کثافت رو به خونه مون دعوت می‌کرد.

پرسیدم: «چه جور مردهایی به اون عکس ها نگاه می کنن؟»

شونه هاش رو بالا انداخت. شوهرپیرش به عکس بچه های کوچولویی که به شون تعرض شده بود نگاه نمی کرد. خوش به حالش.

«بههم می گفت واقعی نیستن و زن هایی هستن که شکل بچه ها لباس پوشیدن، اما این طور نبود. همه شون نه. پلیس گفت واقعی هستن. گلن می گفت اعتیاده.

نمی تونست جلو خودش رو بگیره. می گفت با چیزهای مستهجن معمولی شروع شد. من نمی دونم معمولی اش چیه. تو می دونی؟»

دوباره سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت: «نه جین. نمی دونم. گمونم زن های لخت باشه.»

سرم رو تکون دادم. خودم هم همین فکر رو می کردم. از اون جور آشغال هایی که تو مجله ها از مغازه می خری یا فیلم هایی تو رده ی سنی ۱۸ سال به بالا.

«اما این عادی نبود. می گفت به گشتن برای چیزهای جدید ادامه می داد که نگاه کنه. نمی تونست جلوی خودش رو بگیره. می گفت تصادفی اون ها رو پیدا کرده.

اما این ممکن نیست. هست؟»

شونه‌اش رو بالا انداخت و با حرکت سر گفت نه.

«باید پرداخت کنی. باید شماره کارت اعتباری‌ات، اسم و آدرست رو وارد کنی. همه چی. نمی‌توننی همین جوری الکی تو سایت بچرخنی. این یه کار عمدیه که زمان بره و تمرکز می‌خواد. این چیزی بود که شاهد پلیس تو دادگاه گفت و این کاری بود که گلن من، شب‌به‌شب، بیش‌تر و بیش‌تر، دنبال چیزهای بدتر و بدتر می‌گشت. عکس‌ها و فیلم‌های جدید. پلیس گفت صد تا از اون‌ها پیدا کرده. نمی‌توننی چند تا بودن که حتا بشه به‌شون نگاه کرد. گلن بهم می‌گفت متنفره از این که نگاه‌شون کنه، اما یه چیزی درونش مجبورش می‌کرد که بیش‌تر و بیش‌تر نگاه کنه. می‌گفت یه مریضی بود. نمی‌تونست جلوی خودش رو بگیره و من رو سرزنش می‌کرد.»

کیت من رو نگاه کرد و امیدوار بود ادامه بدم و نمی‌تونستم متوقفش کنم.

«می‌گفت من به اون سمت سوقش دادم. اما اون به من خیانت کرد. تظاهر می‌کرد که یه مرد معمولیه، سرِ کار می‌رفت، با همکارهاش آبجو می‌خورد، تو کارهای خونه کمک می‌کرد، اما هر شب تو اون یکی اتاق، تبدیل به هیولا می‌شد. اصلاً دیگه گلن نبود. اون مریض بود، نه من. اگه می‌تونست اون کار رو بکنه، پس توانایی انجام هر کار دیگه‌ای هم داشت.»

ساکت شدم، از شنیدن صدای خودم شوکه شدم و کیت به من نگاه کرد. دست از نوشتن کشید و به جلو خم شد و دستش رو روی دستم گذاشت. گرم بود و

خشک. دستم رو چرخوندم تا دستش رو بگیرم. کیت گفت: «می دونم چقدر می تونسته سخت باشه جین.» و یا انگار واقعاً می دونست. می خواستم تمومش کنم اما دوباره دستم رو فشار داد. گفتم: «گفتن این ها یه جور تسکینه.» و اشک هام چکید. بهم دستمال داد و محکم بینی ام رو پاک کردم.

همون جوری که گریه می کردم، به حرف زدن ادامه دادم: «نمی دونستم این کارها رو می کنه. واقعاً نمی دونستم. اگه می دونستم ترکش می کردم. با یه اون جور هیولایی نمی موندم.»

«اما وقتی فهمیدی باز هم موندی جین.»

«مجبور بودم. همه چی رو توضیح داد. دیگه نمی دونستم چی درسته چی غلط. یه کاری کرد احساس گناه کنم که چرا همچین فکریایی درباره اش کردم. همه ش معجونِ پلیس و بانک و شرکت های اینترنتی بود و اون من رو سرزنش می کرد. یه کاری کرد فکر کنم تقصیر منه. خیلی قانع کننده حرف می زد. یه کاری کرد باورش کنم.» و موفق شد. اما حالا دیگه نیست که وادارم کنه باور کنم.

کیت پرسید: «و بلا؟ اون بلا رو دزدیده جین؟» می دونستم از بلا هم می پرسه.

حالا دیگه خیلی پیش رفته بودم و نمی شد کاریش کرد.

«آره. فکر کنم کار اون بود.»

اتاق ساکت شد و من چشم‌هام رو بستم.

«به تو گفت و بعد این کار رو کرد؟ فکر می‌کنی باهاش چی کار کرد جین؟ کجا گذاشتش؟»

سؤال‌هاش کتکم می‌زد، خیلی سریع می‌اومدن. دیگه نباید چیزی می‌گفتم، وگرنه همه چی رو می‌باختم. گفتم: «نمی‌دونم کیت.» تلاش برای متوقف کردن خودم و ساکت شدن، یه کاری کرد تا سردم شه و بلرزم. برای همین، دستم رو دور خودم حلقه کردم. کیت از جاش بلند شد و اومد رو دسته‌صندلی من نشست و دستش رو دورم حلقه کرد.

خیلی خوبه که یه نفر بغلت کنه. مثل وقت‌هایی بود که ناراحت بودم و مامانم بغلم می‌کرد. گفت: «گریه نکن جوجه.» و بغلم کرد. احساس امنیت کردم. کسی نمی‌تونست لمسم کنه. اما این بار فرق داشت. کیت واترز نمی‌تونست از من در برابر اتفاق‌هایی که قرار بود بیفته، محافظت کنه. اما من اون جا نشسته بودم و چند لحظه‌ای سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و استراحت کردم.

دوباره آروم شروع کرد.

«جین، گلن قبل از مرگش، چیزی درباره‌ی بلا گفته بود؟»

«نه.» نفس کشیدم.

بعد در زدن. رمزی بود. باید میک بود. زیر لب غرغر کرد و معلوم بود داره کلنچار می‌ره داد بزنه گمشو، یا بذاره بیاد تو. دستش رو از روم برداشت، ابرو بالا انداخت که نشون بده «عکاس‌های لعنتی» و رفت دم در. مکالمه‌شون پچ‌پچ شدیدی بود. چند تا از کلمه‌هاشون رو شنیدم: الان نه. اما میک نرفت. گفت می‌خواد چند تا عکس بگیره. و گرنه سردبیر پوستش رو می‌کنه. قبل از این که بیاد تو، بلند شدم رفتم حمام تا خودم رو درست کنم.

صورت‌م رو تو آینه دیدم. قرمز شده بودم و چشم‌هام پف کرده بود.

بلند گفتم: «چه جوری به نظر می‌آم؟» این چیزی بود که این اواخر، اغلب، وقتی تو آینه نگاه می‌کردم می‌گفتم. خیلی ناراحت بودم و این به اوضاع کمک نمی‌کرد. شیر آب رو باز کردم تا یه دوش بگیرم. نمی‌تونستم بشنوم تو اتاق داره چه اتفاقاتی می‌آفته، تا شیر آب رو بستم. کیت داد می‌زد، میک داد می‌زد. فریاد زد: «کجاس؟» کیت گفت: «تو حموم لعنتیه. فکر می‌کنی کجاس؟ گند زدی توش. داشتیم خوب پیش می‌رفتیم که جناب‌عالی همه‌چی رو خراب کردی.»

تو حباب‌ها دراز کشیده بودم و آب رو با دست‌هام، دورم جابه‌جا می‌کردم. فکر می‌کردم. خیلی بیش‌تر از اونی که باید، گفته بودم. می‌نشستم و می‌ذاشتم عکس بگیره، چون قول داده بودم. اما بعدش مستقیم می‌رفتم خونه. اون‌جا، دیگه خودم تصمیم‌گیرنده بودم. اون‌جا گلن گم شده بود. لبخند زدم.

پانزده دقیقه بعدش دراومدم. همه‌جام به خاطر گرمای حمام صورتی بود و موهام فر شده بود. میک و کیت نشسته بودن و به هم نه نگاه می‌کردن نه حرف می‌زدن. کیت سریع بلند شد و گفت: «جین. حالت خوبه؟ نگرانت شدم. نشنیدی پشت در صدات کردم؟»

یه کم برایش متأسف شدم. حتماً عصبانی اش کرده بودم، اما باید به خودم فکر می کردم.

مَت سعی کرد یه لبخند دوستانه تحویل بده و گفت: «عالی شدی.» دروغ می گفت. ادامه داد: «می شه تا نور خوبه چند تا عکس ازت بگیرم؟»

سرم رو تکون دادم و دنبال بُرسم گشتم. کیت اومد کمکم کنه و زیر لب گفت: «ببخشید. اما باید پیش بره دیگه. قول می دم خیلی دردناک نباشه!» و بازوم رو فشار داد.

باید می رفتیم بیرون، چون میک گفت طبیعی تر می شه.

می خواستم پپرسم: «طبیعی تر از چی؟» اما مزاحم نشدم. رفتیم که تمومش کنیم و من برم خونه.

تو باغ هتل راه می رفتیم، بالا، پایین، نزدیک می شد، دور می شد.

«به دور نگاه کن جین.» هر کاری می گفت انجام می دادم.

«می شه یه چیز دیگه بپوشی؟ به عکس های مختلفی احتیاج دارم.»

من هم مثل احمق ها اطاعت می کردم. برگشتم اتاق و شلوار آبی جدیدم رو پوشیدم و یه گردن بند هم از کیت قرض کردم و برگشتم. منشی هتل حتماً فکر می کرد

من آدم معروفی ام. گمونم قراره مشهور شم!

میک هم از اون همه ژستی که ازم عکس گرفت خسته شد. نشستن رو یه نیمکت، تکیه به درخت، دراز کشیدن: «لبخند نزن جین.» بالاخره برگشتیم تو. کیت گفت دیگه باید شروع کنه به نوشتن، میک هم باید عکس ها رو می ریخت تو کامپیوتر.

تو راهرو جلو در اتاق ها بودیم، کیت گفت چند ساعتی استراحت کنم و اگه چیزی خواستم، بگم بیارن اتاقم. کیت که رفت تو اتاق، من هم برگشتم به اتاق خودم و همه ی وسیله هام رو تو یه کیف دستی جمع کردم. نمی دونستم می تونم لباس هایی که روزنامه برام خرید رو نگه دارم یا نه. اما بیش ترشون رو پوشیده بودم و به خودم زحمت ندادم عوض شون کنم. دوباره نشستم. برای یه لحظه نمی دونستم می تونم برم یا نه. خیلی مضحک بود. من یه زن تقریباً چهل ساله بودم. می تونستم هر کاری که می خواستم انجام بدم. وسایلم رو برداشتم و رفتم طبقه ی پایین. منشی همه اش می خندید. گمونم فکر می کرد من یه ستاره ام. ازش خواستم به یه تاکسی زنگ بزنه تا من رو به نزدیک ترین ایستگاه ببره. رفتم و رو یکی از صندلی های راحتی، روبه روی ظرف سیب ها نشستم. یکی رو برداشتم و یه گاز بزرگ زدم.

## فصل چہل و دوم

جمعه ۱۱ جون ۲۰۱۰

## خبرنگار

کیت خودش را به عقب میز تحریر هل داد و دفتر چرمی گزارش را کنار گذاشت. لپ‌تاپ دوست‌داشتنی و آسیب‌دیده‌اش روی تخت بود. صبح که یادداشت‌هایش را می‌نوشت و اولین قهوه آن روز را می‌خورد، آن‌جا گذاشته بود. کابل لپ‌تاپش از روی ورقه‌های سفید گذشته بود و به پریز کنار میز وصل شده بود.

کابل را کشید و دوباره وصل کرد. ژاکت‌ش را درآورد و پرت کرد. صدای جین تیلور در گوشش زنگ می‌زد و داستان در ذهنش شکل می‌گرفت. وقتی نوشتنش می‌آمد، دیگر اختیاری نداشت. باید شیرجه می‌زد. بعضی از همکارهایش با دفترهای‌شان می‌نشستند، با یک روان‌نویس، زیر حرف‌ها و نکته‌های مهم خط می‌کشیدند. بعضی‌های‌شان حتا پاراگراف‌ها را شماره می‌زدند، می‌ترسیدند نوشته‌ها را گم کنند یا حتا املاي کلمات را اشتباه بنویسند. بقیه‌شان - آن‌هایی که واقعاً استعداد داشتند - همه‌چیز را در ذهن‌شان، موقع قهوه یا آب‌جو خوردن می‌نوشتند، و بعد خیلی تمیز و عالی روی کاغذ پیاده می‌کردند. کیت از هر دو روش استفاده می‌کرد. بستگی داشت اوضاع دور و برش چگونه پیش می‌رفت. وقتی از مصاحبه می‌آمد، کمی از داستان را در ذهنش می‌نوشت و بعد در کامپیوتر، غرق داستان می‌شد. یک جریان را پیش می‌گرفت، ویرایش می‌کرد و ادامه‌اش می‌داد.

روزنامه‌نگارهای نسل او، داستان را بدخط و بی‌احساس، روی تکه‌های کاغذ می‌نوشتند.

اتاق خبر پر از سر و صدای زنگ تلفن و خبرنگارهای مرد و زن بود. طراح‌ها اتاق خبر را تغییراتی داده بودند. بیش‌تر شبیه دفتر بیمه شده بود تا دفتر یک روزنامه‌ی ملی. دیگر سکوتی در کار نبود. رفتارهای بد و شخصیت‌های رنگ‌ووارنگ باهم قاتی شده و تبدیل به یک دنیای خاکستری شده بود.

می‌خواست با سردبیر تماس بگیرد؛ اما نمی‌خواست فعلاً درباره‌ی مصاحبه‌اش نظر بدهد. حالا هی می‌خواست در کارش دخالت کند و بگوید داستان را فلان جور بنویس. در صورتی که فقط دو خط از مصاحبه را می‌دانست. بعد می‌رفت دفتر و سردبیر می‌گفت: «کارشکنی می‌کنه.»

این جایزه‌اش بود - کم کم پرداخت می‌کرد - برای همه‌ی چرت‌وپرت‌هایی که باید می‌گرفت.

کیت متوجه بود، اما می‌خواست لحظه را بسنجد. از جین درباره‌ی گلن و بلا اعتراف گرفته بود. کامل نبود؛ اما جین گفته بود، فکر می‌کند گلن، بلا را برده بود. اولین کلمات بیوه. کیت شروع به تایپ کرد.

گاهی سرش را بلند می‌کرد و دوباره فکر می‌کرد و عبارت را درست می‌کرد و از آینه‌ی بزرگ بالای میز، قیافه‌ی زن را نگاه می‌کرد.

مثل غریبه‌ها بود. جدی بود و روی چیزی دور تمرکز کرده بود، کمی هم جوان‌تر بود. شبیه مادر و همسر نبود، شبیه یک روزنامه‌نگار بود.

به محض این که گزارش گلن را تمام کرد، تلفنش زنگ خورد و سریع جواب داد.

«سلام تری. همین الان از مصاحبه در اوادم. یه تیتراطلایی ازش گرفتم.»

پانزده دقیقه بعد دوباره زنگ زد. روزنامه برای روز دوم برنامه‌ریزی کرده بود.

تنها کاری که کیت باید می‌کرد این بود که نوشتنش را تمام کند.

«دو هزار و پونصد کلمه. پیش‌زمینه‌ی ازدواج‌شون رو بنویس. همه‌ش رو توی دو روز انجام بده. یه لگد به الاغ بزن تا بره جلو. باشه؟»

زنِ جدی در آینه داشت سر تکان می‌داد.

کیت فکر کرد وقتی داشت داستان را می‌نوشت، جین تیلور اتاق بغل، داشت چه کار می‌کرد.

وقتی داشت بدنه‌ی داستان را جراحی می‌کرد و قسمت‌های خوب ازدواج جین و گلن را از داستان قدیمی جدا می‌کرد و در داستان جدید جا می‌داد، پیش

خودش گفت: «خیلی کار عجیب‌گریبیه.»

برخلاف چیزی که مردم فکر می‌کردند، زن‌ها و مردهایی که با داستان‌های تراژدی زندگی‌شان روبه‌رو می‌شدند و سر راه کیت قرار می‌گرفتند، به دلیل توجه‌اش از

او سپاس‌گزار بودند که به آن خوبی داستان‌شان را می‌نوشت.

ستاره‌ها، آدم‌های عادی و منتقدی بودند که از مطبوعات بدشان می‌آمد. اما بیش‌تر سوژه‌های کیت، سال‌های سال با او در ارتباط می‌ماندند. کیت قسمتی از

زندگی‌شان بود، قسمتی از رخدادی که خیلی چیزها را در زندگی‌شان تغییر داده بود.

در اولین روزهای آشنایی‌اش با استیو به او گفته بود: «تو مدتی که باهم بودیم خیلی شدید صمیمی شدیم. حتا اگه خیلی کوتاه باشه، در حد چند ساعت، مثل وقتی که تو یه سفر طولانی با قطار، یه نفر رو ملاقات می کنی و همه چی رو بهش می گی. چون می تونی، چون توی اون زمان یه فرصته.» استیو به جدیتش خندیده بود.

همدیگر را در یه مهمانی منحوس شام «قتلِ مرموز» یکی از دوستان‌شان در شمال لندن ملاقات کرده بودند. وقتی در یک زمان نامناسب خندیده بودند و به میزبان توهین کرده بودند.

در تاکسی‌ای که با هم گرفته بودند، استیو پایین صندلی و به صورت مخالف نشسته بود تا بتواند کیت را ببیند و هر دوی‌شان مست بودند و درباره‌ی خودشان حرف می زدند. استیو سال آخر پزشکی بود و با بیمارهای سرطانی کار می کرد. فکر می کرد روزنامه‌نگاری کار سطحی و لطیفی است و کیت متوجه بود. تصور استیو اشتباه بود و کیت سعی می کرد توضیح دهد که چرا روزنامه‌نگاری برای او مهم است. بعد منتظر شد که ببیند عشق‌شان پا می گیرد یا نه، و وقتی شد، استیو هم دیدگاهش عوض شد. شاهدِ تلفن‌های مضطربِ سر صبح، یا تا دیروقت بیدارماندن‌ها برای خواندن اسناد و اظهارات دادگاه، رانندگی در بزرگراه‌ها برای پیدا کردن بخش کلیدی از شواهدِ یک داستان بود.

شاهدش هم کارت‌های کریسمسی بود که هر سال از طرف مریض‌های دکتر استیو، کنار در آویزان می شد.

تشکرها از کیت، جشن‌های ملاقات خانواده‌های مقتول، قربانیان تجاوز جنسی، بازماندگان سقوط هواپیما، نجات از آدم‌ربایی و برنده‌های دادگاه‌ها بود. همه‌شان جای‌شان را روی یک نوار روبان گرفته بودند و خانه‌شان را از اوایل ماه دسامبر تزئین کرده بودند؛ یادآور روزهای خوب.

دو ساعت بعد، کیت داشت داستان را صیقل می‌داد: می‌خواند، دوباره می‌خواند، دنبال صفات مناسب می‌گشت، جای کلمات را با هم عوض می‌کرد و سعی می‌کرد متن را با چشم باز بخواند. فقط پنج دقیقه وقت داشت، قبل از این که فریاد تری برای داستان به هوا بلند شود، باید دکمه‌ی ارسال را می‌زد، اما دلش نمی‌خواست از داستان بیرون بیاید. داشت اطراف را بررسی می‌کرد که یادش افتاد درباره‌ی «دو روزه بودن» با میک حرف نزده است، تلفنش را برداشت تا چک کند.

وقتی تلفن را جواب داد، صدایش خیلی خفه بود، انگار دَمَر دراز کشیده بود، احتمالاً روی تختش دراز کشیده بود و یک فیلم بزرگسالان، از یک شبکه پولی، نگاه می‌کرد.

«میک شرمنده اما بالادستی‌ها گفتن می‌خوان داستان رو تو دو روز منتشر کنن. فقط می‌خواستم بینم از عکس‌هایی که گرفتی راضی هستی یا نه.»  
راضی نبود. گفت: «بیا به جین بگیم بیاد تا یه سری دیگه ازش عکس بگیرم.»

کیت به اتاق جین زنگ زد، جمله‌ی «جین فقط چند تا دیگه عکس می‌خوایم. یه دقیقه هم نمی‌شه» آماده کرده بود. اما جواب نمی‌داد. کیت صدای زنگ تلفن را

از پشت دیوار می‌شنید. زیر لب گفت: «زود باش جین. جواب بده.» کفش‌هایش را پوشید تا به اتاق کناری برود و در بزند. پشت در گفت: «جین.» و دهانش تقریباً به در چسبیده بود. میک دوربین به دست از اتاقش بیرون آمد. کیت گفت: «جواب نمی‌ده. چه غلطی داره می‌کنه اون تو.» و دوباره در زد. میک گفت: «آروم باش. شاید رفته آبگرم. عاشق ماساژ شده بود.»

کیت سمت آسانسور دوید؛ اما دوباره دوید سمت اتاقش. اول باید داستان را می‌فرستاد. سر میک داد زد و گفت: «تا ما پیدااش کنیم همه معطل می‌شن.» ماساژور آبگرم نتوانست کمکی بکند. سرش را به علامت عذرخواهی تکان داد و از روی مانیتور اسم‌ها را خواند، کسی با این اسم وقت نگرفته بود. روزنامه‌نگارها عقب‌نشینی کردند و دور هم جمع شدند. میک دنبالش می‌گشت و کیت سعی می‌کرد با موبایل جین تماس بگیرد. وقتی متوجه‌ی مصیبت شد، از ترس، حالت تهوع داشت. ممکن بود یک روزنامه دیگر کیت را پیدا کند و مثل سنجاب از زیر بینی کیت ردش کند.

باید به دفتر چه می‌گفت؟ چطور می‌گفت؟

بیست دقیقه بعد، هر دوشان در لابی هتل ایستاده بودند و به درهای شیشه‌ای زل زده بودند. ناامیدانه حرکت بعدی‌شان را برنامه‌ریزی می‌کردند. وقتی منشی دوم از استراحت برگشت و پشت میز نشست، پرسید: «دنبال دوست‌تون می‌گردین؟»

کیت گفت: «بله. دیدینش؟»

«بله چند ساعت پیش کلید رو تحویل داد. نزدیک سه ساعت پیش. براش تا کسی خبر کردم تا بره ایستگاه.»

گوشی کیت زنگ خورد. به میک گفت: «از روزنامه‌س.»

میک قیافه‌اش درهم رفت و تصمیم گرفت بیرون برود تا سیگار بکشد.

«سلام تری.» صدایش مثل دیوانه‌ها شده بود. «نه همه چی خوبه... خب، یه جورایی. بین یه مشکل کوچیک داریم. جین یه کم پیش رفته. وقتی داشتم داستان

رو می‌نوشتم رفته. تقریباً مطمئنم می‌ره خونه. اما ما راه می‌آفتیم. می‌دونم... می‌دونم... معذرت می‌خوام. به محض این که خبر جدیدی شد بهت زنگ می‌زنم...

داستان چطور بود؟»

## فصل چهل و سوم

وقتی رسیدم خونه، بعد از اون همه تشریفات و فرش‌ها و لوسترها، فضا خیلی کوچیک و تیره به نظر می‌اومد. ساکت وارد شدم، درها رو باز کردم و لامپ‌ها رو روشن کردم. به خودم گفتم تو کوتاه‌ترین زمان ممکن، این خونه رو می‌فروشم. گلن مثل یه نور ضعیف، همه‌جا بود. به اون اتاق نمی‌رفتیم. خالی بود. اون چیزهایی رو هم که پلیس نبرده بود، خودمون انداختیم دور. گلن می‌گفت: «یه شروع جدید.»

وقتی برگشتم تو هال، یه صدای ویزویز می‌اومد. اولش نفهمیدم صدایِ چیه. گوشی‌ام بود. احتمالاً قبلاً گذاشته بودمش رو حالت سکوت و کیفم رو زیرورو کردم تا پیداش کنم. لعنتی‌ترین چیز این بود که دقیقاً ته کیفم بود، مجبور شدم کیف رو روی فرش خالی کنم. ده‌ها تماس بی‌پاسخ داشتم. همه‌اش از کیت بود. منتظر شدم تا ویرهایش قطع شد. یه نفس عمیق کشیدم و خودم زنگ زدم. قبل از این که زنگ بخوره، کیت جواب داد.

«تو کجایی جین؟» صداش افتضاح بود. صداش گرفته بود و جیغ شده بود.

گفتم: «خونه م کیت. با قطار اومدم. فکر کردم کارتون تموم شده. دلم می‌خواست برگردم. ببخشید. نباید می‌اومدم خونه‌م؟»

«من تو راهم. دارم می‌آم اون‌جا. از خونه بیرون نرو. ما تقریباً چهل دقیقه دیگه می‌رسیم. فقط همون‌جا بمون تا برسیم.» یه کم فکر کرد و دوباره گفت: «لطفاً.»

کتری رو گذاشتم و چایی درست کردم. منتظر شدم. دیگه الان چی می‌تونست ازم بخواد؟ دو روز حرف زدیم و نزدیک صد تا عکس ازم گرفتن. داستانش رو به دست آورده بود. بیوه به حرف اومده بود.

انگار واسه همیشه طول می‌کشید. منتظر بودم. می‌خواستم برم مغازه و برای یه هفته خرید کنم. ما تقریباً از حالت عادی دراومده بودیم. تقریباً از همه چی دراومده بودم. بالاخره در زدن و من پریدم و در رو باز کردم. کیت نبود. یه مردی از تلویزیون اومده بود.

گفت: «وای خانم تیلور. خیلی خوشحالم که این‌جا پیداتون کردم.» کاملاً هیجان‌زده بود. نمی‌دونم کی بهش راپورت داده بود که من خونه‌ام. به خونه‌ی خانم گرانج نگاه کردم و حرکتش رو از پشت پنجره‌اش دیدم. یارو گفت: «می‌شه چند لحظه باهاتون حرف بزنم؟» و خواست بیینه می‌تونه بیاد تو یا نه. بعد دیدم کیت داره از راه می‌آد و با صورت قرمز شده به ما نگاه می‌کنه. بهش گفتم چیزی نیست، فقط منتظر قطاره.

گفت: «سلام جین.» و مرد رو کنار زد و من رو با خودش برد تو. بیچاره مرد، نمی‌دونست چی بهش خورد. به محض این‌که در بسته شد تلاشش رو کرد: «خانم تیلور! جین!»

من و کیت تو حال وایساده بودیم و به هم نگاه می‌کردیم. شروع کردم توضیح بدم که فکر کردم اونه، اما زد تو حرفم و مستقیم گفت: «تو با ما قرارداد امضا کردی جین. تو توافق به همکاری کامل کردی و با این رفتارت همه چی رو زیر سؤال بردی. خطر کردی. چه فکری کردی اون جووری دزدکی رفتی؟»

باورم نمی‌شد اون جووری باهام حرف می‌زنه. چطور می‌جرئت می‌کرد تو خون‌های خودم باهام مثل بچه‌ها دعوا کنه؟ یه چیزی درونم حس کردم و حس کردم داشتم عصبانی می‌شدم. نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم. هیچ وقت نمی‌تونستم قمارباز بشم. گلن همیشه می‌گفت.

یه کم بلند گفتم: «اگه می‌خوای این قدر زننده باشی، بهتره همین الان بری.»

صدام از در بیرون رفت و شرط می‌بندم مرد تلویزیونیه شنید. ادامه دادم: «من هر جووری که دوست داشته باشم می‌آم و می‌رم و هیچ کی حق نداره بگه چی کار کنم. من اون مصاحبه‌ی لعنتی رو انجام دادم و گذاشتم میک هر چقدر می‌خواد عکس بگیره. هر کاری خواستین انجام دادم. همه چی تموم شد. حالا چون یه تیکه کاغذ امضا کردم که صاحبم نشدین.»

کیت یه جووری نگاهم می‌کرد انگار بهش سیلی زدم. جین کوچولو رو پاهای خودش وایساده بود. معلوم بود که عجیبه.

«جین ببخشید یه کم سنگین باهات حرف زدم. اما وقتی اون جووری غیب شدی، خیلی نگران شدم. بین بیا فقط یه شب دیگه برگردیم هتل. فقط تا وقتی که داستان چاپ شه.»

گفتم: «تو به من گفتی وقتی باهات مصاحبه کنم دیگه اون اتفاق نمی‌افته. من همین جا می‌مونم.» برگشتم و رفتم تو آشپزخونه.

دنبالم اومد. هر دومون ساکت بودیم. فکر کرد و گفت: «باشه. من پیشت می‌مونم.»

این آخرین چیزی بود که می خواستم. اما خیلی بدبخت به نظر می رسید، قبول کردم.

گفتم: «فقط امشب. بعدش می تونی بری. می خوام تنها باشم.»

وقتی داشت به میک و ریسیش زنگ می زد، رفتم تو دست شویی نشستم. هر کلمه اش رو می شنیدم.

«نه. کسی نگرفتتش. نه، با هیچ کی حرف نزده. اما برنمی گرده هتل تری. من سعی کردم. به خاطر خدا! معلومه که سعی کردم راضی اش کنم، اما نمی آد. دیگه

ماساژ نمی خواد تری. می خواد خونه باشه. نمی دزدنش، من گیر کردم. نه این یه گزینه نیست. بین من چیزیم نمی شه. مطمئن می شم کسی پیشش نیومده.»

یه کم مکث کرد، تصور می کنم تری دادویداد می کرد. کیت گفت ازش نمی ترسه. کیت می گفت اون یه کم گربه صفته اما باورش نکردم. دیدم وقتی گوشی اش رو

گرفته بود، مشتش رو گذاشته بود رو شکمش و آروم می مالید. وقتی پرسید: «متن چطور بود؟» لبخند زد. این رو گفت تا موضوع رو عوض کنه.

منظورش داستان بود. کم کم داشتم زبون شون رو یاد می گرفتم. رفتم طبقه ی بالا تا یه کم آرامش داشته باشم.

یه کم بعد اومد و درِ اتاقم رو زد. گفت: «جین من یه کم قهوه درست کردم. تو هم یه لیوان می خوای؟»

دوباره برگشته بودیم سر نقطه ی اول. جالبه که همه چی دایره وار می چرخه. گفتم شیر نداریم. پیشنهاد داد بره یه کم خرید کنه. «بهتر نیست یه فهرست

بنویسیم؟» از پشت در این ها رو می گفت. از اتاق بیرون رفتم و نشستیم تو اتاق نشیمن و چیزهایی که لازم داشتیم رو می نوشت. پرسید: «چه خیالی برای شام

امشب داری؟» می‌خواستم بخندم.

چطوری می‌تونستیم درباره‌ی ماهی یا مرغ بحث کنیم؟ مگه این جایه خونه‌ی معمولی بود؟

گفتم: «فرقی نداره. تو انتخاب کن. من خیلی گرسنه نیستم.» گفت باشه. نون، کره، چای، قهوه، مایع ظرفشویی و یه بطری شراب رو به فهرست اضافه کرد.

کیت گفت: «به میک می‌گم بره بخره و بیاره.» و رفت گوش‌اش رو برداشت. براش می‌خوند و انگار اون هم خیلی یواش می‌نوشت چون همه‌چی رو دوبار براش

می‌خوند. دیگه آخرش داشت کلافه می‌شد و وقتی گوش‌اش رو قطع کرد یه نفس عمیق کشید. یه خنده‌ی زورکی کرد و گفت: «مردها! چرا این قدر ناامید کنندن؟»

بهش گفتم گلن هیچ وقت تنهایی خرید نمی‌رفت، حتا اگه فهرست هم می‌دادم.

«از خرید متنفر بود و همیشه اشتباه خرید می‌کرد. به خودش زحمت نمی‌داد برچسب روی جنس‌ها رو بخونه، برای همین با مربای مریض‌های دیابتی می‌اومد

خونه یا قهوه‌ی بدون کافئین می‌خرید. فقط نصف مواد اولیه رو می‌خرید و حوصله‌ش سر می‌رفت. همیشه برای ماکارونی، گوجه و برای کاسرول<sup>۱۱</sup>، گوشت

یادش می‌رفت. شاید از قصد این کار رو می‌کرد که دوباره بهش نگم.»

«پیرمرد منم این جوریه. براش طاقت فرساست.»

کفش‌هاش رو درآورد و پرت کرد، انگار واقعاً این‌جا زندگی می‌کرد. گفتم: «نکته‌ی جالب این‌جاس، وقتی تصادف اتفاق افتاد، داشت خرید می‌کرد.» دیگه گلن

صداش می‌کرد. اوایل همیشه می‌گفت شوهرت. اما الان دیگه حس می‌کرد می‌شناستش. این قدر می‌شناختش که این جوری درباره‌اش حرف بزنه. اما نمی‌شناخت.

«خیلی براش غیر معمول بود که با من بیاد خرید. قبل از اون اتفاقات هیچ وقت باهام نمی‌اومد خرید. همیشه وقتی خرید زیادی داشتم اون می‌رفت تمرین فوتبال. بعد از این که دستگیر شده بود، باهام می‌اومد و نمی‌داشت تنهایی با مردم روبه‌رو شم. می‌گفت این کار رو می‌کنه تا ازم محافظت کنه.»

اما بعد از یه مدت، دیگه نمی‌اومد، چون مردم دیگه چیزی نمی‌گفتن. گمون نمی‌کردم به «بچه‌کش» فکر نکنن. اما متهم کردن ما، تازگی و هیجانش رو از دست داده بود.

«روزی که مُرد، خیلی برای او مدن پافشاری می‌کرد. عجیب بود واقعاً.»

کیت پرسید: «برای چی؟»

«فکر کنم می‌خواست یه چشمش به من باشه.»

«چرا؟ مگه می‌خواستی تو سینزبری غیب شی؟»

شونه بالا انداختم و گفتم: «اون هفته اوضاع خیلی به هم ریخته بود.»

«به هم ریختگی عدالتش رو اجرا نکرد. هوا با اون احساس خیلی گرفته بود و نمی‌تونستم نفس بکشم. جلوی در آشپزخونه، رو عسلی نشسته بودم و سعی کردم یه مسکن پیدا کنم. اما افاقه نکرد. داشتم تو افکارم خفه می‌شدم. کل مدت داشتم باهاش می‌جنگیدم. چشم‌هام رو می‌بستم تا نبینم شون. رادیو رو روشن کردم تا صداشون رو نشنوم. اما اون جا بودن. دور از دسترس منتظر بودن تا من تضعیف شم.»

دوشنبه‌ی قبل از مرگش، یه قهوه برام آورد تو تخت. بعضی اوقات این کار رو می‌کرد. می‌نشست رو تخت و به من نگاه می‌کرد. هنوز خواب و بیدار بودم، بالش‌ها رو مرتب کردم و سعی کردم راحت باشم تا قهوه‌ام رو بخورم.

گفت: «جین. حالم خوب نیست.» صداش صاف شده بود.

پرسیدم: «چی شده؟ از اون سردردها گرفتی؟ اون مسکن‌ها که خیلی قوی‌ان رو گذاشتم تو قفسه‌ی حمام.»

سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت: «نه. سردرد نیست. فقط خیلی خسته‌م. نمی‌تونم بخوابم.»

احساسش کردم که کنارم انگار هول و ولا داره، شنیدم که نصفه‌شب از پیشم پاشد.

خیلی خسته و پیر به نظر می‌اومد. پوستش مایل به خاکستری شده بود و زیر چشم‌هاش کبود شده بود. بیچاره گلن!

بهش گفتم: «شاید باید بری دکتر.» اما باز سرش رو تکون داد و نگاهش رو به سمت در برگردوند.

گفت: «هنوزم وقتی چشم‌هام رو می‌بندم می‌بینمش.»  
پرسیدم: «کی؟» اما کاملاً می‌دونستم منظورش کیه؛ بلا.

## فصل چہل و چہارم

وقتی فرای و تیمش روی داده‌ها کار می‌کردند، اسپارکس به موضوعِ وَن برگشته بود.

مسیرهای تیلور معمولاً به سمت ساحل جنوبی بود. اسپارکس هم مشغول مطابقت‌دادن بقیه‌ی روزها و زمان‌ها، طبق برگه‌ی ثبت گزارش‌های تیلور بود. گزارش‌های ترافیک و دوربین‌های بزرگراه‌ها. این دومین بار بود و بایستی خسته‌کننده می‌بود، اما انرژی تازه‌ای داشت.

اسپارکس از نیروهای مت، ساری، ساسکس و کنت درخواست رسمی کرد. نیروهایی که جاده‌ها و بزرگراه‌هایی که مظنون از آن‌ها استفاده می‌کرد، کنترل می‌کردند و همه قسم خوردند که شماره‌ی گلن را حول و حوش روز دزدی پیدا کنند. حالا دیگر باید صبر می‌کرد. اما اولین تماس مربوط به تیلور نبود.

از یکی از گشت‌های بزرگراه خودشان بود. «کارآگاه اسپارکس؟ ببخشید مزاحم‌تون شدم، تو ناوگان خدمات، دو نفر به اسم‌های مایک دونن و لی چمبرز پیدا کردیم. هر دو اسم‌ها به نظر می‌آد به پرونده بلا الیوت ربط داشته باشن. شما می‌شناسین شون؟»

اسپارکس محکم آب دهانش را قورت داد و گفت: «هردوشون. لعنتی. باید حدس می‌زدیم چمبرز دوباره یه جایی سروکله‌اش پیدا می‌شه. اما مایک دونن؟ مطمئنین؟ ما فهمیده بودیم ناتوان‌تر از اونیه که بتونه از خونه‌ش بیرون بیاد.»

«خب، می‌رفته عکس‌های مستهجن بخره. ما پنج نفر رو به جرم فروش عکس‌های مستهجن غیرقانونی، دستگیر کردیم.»

«کجا می‌برین شون؟»

«اداره‌ی شما. نیم ساعت دیگه اون جاییم.»

اسپارکس نشست روی میز و سعی کرد اطلاعات را بررسی کند. یعنی دونن بوده؟ تیلور نبوده؟ با فکر این که سه سال تمام دنبال یک آدم اشتباه بوده، حالش گرفته شد.

دوباره بازجویی دونن را در خانه‌اش بررسی کرد. دوباره هر کلمه‌ای را که راننده گفته بود، ارزیابی کرد. چه گم کرده بود؟ بلا را گم کرده بود؟

دقیقه‌ها روی ساعت دیواری می‌گذشتند و اسپارکس با ترس دانستن و سوختن، سروکله می‌زد تا صدایی از بیرون، از حالت خلسه او را خارج کرد. از جایش پرید و به طبقه‌ی پایین رفت؛ آزمایشگاه پزشکی قانونی.

«سالموند، فرای! دونن رو موقع خرید عکس‌های مستهجن گرفتن و آوردن. از لی چمبرز می‌خریده. از مغازه‌ی قطعات یدکی چمبرز، تو ناوگان خدمات.»

هر دو افسر با دهان باز نگاهش کردند.

سالموند گفت: «چی؟ همون راننده که فلج بود؟»

«ظاهراً اون قدرها هم بی‌تحرک نیست. بیاید دوربین ناوگان رو تو روزی که بلا رو دزدیدن چک کنیم.»  
وقتی مهندس جست‌وجوی آنلاین را شروع کرد، همه مثل مُرده‌ها نگاه می‌کردند. حس تنش و اضطراب اسپارکس را به راهرو کشاند.

داشت دنبال شماره‌ی ایان متیوس می‌گشت که سالموند آمد و گفت: «بهتره بیاین یه نگاهی بندازین قربان.»  
اسپارکس روبه‌روی مانیتور نشست و به تصویر دانه‌دانه نگاه کرد.

سالموند گفت: «خودشه. تو فروشگاه قطعات یدکی چمبرز، داره مجله می‌گیره. خم شده. انگار کم‌دردش خیلی بهتر شده.»  
«تاریخش کیه سالموند؟ روزیه که بلا دزدیده شده؟»

سالموند مکثی کرد و گفت: «بله. روزیه که بلا رو بردن.» اسپارکس خواست از جایش بلند شود که گروه‌بانش با دست به او اشاره کرد که صبر کند.  
«اما این از تحقیقات مون خارجش کرد.»

«چی می‌گی؟ دونن روز دزدی اون اطراف بوده. درباره‌ی حرکاتش کلی دروغ به‌مون گفته و تو مسیر خونه مجله‌های مستهجن خریده.»

«بله درسته. اما توی فیلم ضبط‌شده، زمانی که بلا ربوده شده، دونن ساعت ۱۵:۰۲ داشته با چمبرز معامله می‌کرده. ساعت دستکاری نشده. دونن نمی‌تونسته بلا رو دزدیده باشه.»

اسپارکس چشم‌هایش را بست. امیدوار بود راحت شدنش در چهره‌اش معلوم نشده باشد.

بدون این که بالا را نگاه کند، گفت: «باشه. کار خوبی بود. ضمیمه‌ش کنین. بریم.»

در اتاق خودش مشتش را روی میز کوبید. بعد رفت پیاده روی کند تا ذهنش را پاک کند.

وقتی برگشت، دوباره روز اول پرونده و آن احساس تهوع را به خاطر آورد.

همیشه ربوده شدن بلا را یک جرم فرصت طلبانه می دیدند. بچه دزد، بچه را دیده بود و برش داشته بود. چیز دیگری ارتباطی نداشت. هیچ ارتباط دیگری بین تیلور

و داوون نبود. اختراع مرد مو بلند اسپنسر هم تنزل پیدا کرد. هیچ گزارشی مبنی بر کسی که در خیابان پرسه زده یا حرکت مشکوکی کرده نبود. هیچ نشانه یا جرمی

گزارش نشده بود و هیچ الگوی واقعی رفتاری از شکارچی وجود نداشت.

بچه گه‌گذاری با داوون به مهد کودک می رفت یا معمولاً در حیاط بازی می کرد. اگر کسی برای دزدیدن نقشه کشیده بود، باید شب اقدام می کرد، زمانی که

می دانست کجاست.

هیچ کس به عمد در یک منطقه‌ی مسکونی منتظر نمی نشست که ببیند بچه کی بیرون می آید تا بازی کند. چون گیر می افتاد.

نظر پلیس این بود که بچه در بیست و پنج دقیقه دزدیده شده. یک فرصت تصادفی بوده.

آن لحظه با شواهدی که روبه روی شان بود، حق داشتند فرضیه‌ی دزدی برنامه ریزی شده را رد کنند.

اما حدود سه سال و نیم بعد، در روشنایی روز، اسپارکس فکر کرد خیلی زود تصمیم گرفتند و ردش کردند. و دوباره خواست احتمالات را بررسی کند. به سالموند گفت: «می‌رم پایین، اتاق کنترل، تا کمک بگیرم.»

راشل لینز، یکی از صمیمی‌ترین دوستانش در نیروی پلیس بود - باهم وارد نیروی پلیس شده بودند - و اتفاقاً شیفتش بود. «سلام راش، با قهوه چطوری؟»

با هم در سالن غذاخوری نشستند و مایع قهوه‌ای جلوی‌شان را هم می‌زدند. «کارها چطور پیش می‌ره باب؟»

«خوبه. برگشتن به کار اصلی یه سری تغییرات ایجاد کرده. مخصوصاً سرنخ‌های جدید که باعث شدن روشن تمرکز کنم.»  
«اوهوم. آخرین بار مریض شده بودی باب. مراقب باش.»

«حتماً. مریض نبودم راش. فقط خسته بودم. می‌خوام به اون چیزی که دفعه‌ی اول گم کردم، نگاه کنم.»  
«تو ریسی. به هر حال، چرا اومدی پایین، کمک می‌خوای؟ یه نفر رو می‌فرستم تا نگاه کنه.»

«اون‌ها به اندازه‌ی کافی کار دارن و شاید هفته‌ها طول بکشه. اگه تو پنهونی بهم کمک کنی، چند روزه می‌تونم بفهمم.»  
راشل لینز گفت: «باشه. چه جور کمک پنهونی؟» و قهوه‌اش را به آن سمت میز هل داد.

«ممنون رفیق. می دونستم می شه روت حساب کرد.»

دو مرد رفتند و در دفتر اسپارکس نشستند. با یک برگه از شرح کارها و تحویل سفارش های تیلور به ساوتهمپتون و شهرک های اطرافش.

اسپارکس گفت: «ما همه ی دوربین های مداربسته ی سمتِ خونه داون الیوت رو که مربوط به روز دزدی بود چک کردیم. اما ونِ تیلور رو فقط زمانی که داشت تو وینچستر، سفارش تحویل می داد و تقاطع خیابون های m<sup>۳</sup> و m<sup>۲۵</sup> دیدیم. خیلی با دقت نگاه کردم. اما تو اون صحنه، چیزی رو داخل ماشین نداشت.»

هر لحظه ای که از فیلم جلوتر می رفت، به وضوح حس پیش بینی اش گل می کرد، و ناامیدی تلخ، آن جایی بود که کلاً فیلم تمام شد و هیچ اثری از ون آبی وجود نداشت.

گفت: «می خوام روزهای دیگه رو هم بینم. روزهایی که تیلور تو هامپشایر، تحویل داشته. یادم بنداز. دوربین های خیابون مانور کجا قرار گرفتن؟»

لینز، جای دوربین ها را روی نقشه نئون مشخص کرد. پمپ بنزینِ چند خیابان آن طرف تر، یک دوربین برای کسانی که فرار می کردند، داشت. یک دوربین هم در تقاطع های بزرگ، برای کسانی که ترافیک را رد می کردند، موجود بود. چند مغازه هم از جمله سوپرمارکت که ارزانش را نصب کرده بودند تا دزدها جرئت دزدی نداشته باشند.

«مهد کودکِ بلا هم یه دوربین جلوی در داره. اما اون روز نرفته بود مهد. ما همه ی دوربین ها رو نگاه کردیم. اما چیز قابل توجهی نداشت.»

«خب، بیا دوباره نگاه کنیم. حتماً به چیزی رو جا انداختیم.»

چهار روز بعد، تلفن اسپارکس زنگ خورد. لینز پشت خط بود. به محض این که صدایش را شنید، فهمید چیزی پیدا کرده است.

گفت: «تو راهم. دارم می‌آم.»

لینز گفت: «این جاس.» و به خودروبی که از جلوی دوربین رد شد، اشاره کرد. اسپارکس چشم‌هایش را ریز کرد و سعی کرد روی صفحه‌ی بی کیفیت بهتر ببیند.

آن جا بود. ون آن جا بود. هر دو به هم نگاه کردند و لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب نشانده‌اند و دوباره به صفحه نگاه کردند تا از آن لحظه، لذت ببرند.

اسپارکس گفت: «مطمئنیم اونه؟»

«با تاریخ و ساعت تحویل، تو فیرهام، در برگه‌ی گزارشش مطابقت داره و این که تیم قانونی هم بررسی کردن و بخشی از شماره‌پلاک ماشین که معلوم بوده، با سه

شماره‌ی آخر پلاک ماشین تیلور مطابقت داشته.»

لینز دکمه را فشار داد و گفت: «حالا نگاه کن.»

ون در محدوده دوربین متوقف شد، کمی دورتر از مهد کودک. همان‌طور که معلوم بود، بلا و داون جلوی در مهد، پشت ازدحام بقیه‌ی بچه‌ها و

پدرومادرهای‌شان، ظاهر شدند. داون با زیپ کت بلا کلنجر می‌رفت و بقیه‌ی بچه‌ها ورقه‌هایی را تکان می‌دادند. هر دوشان از کنار ون رد شدند و از تقاطع

گذشتند. مثل همیشه در امنیت بودند. چند ثانیه بعد، ون هم به سمت همان مسیر حرکت کرد. اسپارکس می‌دانست که داشت لحظه‌ی تصمیم‌گیری گلن تیلور

را تماشا می‌کرد و چشم‌هایش پر از اشک شد. اسپارکس گفت باید به دفترش برمی‌گشت.

به اتاقش رفت تا چند لحظه‌ای تنها باشد. به خودش گفت: «خیلی نزدیک شدیم. حالا همه چی رو قاطی نکن. عجله نکن. همه چی رو تحت کنترل بگیر.»  
از روی دیوار پوزخندی به گلن زد. او هم پوزخند زد.

«امیدوارم تعطیلات رزرو نکرده باشی گلن.»

پایین، در آزمایشگاه، لینز داشت روی وایت‌برد چیزی می‌نوشت.

گفت: «این فیلم مال تاریخ ۲۸ سپتامبره. چهار روز قبل از ربوده شدن بلا.»

اسپارکس قبل از این که به خودش اطمینان کند و حرفی بزند، چشم‌هایش را بست.

«برنامه‌ش رو ریخته بود راش. شانسی نبوده. می‌پاییده. نشون دیگه‌ای از اون، مربوط به اون روز پیدا کردی؟»

«یه سرویس به هوک و بعد مسیر خونه. با جدول زمانی مطابقت داره.»

اسپارکس گفت: «بیا کار رو روی عکس‌ها تموم کنیم و تا می‌تونیم جزئیات پیدا کنیم. بعد می‌رم در خونه‌ی گلن تیلور.»

هر دو دوباره روبه‌روی مانیتور نشستند و مهندس، روی عکس‌ها می‌چرخید و روی شیشه‌ی جلوی ماشین زوم می‌کرد.

مهندس گفت: «با این تارِ تصویر نمی‌شه خوب تشخیص داد. اما به جرئت می‌شه گفت یه مرد سفید پوست با موهای تیره‌ی کوتاهه، عینک و ریش هم نداره.»

صورتش از پشت شیشه‌ی اتومییل معلوم بود؛ یک صورت سفید با چشم‌های تیره.

## فصل چهل و پنجم

گلن تیلور اولین عکس از بلا را بعد از آشنایی با داوون الیوت در چت روم، با اسم مستعار خورشید خانم کوچولو، در فیس بوک داوون دید. داشت برای چند تا غریبه، از دختر کوچکش و رفتن شان به باغ وحش می گفت. یکی از دوست های جدیدش گفت عکسی از بلا در باغ وحش دارد. یک عکس با میمون ها که خیلی دوستش داشت. گلن بدون این که حرفی بزند فقط به حرف ها گوش می داد و وقتی داوون به همه پیشنهاد داد صفحه ی فیس بوکش را ببینند، او هم نگاه کرد. صفحه اش هیچ امنیتی نداشت و کل عکس های داوون را نگاه کرده بود.

وقتی عکس بلا بالا آمده بود، به آن صورت کوچک و مظلوم نگاه کرده بود و به خاطر سپرده بودش، تا فانتزی های شومش را روی طفل معصوم اجرا کند. بلا هم به گالری اش اضافه شده بود، اما مثل بقیه قرار نبود همان جا بماند. هر موقع که بیرون می رفت و یک دختر بچه ی موبلوند می دید، چه در خیابان، چه پارک یا وقت هایی که به جاده می زد و جایی می ایستاد تا ناهار بخورد، متوجه می شد دارد دنبالش می گردد.

این اولین باری بود که رؤیایش از صفحه ی کامپیوتر به زندگی واقعی اش آمده بود و این هم زمان هم حس ترس به او می داد هم حس هیجان. می خواست کاری انجام دهد. اولش مطمئن نبود می خواهد چه کار کند. اما بعد از چند ساعت که درون گذرانده بود، دنبال راهی می گشت تا بلا را ببیند.

خورشیدخانم کوچولو کلیدش بود. برای همین یک هویت جدید ساخت تا با او در ارتباط باشد.

تیم گلد به او یاد داده بود که هیچ دنباله‌ای به جا نمی‌ماند. به همین دلیل دیگر به کافی‌نت نزدیک انبار محل کارش نمی‌رفت، تا به دنیای داون وارد شود. او را پیش خودش آورد.

خودش را «تال دارک استرنجر» معرفی کرده بود و کم‌کم به خورشیدخانم کوچولو، نزدیک شده بود. وقت‌هایی که می‌دانست آنلاین است، به چت‌روم می‌رفت و کمی حرف می‌زد. نمی‌خواست توجه کس دیگری را به خودش جلب کند. برای همین سؤالات عادی می‌پرسید و چاپلوسی‌اش را می‌کرد و به یکی از عضوهای عادی و همیشگی تبدیل شد. خورشیدخانم کوچولو اولین پیام خصوصی‌اش را بعد از دو هفته برای تال دارک استرنجر فرستاد.

خورشیدخانم کوچولو: «سلام. حالت چگونه؟»

تال دارک استرنجر: «خوبم. تو چی؟ چی کار می‌کنی؟»

خ.خ.ک: «هیچی. با دختر کوچولوم همه‌ش تو خونه بودم.»

ت.د.ا: «اوه. باید خیلی بد باشه. خیلی دوست داشتتیه.»

خ.خ.ک.: «آره، واقعاً. خیلی خوش‌شانسم.»

تال دارک استرنجر هر روز نبود. نمی توانست باشد. با وجود جین و کارش نمی شد. اما سعی می کرد تا مدتی، ارتباطش را حفظ کند. یک جای آرام لازم داشت که با او صحبت کند و مایک دونن او را به یکی از مکان های آرام برده بود. البته هنوز با هم حرف می زدند. هنوز از همان چت روم ها و جاهای عمومی اش استفاده می کرد. قبل از این که تیلور درباره ی دروغ ناتوانی دونن به رییس حرفی بزند. جلوی در کافی نت او را دیده بود که از ون پایین پریده بود. مثل کسی که نصف سن اون را دارد و احساس می کرد وظیفه دارد دروغش را آشکار کند.

این همان کاری بود که هر آدم عاقل دیگری انجام می داد. به جین گفت و او هم موافقت کرد.

در کلوپ بود که همه ی جزئیات زندگی داون را بیرون کشید. اسم واقعی و تولد بلا را از پیج فیس بوکش در آورده بود و وقتی درباره ی یک رستوران بچگانه حرف زده بودند، فهمیده بود که جایی در ساوتهمپتون زندگی می کنند. داون از رستوران مک دونالد خوشش می آمد. گفته بود چون: «وقتی بچه ات گریه می کنه، هیچ کی چیزی نمی گه و ارزونه.» و همان غذایی را که دوست داشت، درست می کردند.

دفعه ی بعدی خواست یک سفارش به همان اطراف ببرد. به خودش گفت فقط نگاه می کند و یک ساندویچ باز کرد و به خانه های اطرافش نگاه کرد. وقتی از آن جا رفت، با ماشین هم دوری آن اطراف زد. کمی طول کشید، اما بالاخره داون بی احتیاطی کرد و در یک جای غلط که با یکی دیگر از مادرها درباره ی مهد کودک بلا حرف زد و اسم مهد کودکش را گفت. داون از هر چیزی مثل یک گفت و گوی خصوصی می گفت. مثل وقت هایی که مردم در اتوبوس، با گوشی شان

درباره‌ی شکست ازدواج‌شان یا زگیل تناسلی‌شان حرف می‌زنند. گلن یک «بله» زیر لب گفت و اطلاعات را بغل کرد.

بعداً سر میز غذا از جین درباره‌ی روزی که گذرانده بود، پرسید.

«لسلی گفت امروزیه کار عالی رو موهای او انجام دادم. مدل موی کیرا نایتلی رو با رجهای قرمز می‌خواست. می‌دونستم بهش نمی‌آد، اصلاً با اون صورت گردش شبیه کیرا نیست، اما عاشقش شد.»

«خسته نباشی عشقم.»

«دلم می‌خواد بدونم وقتی رفت خونه، شوهرش چی گفت. این تیکه‌ی آخر مرغ رو می‌خوای؟ بخورش و الا باید دور ریخت.»

«باشه. نمی‌دونم چرا این قدر گشمنه، یه ساندویچ گنده موقع ناهار خوردم، اما این خوشمزه‌س. امشب تلویزیون چی داره؟ چرخ‌دنده‌ها رو داره؟ بیا زود ظرف‌ها رو بشوریم، بریم ببینیم.»

«تو برو، من ظرف‌ها رو می‌شورم.»

سر جین را که جلوی سینک ایستاده بود، بوسید. تا سینک پر شود، جین کتری را روی گاز گذاشت.

گلن، فقط وقتی جلوی تلویزیون نشسته بود، به خودش اجازه داد که درباره‌ی اطلاعات فکر کند و بالاپایینش کند. می‌دانست کجا باید داون و بلا را پیدا کند.

می توانست به مهد کودک برود و تعقیب شان کند. اما بعدش چه؟ به چه فکر می کرد؟ نمی خواست این جا درباره اش فکر کند، در اتاق نشیمنی که زنش روی مبل نشسته بود.

حتماً وقتی تنها بود فکر می کرد. یک چیز را فهمید. فقط می خواست آن ها را ببیند. فقط یک نگاه.

نمی خواست با داوون حرف بزند. مواظب بود که داوون قیافه ی اصلی اش را نبیند. اما نمی توانست ریسک کند و با او حرف بزند. باید او را از خودش دور نگه می داشت. باید پشتِ مانیتور می ماند.

تحویل سفارش بعدی به ساحل جنوبی، در همان هفته بود. روز بعدِ پانزدهمین سالگرد ازدواجش با جین.

برای جین، خیلی عالی و فانتزی بود. گلن با یک دسته گل و شام بیرون، سروصدای زیادی برای جین راه انداخت. اما در رستوران ایتالیایی مورد علاقه شان، اصلاً حواسش به جین نبود، جین هم متوجه نشده بود. امیدوار بود که متوجه نشده باشد.

وقتی داشت در بزرگراه رانندگی می کرد، از فکر کردن به موضوع، حالت تهوع گرفت. آدرس مهد کودک را از اینترنت پیدا کرده بود. پایین جاده می نشست و منتظر می شد.

وقتی گلن رسید، بچه ها تازه داشتند از ساختمان بیرون می آمدند. همه شان نقاشی و خمیر بازی دست شان بود. مادرهای شان هم بودند.

نگران بود مبادا دیر رسیده باشد. اما ماشین را کناری پارک کرد و از آینه‌ی بغل نگاه می‌کرد. این طوری هیچ کس صورتش را نمی‌دید. تقریباً گم‌شان کرده بود. داون نسبت به عکس‌های فیس‌بوکش، پیرتر و فقیرتر نشان می‌داد. با موهای دم‌اسبی و شلوار گرمکنِ کهنه‌اش که انگار در آن غرق شده بود. اول بلا را شناخت. داشتند از خیابان رد می‌شدند. گلن از داخل آینه‌ی هوای‌شان را داشت و وقتی از کنار وون رد شدند، اولین نگاه مستقیم را انداخت. آن قدر نزدیک، که سیاهی آرایش به هم‌ریخته‌ی زیر چشم داون و تابش موهای طلایی بلا را می‌توانست ببیند.

از تقاطع گذشتند و ماشین را روشن کرد. به خودش گفت: «فقط ببینم کجا زندگی می‌کنن. همه‌اش همین. چه ضرری داره مگه؟ حتا نمی‌فهمن این جا بودم.» در راه برگشت به خانه، کنار مزرعه‌ای پارک کرد. گوشی‌اش را خاموش کرد و خودارضایی کرد. سعی می‌کرد به داون فکر کند، اما فکرش جای دیگری منحرف می‌شد.

بعد نشست و از سنگینی تجربه‌ای که کرده بود، شوکه شده بود و از خودش وحشت کرد. به خودش گفت دیگر هیچ‌وقت این اتفاق نمی‌افتد. نباید دیگر در اینترنت پرسه می‌زد. باید دیدن عکس‌های مستهجن را متوقف می‌کرد. یک مریضی بود و باید بهتر می‌شد.

دیگر هیچ‌وقت از تال دارک‌استرنجر استفاده نکرد و هفته‌ها بعد از تعقیب داون، سراغش نرفت. اما ۲ اکتبر یک تحویل در وینچستر به او خورد. می‌دانست که باید به پایین خیابان بلا برود.

در راه، رادیو را روشن کرد تا حواس خودش را پرت کند. اما به تنها چیزی که فکر می‌کرد، درخشش آن موهای طلایی بود. به خودش گفت: «فقط نگاه می‌کنم بینم اون جان یا نه.»

اما وقتی برای سوختگیری توقف کرد، یک کیسه خواب و چند شکلات خرید.

آن قدر در رؤیا غرق شده بود که دوربرگردان را گم کرد و مجبور شد دوباره به گاراژ برگردد. تحویل دادن سفارش به مشتری و خنده و شوخی بعد از کار، مثل رؤیا بود. می‌خواست رازش را پنهان کند.

داشت به سمت خیابان مانور می‌رفت و هیچ چیز جلودارش نبود.

خطر، یکی از دلیل‌های انجام این کار بود. گلن تیلور، کارمند سابق بانک و یک شوهر جان‌فدا، می‌توانست شرم و خجالت را ببیند، رسوایی که با کارهایش به بار می‌آمد. اما تال‌دارک استرنجر می‌خواست به او نزدیک شود، لمسش کند و با آن ارضا شود.

یکی از همکارهایش در شعبه گفت: «به زودی می‌بینمت گلن.»

گلن هم جواب داد: «آره. خدا حافظ.»

سمت و ن رفت و سوار شد. هنوز برای برگشت وقت بود، به خانه‌اش برگردد و خودش باشد. اما می‌دانست می‌خواهد چه کند.

خیابان مانور خلوت بود. همه یا سر کار بودند یا در خانه‌هاشان. آرام حرکت می‌کرد که بگوید مثلاً دنبال آدرس می‌گردد، قسمتی از نقشه بود. بلا را دید. کنار یک دیوار کوتاه ایستاده بود و داشت به یک گربه‌ی خاکستری که خودش را در خاک می‌غلتاند، نگاه می‌کرد. زمان به‌آهستگی می‌گذشت، ون را نگه داشت. صدای ماشین حواس بچه را پرت کرده بود، به گلن نگاه می‌کرد و می‌خندید.

گلن با صدای کوبیده‌شدن در پشت ون به خودش آمد، و از آینه‌ی بغل دید یک پیرمرد دم در ایستاده. گلن راه افتاد و سریع به خیابان بغل پیچید و بلوک را دور زد. یعنی پیرمرد او را دیده بود؟ صورتش را دیده بود؟ گیریم دیده بود، خب که چه؟ کار اشتباهی نکرده بود. فقط یک گوشه پارک کرده بود. اما می‌دانست که باید برگردد. دختر کوچولو منتظرش بود.

ون به خیابان پیچید و گلن خیابان را نگاه کرد. کسی نبود. تنها موجودات زنده‌ی خیابان، دختر کوچوک و گربه بودند. انگار برایش دست تکان می‌دادند. یادش نمی‌آمد کی از ون پیاده شد و به سمت دخترک رفت. فقط یادش بود او را برداشت و داخل ون برد. او را روی صندلی مسافر نشاند. کم‌تر از یک دقیقه طول کشید و سروصدایی نکرد. شکلات را گرفت و آرام نشست و از خیابون مانور دور شدند.

## فصل چهل و ششم

داون همیشه تو تلویزیون بود. دلش می خواست به همه بگه بلا زنده س. که یه نفر که خیلی بچه دوست داشته و نمی تونسته بچه دار شه، بردتش. یه نفر که ارزش مراقبت می کنه و عاشقشه و زندگی خوبی بهش داده. داون الان ازدواج کرده بود. بایه نفر از کسایی که عضو کمپین بودن. یه پیرمرد که به نظر می رسید همیشه مراقبشه. یه دختر کوچولوی دیگه داره. عدالت کجا بود؟ بچه جدیدش رو محکم توی برنامه بغل کرده بود که نشون بده چه مادر خوبیه. اما نمی تونست من رو گول بزنه. اگه قبل از مرگ گلن بود، اگه این صحنه رو می دید، تلویزیون رو خاموش می کرد که وانمود کنه اهمیت نمی ده و می رفت بیرون. اما این جا نبود، من نگاه می کردم و روزنامه ها و مجله هایی که درباره ی بلا می نوشتن رو می خریدم. عاشق عکس ها و فیلم هاش بودم. بازی کردنش، خندیدنش، باز کردن کادوهای کریسمس، آواز خوندن بچه گونه ش، کلمه های اشتباهی اش و هل دادن کالسکه ی کوچیکش.

یه مجموعه ی تقریباً کامل از روزنامه ها و مجله هایی که داون باهاشون مصاحبه کرده بود، داشتم. همیشه تبلیغات رو دوست داشت؛ پنج دقیقه شهرت. حالا نوبت من بود، می خواستم مال خودم رو داشته باشم. وقتی میک از خرید اومد و غذای آماده ی چینی خریده بود، کیت خندید و گفت: «دیگه زحمت آشپزی نداریم. فکر می کردم جاش باید درمان می شدیم.»

میک هم معلوم بود می خواد بمونه و سعی می کردم یادم بیاد ملافه‌ها رو کجا گذاشتم تا براش رو کاناپه پهن کنم.

میک با یه پوزخند شیطنت‌آمیز گفت: «خودت رو برای من تو زحمت ننداز جین. من رو زمین هم می خوابم. افاده‌ای نیستم.»

شونه بالا انداختم. این قدر از همه چی خسته شده بودم که دیگه به این چیزها فکر نمی کردم.

یه زمانی این‌ور و اون‌ور می دویدم که تخت‌ها رو مرتب کنم، حوله‌های تمیز بذارم و صابون‌ها رو عوض کنم. اما الان دیگه به خودم زحمت نمی دادم. با یه بشقاب

نودل و مرغ سرخ‌شده روی زانو هام نشسته بودم و به این فکر می کردم حال دارم چنگال بردارم یا نه.

کیت و میک روی مبل روبه‌روی من نشسته بودن. نودل رو بدون اشتیاق می خوردن. میک آخر گفت: «این افتضاحه.» و گذاشتش کنار. کیت گفت: «تو انتخابش

کردی.» و به بشقاب دست‌نخورده‌ی من نگاه کرد و گفت: «ببخشید جین. می خوام یه چیز دیگه برات بیارم؟»

سرم رو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: «نه. فقط یه لیوان چایی.» میک ازم پرسید تو کایننت، کنسرو دارم یا نه، و رفت برای خودش یه کم لوبیا درست کنه.

بلند شدم که برم بخوابم، ولی کیت تلویزیون رو روشن کرد و نداشت برم. اخبار می داد. یه چیزهایی درباره‌ی سربازها و عراق می گفت. لم دادم رو صندلی‌ام.

موضوع بعدی من بودم. باورم نمی شد چی می دیدم. صورتم، توی یکی از عکس‌هایی که میک گرفته بود. کیت داد زد: «میک. بدو. کارهات تو تلویزیونه.» و میک

بدو بدو اومد و خودش رو انداخت رو مبل.

وقتی مجری داشت درباره‌ی مصاحبه اختصاصی که من با دِیلی‌پست انجام داده بودم و از دزدیده‌شدن بلا توسط گلن پرده‌برداری کرده بودم، وراجی می‌کرد. میک گفت: «آخرش مشهور شدی.»

اومدم یه چیزی بگم که برنامه برگشت رو داون، گریه می‌کرد و چشم‌هاش متورم شده بود و نظرش رو درباره‌ی مصاحبه می‌گفت. «اون یه هیولای شیطان صفته.» بعد از یه دقیقه تازه فهمیدم منظورش من بودم. با ناله گفت: «همه‌ی این مدت می‌دونسته. می‌دونسته شوهرش با بچه‌ی بیچاره‌ی من چی کار کرده.»

بلند شدم و رو به کیت وایسادم و گفتم: «چی نوشتی؟ چی گفتی که من شدم هیولای شیطان صفت؟ من به تو اعتماد کردم. همه‌چی رو بهت گفتم.» به‌سختی تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت داون اشتباه برداشت کرده.

مصرانه گفت: «این چیزی نیست که داستان می‌گه. می‌گه تو هم یکی دیگه از قربانی‌های گلن بودی. که تو هم بعد از مدت‌ها فهمیدی کار اون بوده.» میک هم مثل احمق‌ها سر تکون می‌داد و تأیید می‌کرد. اما هیچ‌کدوم شون رو باور نداشتم. خیلی عصبانی بودم و از اتاق رفتم بیرون. نمی‌تونستم خیانت شون رو تحمل کنم. دوباره برگشتم تو و گفتم: «همین الان از این جا برین. یا خودتون برین یا به پلیس زنگ می‌زنم تا بیرون تون کنه.»

سکوت شده بود و کیت فکر می‌کرد می‌تونه دوباره باهام حرف بزنه یا نه. داشت می‌گفت: «اما پول، جین...» که به سمت هال راهنمایی شون کردم و نداشتم حرف

بزنه.

گفتم: «بگیرش.» و در رو باز کردم. مرد تلویزیونیه با دستیاراش، هنوز پایین وایساده بود. به محض این که کیت به در رسید، یه چیزی بهش گفت. اما داشت پشت تلفن با تری حرف می زد و براش توضیح می داد چی شده. گلابی!

با اشاره به کارمندهای تلویزیون گفتم بیان تو. یه چیزی بود که می خواستم بگم.

## فصل چهل و هفتم

روزها و هفته‌ها بدون تصمیم‌گیری برای دستگیری دوباره‌ی گلن می‌گذشت. رؤسای جدید به‌وضوح دل‌شان نمی‌خواست مثل قبلی‌ها در همان راه، به همان وضع مصیبت‌بار شکست بخورند.

مدیر ولینگتون بعد از دیدن عکس‌ها گفت: «شهودی که تیلور رو به این تصاویر مربوط به دوربین مداربسته ربط می‌ده کجاست؟ یا اون کلوپ اینترنتی؟ ما یه قسمت از پلاک ماشین و یه کلمه‌ی خطرناک از یه دلال عکس و فیلم‌های مستهجن داریم. چیز بیش‌تری برای شناسایی مظنون نداریم. به غیر از حس ششم تو باب.»

اسپارکس آماده‌ی تسلیم‌شدن بود. اما نمی‌توانست بلا را تنها بگذارد.

خیلی نزدیک شده بودند. تیم فنی داشت روی تصویر دوربین مداربسته کار می‌کرد تا شاید بتوانند یک شماره یا حرف از پلاک ون پیدا کنند. متخصصین هم داشتند ربط بین بیگ‌بر و تال‌دارک‌استرنجر را پیدا می‌کردند. تقریباً یک دست روی شانه‌ی تیلور داشت.

وقتی شنید گلن مُرده، انگار کتک خورد.

«مُرد؟»

یکی از افسرها به محض این که خبر به اتاق عملیات رسید، از مت شنید و به اسپارکس خبر داد.

«ببخشید باب. فکر می کردم که دلت می خواست زود خبردار شی.»

این «ببخشید» کار خودش را کرد. بلند شد و سرش را با دست هایش گرفت. دیگر هر دوی شان می دانستند دیگر اقرار و لحظه‌ی پیروزی وجود ندارد. بلا هیچ وقت پیدا نمی شد.

در ذهنش جرقه‌ای خورد؛ جین. دیگر از دستش راحت شده بود. دیگر می توانست راحت درباره‌ی آن روز حرف بزند و حقیقت را بگوید.

اسپارکس سالموند را صدا کرد و وقتی آمد گفت: «گلن تیلور مُرده. با اتوبوس تصادف کرده. می ریم گرینویچ.»

سالموند طوری نگاه کرد انگار می خواست گریه کند، اما خودش را نگه داشت و فاز زنِ قهرمان برداشت. خودش را کنترل کرد.

در ماشین، اسپارکس جزئیات را کامل برایش گفت. سالموند هم به اندازه‌ی اسپارکس از ماجرا با خبر بود، اما اسپارکس نیاز داشت تا یک بار دیگر همه را بلند بگوید، تا روی موضوع کاملاً احاطه داشته باشد.

«همیشه فکر می کردم جین داره از گلن حفاظت می کنه. زن عاقلی بود اما گلن کاملاً روش تسلط داشته. زود ازدواج کرده بودن. اون یه مرد مناسب بوده، کسی

که تو مدرسه عالی بوده و شغل خوبی داشته و اون هم زنِ کوچولوی خوشگلش بوده.»

سالموند به ریسیش نگاه کرد و گفت: «زنِ کوچولوی خوشگل؟»

اسپارکس می‌خواست بخندد، گفت: «منظورم این بود وقتی هم‌دیگه رو ملاقات کردن، جین خیلی جوون بود. اون با کت‌شلوار و تیپ خوب، عقل از سر جین پرونده بود. جین هیچ‌وقت شانس این که خودش باشه رو نداشته.»

سالموند گفت: «فکر کنم مامان منم یه کم شبیه اون بوده.» و نشان داد که بزرگراه تمام شد.

اسپارکس پیش خودش گفت: «البته که تو اون جووری نیستی.» شوهرش را دیده بود. یک مرد خوب و قابل اطمینان که نمی‌خواست جلوی پیشرفتش را بگیرد و او را پایین بکشد.

سالموند متفکرانه گفت: «به نظر می‌آد "جنون دونفره"<sup>۱۱۱</sup> باشه. مثل بریدی و هیندلی، یا فرد و رزوست. به موضوع‌هاشون که تو دانشگاه رو یه برگه نوشته بودم، نگاه کردم. یه زوج، توهم یا روان‌پریشی رو با هم تقسیم می‌کنن، چون یکی شون غالبه. اون‌ها باور یه چیز مشترک رو تموم می‌کنن. مثلاً حق دارن یه کاری رو انجام بدن. یه ارزش رو با هم سهیم می‌شن که کسی که خارج از دوستی یا رابطه‌شون باشه، قبولش نداره. نمی‌دونم درست منظورم رو می‌رسونم یا نه. ببخشید.»

باب اسپارکس چند لحظه‌ای ساکت بود و داشت تجزیه و تحلیل می‌کرد.

«اما اگه اختلال دونفره بود، جین می‌دونست و گلن رو برای دزدیدن بلا تأیید می‌کرد.»

سالموند بدون این که از جاده چشم بردارد، گفت: «همون طور که گفتم، قبلاً اتفاق افتاده و اگه زوج رو از هم جدا کنی، اونی که تحت سلطه بوده خیلی زود دست از توهم‌گویی برمی‌داره، به نوعی به خودش می‌آد. متوجه می‌شینی چی می‌گم؟»

«اما جین تیلور، وقتی گلن افتاد زندان، نداشت صورتک‌شون بیافته. یعنی از پشت میله‌های زندان هم جین رو تحت کنترل داشته؟»

اسپارکس گفت: «من به ناهماهنگی شناختی یا فراموشی انتخابی فکر می‌کردم.» و کمی برای درس روانشناسی‌اش مضطرب شد.

«شاید ترسید همه چی رو از دست بده، برای همین اعتراف نکرد؟ خوندم که ضربه‌های روحی عمیق کاری می‌کنه که ذهن آدم چیزهای خیلی دردناک و استرس‌زا رو فراموش می‌کنه. برای همین، جزئیاتِ هر چیزی که بی‌گناهی گلن رو به چالش می‌کشید، پاک می‌کرد.»

سالموند پرسید: «اما شما واقعاً می‌تونی این کار رو بکنی؟ یه کاری کنی که باور کنی یه چیز سیاهی، سفیده؟»

اسپارکس پیش خودش گفت ذهن بشر خیلی قدرتمند است. اما برای گفتن، زیادی پیش‌پا افتاده بود.

«من متخصص نیستم زارا. فقط چند تا مقاله خوندم. باید با یکی که تحقیق کرده حرف بزنیم.» این اولین باری بود که به اسم کوچک صدایش می‌کرد. خجالت

کشید. پیش خودش گفت چه بی‌جا گفتم. همیشه ایان متیوس را موقع کار، با اسم فامیلش صدا می‌زد. ریسک کرد و نگاهی به گروه‌بانش انداخت. ناراحتی یا

حرکت غیر حرفه‌ای نشان نداد.

«به کی باید نزدیک شیم قربان؟»

«یه متخصص می‌شناسم که می‌تونه راهنمایی مون کنه. دکتر فلور جونز. قبلاً کمک مون کرده.»

اسپارکس خیالش راحت شد که سالموند به اسم واکنشی نشان نداد. تقصیر فلور جونز نبود که همه چیز بد پیش رفته بود.

سالموند گفت: «چرا قبل از این که برسیم، بهش زنگ نمی‌زنین؟ باید بدونیم بهترین راه نزدیک شدن به جین تیلور چیه.»

سالموند به ایستگاه بعدی که رسید، پیچید و تماس گرفت.

یک ساعت بعد، اسپارکس جلوی در ساختمان اورژانس بود.

«سلام جین.» و روی یک صندلی پلاستیکی نارنجی، پیش جین نشست. به‌سختی تکان خورد تا جواب سلامش را بدهد. رنگ‌پریده به نظر می‌رسید و

چشم‌هایش از غم و اندوه خالی بود. دوباره گفت: «جین.» و دستش را گرفت. قبلاً به غیر از سوار کردنش به ماشین پلیس، اصلاً لمسش نکرده بود. نمی‌توانست

خودش را کنترل کند. خیلی آسیب‌پذیر به نظر می‌رسید.

دست‌های سرد جین در دست‌های گرم اسپارکس بود. اما نگذاشت دستش را بردارد. به حرف‌زدن ادامه می‌داد، آرام و مصرانه. شانسش را امتحان می‌کرد.

«الان دیگه می‌توننی بگی جین. می‌توننی بگی گلن با بلا چی کار کرده، کجا گذاشتش. الان دیگه نیازی نیست رازداری کنی. این راز گلن بوده نه تو. تو قربانی‌اش بودی جین. هم تو، هم بلا.»

بیوه سرش را برگرداند. انگار می‌لرزید.

«لطفاً بهم بگو جین. بریز بیرون. این جووری یه کم آرامش پیدا می‌کنی.»

جین آرام گفت: «من چیزی درباره‌ی بلا نمی‌دونم باب.» انگار داشت برای یک بچه توضیح می‌داد. بعد دستش را کشید و شروع به گریه کرد. هیچ صدایی نمی‌آمد. فقط اشک‌هایش از چانه‌اش روی پاهایش می‌چکید. اسپارکس نشسته بود. نمی‌توانست جایی برود. جین تیلور بلند شد و سمتِ توالِتِ خانم‌ها رفت. وقتی بعد از پانزده دقیقه برگشت، یک دستمال جلوی دهانش گرفته بود. مستقیم به سمت درهای شیشه‌ای ساختمان رفت و آن‌جا را ترک کرد.

ناامیدی اسپارکس را فلج کرده بود. سالموند روی صندلی جین نشست. اسپارکس زیر لب گفت: «آخرین شانس مون رو هم از دست دادم. شاهانه از دست دادم.»

«اون الان توی شوکه قربان. نمی‌دونه راه درست کدومه. بذارین خودش رو جمع و جور کنه و خوب فکر کنه. چند روز دیگه باید بریم خونه‌ش.»  
اسپارکس گفت: «فردا. فردا می‌ریم.» و بلند شد.

بیست و چهار ساعت بعد جلوی در بودند. جین تیلور مشکی پوشیده بود و انگار ده سال پیر شده بود، و منتظرشان بود.

اسپارکس پرسید: «حالت چطوره جین؟»

جین گفت: «خوبم، بد نیستم. دیشب مامان گلن پیشم موند. بفرمایید داخل.»

اسپارکس کنار جین، روی مبل نشست. یک‌وری نشسته بود تا توجه‌اش به او باشد، و یک صحبت محترمانه را شروع کرد. سالموند و دکتر جونز که از قبل پیش بینی کرده بودند، پیشنهاد دادند سر بحث را با کمی چاپلوسی باز کند. تا جین احساس مهم بودن کند و روی تصمیمش تأثیر بگذارد.

«تو همیشه واسه گلن مثل سنگِ شانس بودی. بودی که حمایتش کنی.»

جین چشمک زد تا از تعریفش تشکر کند و گفت: «من همسرش بودم. اون به من تکیه می‌کرد.»

«حتماً خیلی برات سخت بوده جین. فشار زیادی رو شونه‌هاش تحمل کردی.»

«خوشحال بودم که این کار رو انجام می‌دادم. می‌دونستم اون کار رو نکرده.» تکرار مداوم این جواب، باعث می‌شد دیگر جای بحثی باقی نماند.

سالموند بلند شد و دور اتاق را گشت و پرسید: «هنوز کارتی، نامه‌ای، چیزی نیومده؟»

جین گفت: «اون قدری که انتظار می‌رفت نه. فقط همون نامه‌های تنفرآمیز همیشگی.»

اسپارکس گفت: «مراسم خاکسپاری رو کجا برگزار می‌کنی جین؟»

مادر گلن جلوی در ظاهر شد. معلوم بود که داشت به حرف‌های‌شان گوش می‌داد.

«تو کوره می‌سوزونیمش! یه مراسم ساده و خصوصی می‌گیریم تا باه‌اش خدا حافظی کنیم. مگه نه جین؟»

جین سرش را تکان داد. در فکر عمیقی فرو رفته بود. پرسید: «فکر می‌کنین خبرنگارها هم می‌آن؟ فکر نمی‌کنم بتونم تحمل شون کنم.»

مِری تیلور روی دسته‌ی صندلی عروسیش نشست و موهایش را نوازش کرد و گفت: «باه‌اش کنار می‌آیم جین. تا الان هم کنار او مدیم. شاید دیگه الان دست از

سرت بردارن.» منظورش با این حرف، دو تا کارآگاه بودند که اتاق نشیمن را به اندازه‌ی خبرنگارهای بیرون، شلوغ کرده بودند.

«از هشت صبح دارن در می‌زنن. گفتم جین خیلی ناراحته و نمی‌خواد حرف بزنه. اما باز می‌اومدن. فکر کنم باید یه مدت پیش من بمونه. اما می‌خواد خونه

باشه.»

جین گفت: «گلن این جاس.» اسپارکس بلند شد.

## فصل چهل و هشتم

مراسم خاکسپاری خیلی زود از راه رسید. به مامان گلن اجازه دادم تا خودش سرودها و قرائت‌ها رو انتخاب کنه. نمی‌تونستم درست فکر کنم و نمی‌دونستم کدوم رو انتخاب کنم. گزینه‌های امنی رو انتخاب کرده بود: آمیزینگ گریس<sup>۱۱۲</sup> و لورد ایزمای شِفِرِد<sup>۱۱۳</sup>. چون همه حفظشون بودن. خوش‌شانسی اون‌جا بود که همه‌اش پانزده نفر تو کلیسای کوچیک بودیم و سرود می‌خوندیم.

رفتیم تا گلن رو تو جایی که خوابیده بود ببینیم، کت‌شلوار سه‌تیکه‌ی بانک و کراوات طلایی مورد علاقه‌اش تنش بود. بهترین بلوزش رو شسته بودم و اتو کشیده بودم، به نظر عالی می‌اومد. گلن حتماً راضی و خوشحال بود. البته، اون گلن نبود که توی تابوت بود. اون اون‌جا نبود. آگه متوجه باشین چی می‌گم. شبیه گلن مومیایی شده بود. مامان گلن گریه می‌کرد و من عقب وایساده بودم. بهش اجازه دادم تا با پسر کوچولوش چند لحظه‌ای تنها باشه. داشتم به دست‌هاش و ناخن‌های صورتی‌اش نگاه می‌کردم. دست‌های بی‌گنااهش.

من و مری از مراسم خونه، رفتیم کلاه بخریم.

فروشنده به اون سمت اشاره کرد و گفت: «اون طرف می‌تونین مدل‌های بیش‌تری پیدا کنین.»

روبه روی سی تا کلاه مشکی وایساده بودیم، و خودمون رو تو مراسم گلن تصور می کردیم.

من یه مدل پفدارش رو با یه تیکه تور انتخاب کردم تا چشم هام رو بپوشونه، مری هم رفت تا یه مدل حاشیه دار انتخاب کنه. خیلی قیمت هاش بالا بود. اما هیچ کدومون حال نداشتیم که حتا اهمیت بدیم. با کیسه های خریدمون اومدیم تو خیابون و وایسادیم. برای یه لحظه گم شدیم. مری گفت: «جین بیا بریم خونه یه فنجون قهوه بخوریم.» رفتیم.

امروز، قبل از این که بریم به مراسم، کلاه های جدیدمون رو روبه روی آینه تو حال گذاشتیم. من و مری خیلی عاریه دست هم رو گرفته بودیم، فقط لمس می کردیم. بابای گلن، از پنجره به نم نم بارون خیره شده بود.

«همیشه تو خاکسپاری ها بارون می آد. چه روز مزخرفیه.»

خاکسپاری. چیز خنده داریه. به نظر من خیلی شبیه عروسیه. با کسایی که تا حالا ندیده بودی، یه جا جمع می شی. دور یه بوفه رو می گیرن، یه عده می خندن، یه عده گریه می کنن. حتا الان، تو خاکسپاری گلن، شنیدم یکی از عموهای پیرش با یه نفر دیگه می خندیدن. وقتی رسیدیم، به سمت یه محدوده انتظار راهنمایی مون کردن. مامان و بابای من، مامان و بابای خودش و یه جمع کوچیک از تیلورها بودیم. من از هرکی که اومده بود ممنون بودم واقعاً.

هیچ کس از بانک یا سالن نیومده بود. ما دیگه هیچ جای این دنیا، جایی نداشتیم.

بعد باب اسپارکس پیچید، خیلی محترمانه، با کت شلوار و کروات، شبیه مسؤلین کفن و دفن شده بود. جدا از ما وایساده بود. تو حاشیه باغ وایساده بود و وانمود می کرد اسم های مرده ها رو از روی پلاک می خونه. گل نفرستاده بود، اما ما به مردم گفته بودیم این کار رو نکنن. مسؤل کفن و دفن گفته بود فقط خانواده گل بیارن. برای همین فقط تاج گل نیلوفر من و نشان افتخاری من اون جا بود. گل فروش جوون گفت: «کلاسیک و درجه یک.» صداش خیلی جیغ بود. مری هم اسم گلن رو روی گل های داوودی سفارش داد. اگه بود از شون متنفر می شد، می شنیدم که می گه: «چقدر معمولی.» اما مری عاشق شون بود و این مهم بود.

نگاه کردم بینم باب اسپارکس کجاس. مری پرسید: «کی این رو دعوت کرده؟»

جرج شونه اش رو نوازش کرد و گفت: «نگران اون نباش عشقم. امروز مهم نیست.»

کشیش کلیسای مری، مثل یه آدم خوب واقعی درباره ی گلن حرف می زد نه مثل چیزهایی که تو روزنامه ها می نوشتن. فقط به من نگاه می کرد، انگار داشت فقط با من حرف می زد. وقتی داشت درباره ی گلن می گفت، من پشت تور کلاه می شدم، انگار واقعاً گلن رو می شناخت. درباره ی فوتبالش و هوشش توی مدرسه حرف می زد و از زن فوق العاده و حمایتگرش می گفت. جمعیت داشتن زمزمه می کردن. وقتی تابوتش رو گذاشتن و پرده ها رو پشت سرش کشیدن، من هم سرم رو روی شونه ی بابام گذاشته بودم و چشم ها رو بسته بودم. همه رفتن.

بیرون، دنبال باب اسپارکس می گشتم. اما اون هم رفته بود. همه می خواستن بوسم کنن و بغلم کنن و بهم بگن چقدر فوق العاده بودم. لبخندی رو صورتم داشتم

و بغل شون می کردم. تموم شد.

فکر کردیم چایی بذاریم اما نمی‌دونستیم همه می‌آن یا نه. اگه هم چایی درست می‌کردیم، باید می‌نشستیم و درباره‌ی گلن حرف می‌زدیم، و حتماً یه نفر پیدا می‌شد که حرف بلا رو پیش بکشه.

ساده نگهش داشتیم. پنج‌تامون اومدیم خونه من و چایی درست کردیم. مری هم یه کم ساندویچ درست کرد و گذاشت تو فریزر. کلاهم رو توی کاور گذاشتم و با کیف مارک‌دارش، بالای کمد چپوندم. یه کم بعد، از وقتی گلن مرده بود، این اولین باری بود که خونه این قدر ساکت می‌شد. لباس بلندم رو پوشیده بودم و مثل آواره‌ها تو اتاق‌ها می‌گشتم. خونه‌ی بزرگی نیست، اما گلن تو هر گوشه‌ش هست. همه‌ش انتظار داشتم داد بزنه: «جین، برگه‌م رو کجا گذاشتی؟... دارم می‌رم سر کار. بعداً می‌بینمت عشقم.»

آخرش رفتم یه نوشیدنی درست کردم و بایه مشت کارت و نامه از طرف خونواده به رختخواب رفتم. اون‌هایی که خیلی زنده بود رو همون جوری رو گاز سوزوندم. تختخواب بدون اون بزرگ‌تر نشون می‌داد. همیشه این‌جا نمی‌خوابید. وقت‌هایی که کلافه می‌شد، طبقه‌ی پایین رو مبل می‌خوابید. می‌گفت: «نمی‌خوام بیدارت کنم جین.» بالشش رو برمی‌داشت و می‌رفت. دیگه نمی‌خواست تو اون اتاق کذایی بره، واسه همین یه مبل تاشو تو اتاق نشیمن گذاشتیم و نصفه‌شب‌ها می‌رفت اون‌جا. روزها هم پشتش لحاف می‌داشتیم. نمی‌دونم کسی متوجه شده بود یا نه.

## فصل چہل ونہم

شنبه ۱۲ جون ۲۰۱۰

کارآگاه

بعد از خاکسپاری، باب اسپارکس روزنامه‌ها را خواند و عکس‌های جین در کلیسا و یک کادر از اسم گلن بین گل‌ها را دید. روزنامه‌ها نوشته بودند: «چگونه پیدایت کنیم بلا؟» انگار به او متلک می‌انداختند.

سعی کرد روی کارش تمرکز کند، اما به خودش آمد و دید به یک جا خیره شده، انگار گم شده بود و نمی‌توانست حرکت کند. تصمیم گرفت چند روزی مرخصی بگیرد و ذهنش را جمع‌وجور کند.

شنبه صبح به الین گفت: «بیا جمع‌وجور کنیم و چند روزی بریم دوون. وقتی رسیدیم، یه جایی برای موندن پیدا می‌کنیم.»

الین رفت تا به همسایه‌ها بگوید فراموش نکنند به گربه غذا بدهند. اسپارکس هم نشست و منتظر شد. الین در پشتی را به هم کوبید. دست‌هایش پر از لوبیا بود. «زود چیدم‌شون، وگرنه تا برمی‌گشتیم خراب می‌شدن. حیفم اومد هدر شن.»

الین به وضوح متوجه شده بود که بدون آن‌ها هم زندگی در خانه جریان دارد. حتا اگر یک وقفه در ذهن شوهرش ایجاد شده باشد. باب، همیشه یک متفکر بوده است. این چیزی بود که الین عاشقش بود. دوستانش می‌گفتند عمیق است و الین هم خوشش می‌آمد. عمیق بودنش را دوست داشت، اما الان فقط سیاهی بود.

«بیا باب. تا من چمدون می بندم تو هم این لوبیاها رو خرد کن. چندروزه می ریم؟»

«یه هفته؟ تو چی فکر می کنی؟ من فقط به هوای تازه و پیاده روی های طولانی احتیاج دارم.»

«به نظر عالی می آد.»

اسپارکس کارهای سختش را به طور خودکار انجام می داد. یکی از ناخن هایش را برید. لوبیاها را داخل صافی ریخت. هم زمان که کار می کرد، با احساساتش هم کلنجار می رفت. اسپارکس خودش هم می دانست این موضوع را شخصی کرده. هیچ پرونده ی دیگری آن قدر روی او تأثیر نگذاشته بود که باعث شود گریه کند و زندگی اش را به هم بریزد.

شاید باید پیش یک مشاورِ احمق می رفت؟ خندید. فقط یک خنده ی کوتاه. اما الین شنید و پایین دوید تا ببیند چه شده است.

سفرشان بدون درد و رنج بود: یک روز گرم تابستانی قبل از تعطیل شدن مدرسه ها و یک ترافیک سبک در بزرگراه، تا اسپارکس هرچه سریع تر بین خودش و پرونده، فاصله ای بیاندازد.

الین نزدیکش نشسته بود، هر از گاهی یا دستش را می فشرد یا روی زانوش می زد. هر دوی شان احساس جوانی و کمی سردرگمی می کردند.

الین درباره ی بچه ها با او حرف می زد و او را از خانواده اش لبریز می کرد، بلکه از این اغما بیرون بیاید.

«سَم می‌گه تابستون آینده با پیت<sup>۱۱۴</sup> ازدواج می‌کنه. می‌خوان جشن شون رو تو ساحل بگیرن.»

«ساحل؟ نگو که ساحلِ مارگیت. البته هرچی که اون می‌خواد. با پیت احساس خوشحالی می‌کنه. نه؟»

«خیلی خوشحاله باب. من برای جیمز نگرانم. خیلی سخت کار می‌کنه.»

«تعجب می‌کنم از کجا گیرش آورد.» به زنش نگاه کرد تا واکنش‌اش را ببیند. به هم لبخند زدند. بعد از هفته‌ها یا شاید ماه‌ها، معده‌اش شل شد.

خیلی احساس خوبی بود که به جای حرف‌زدن درباره‌ی زندگی دیگران، درباره‌ی خانواده‌ی خودش حرف بزند.

تصمیم گرفتند در ایکس‌ماوت بایستند تا ساندویچ خرچنگ بخورند. یک بار وقتی بچه‌ها کوچک بودند برای تعطیلات به آن‌جا رفته بودند و خاطره‌های خوبی داشتند.

هنوز همه چیز همان طوری مانده بود، گل‌های آبی ادریسی، پرچم‌های روی برج ساعت، صدای مرغ‌های دریایی و سایه‌های رنگی کلبه‌های ساحلی.

انگار به دهه‌ی نود برگشته بودند. کنار گردشگاه قدم می‌زدند و دریا را نگاه می‌کردند.

اسپارکس گفت: «بیا عشقم. بریم. به مهمون خونه زنگ زدیم و برای امشب یه اتاق رزرو کردیم.» الین را به سمت خودش کشید و بوسیدش.

یک ساعت بعد یا کمی بیش‌تر، به دارت‌ماوت رسیدند. بعد به اسلپتون‌سندز رفتند تا برای شام ماهی بخورند.

شیشه‌های ماشین را پایین داده بودند و باد با حالتی عصبی، موهای‌شان را به هم می‌ریخت.

الین گفت: «بدی‌ها رو بریز بیرون.» و باب می‌دانست الین این کار را می‌کند.

این چیزی بود که همیشه می‌گفت. باعث می‌شد تا به گلن تیلور فکر کند، اما چیزی نگفت.

در مهمان‌خانه، روی نیمکت‌های بیرون ولو شدند و زیر آخرین گرمای خورشید غوطه‌ور شدند و برای شنای فردا صبح برنامه‌ریزی کردند.

باب پیشنهاد داد: «بیا صبح زود بلند شیم بریم.»

«زود پا نشیم. بیا دراز بشیم و یه کم پیچ‌وتاب بخوریم. کل هفته هستیم حالا باب.»

و به این که قرار بود یک هفته با هم باشند، خندید. دیروقت بود که به اتاق‌شان رفتند و طبق عادت، باب تلویزیون را روشن کرد تا وقتی الین دوش می‌گرفت، اخبار را دنبال کند.

یک ویدئو از جین تیلور که در خانه‌اش نشسته بود و حرف می‌زد، پخش می‌شد. دیدن آن صحنه، دوباره باعث شد حال اسپارکس به هم بریزد و فهمید دوباره وارد بازی می‌شود.

الین را صدا کرد و گفت: «عشقم باید برگردم. جین گفت گلن بلا رو دزدیده.»

الین با یک حوله دور تنش و یکی هم روی موهای خیسش از حمام درآمد و گفت: «چی؟ چی گفتی؟» وقتی قیافه‌ها را در تلویزیون دید، سست شد و روی تخت

نشست و گفت: «یا مسیح! باب این داستان هیچ انتهایی نداره؟»

«نه الین. واقعاً معذرت می‌خوام. اما تا نفهمم چی سرِ بلاکوچولو اومده، تمومی نداره. جین می‌دونه. باید دوباره ازش بپرسم. می‌تونن تو یه ربع آماده شی بریم؟»  
سرش را تکان داد. حوله را از دور سرش باز کرد و موهایش را خشک کرد.

موقع برگشت خیلی ساکت بود. وقتی باب داشت در جاده‌های بیابانی رانندگی می‌کرد، الین خوابیده بود. هر ساعت، رأس ساعت، رادیو را روشن می‌کرد تا ببیند خبر جدیدی شده یا نه. وقتی رسیدند، باب باید بیدارش می‌کرد. سر جای‌شان خوابیدند و چند کلمه بیش‌تر با هم حرف نزدند.

## فصل پنجاهم

صبح روز بعد، وقتی کیت وارد دفتر روزنامه شد، سردبیر داد زد: «این جاس، خبرنگار ستاره‌مون اومد.»

«درخشان و منحصر به فرد بود کیت. خسته نباشی.» همکارهایش یک تشویق دست‌وپاشکسته کردند و کیت لقب «بهترین کارمند» را گرفت. کیت خجالت

کشید و سعی کرد لبخندش خالی از تکبر باشد. وقتی به میزش رسید و کیف و ژاکتش را زمین گذاشت، گفت: «ممنون سیمون.»

سردبیر، تری، در موفقیت‌هایی که ریسیش به دست آورده بود، غوطه‌ور شده بود. داد زد: «کیت، چیزی برای اون داستان دوروزه داریم؟ موضوع دیگه‌ای هست؟»  
و دندان‌های زردش را به علامت پیروزی نشان داد.

کیت می‌دانست که او می‌داند داستان را شب قبل تمام کرده، اما سیمون پیرسون می‌خواست یک قسمت از داستان را به نمایش بگذارد. این اواخر زیاد شانس  
نیاورده بود، فکرش این بود: «سیاست‌های لعنتی خسته‌کننده. پس چیزهای منحصر به فرد کجان؟» و می‌خواست امروز بیش ترش را انجام دهد.

تری گفت: «داستان ازدواج رو داریم؛ این چیزیه که آقای عادی را به هیولا تبدیل کرد؟»

سیمون لبخند زد. کیت خودش را عقب کشید. تیر خیلی زمخت بود. مصاحبه‌ی کاوش‌گرانه و حساسش را به یک پوستر سینمای جنجالی تبدیل کرده بود. اما

حتماً به این وضع عادت کرده بود. یکی دیگر از فکرهای سیمون، فروش داستان‌ها بود. او مردی پراز ایده بود.

مدیرها به شوخی گفتند: «سیمون گفته!»

سردبیر داشت تیتراهای مختلفی می‌نوشت که یک تیترا خوب به ذهنش رسید. باورش این بود که یک تیترا خوب، ارزش چند بار به کار بردن را دارد.

گاهی اوقات هر هفته، وقتی یک فکر تجملی به ذهنش می‌رسید، باعث می‌شد کنار گذاشته شود. تازه فهمیده بود نقل محفل بقیه‌ی روزنامه‌نگارها شده بود. تیترا

«آیا او شیطان صفت‌ترین مرد بریتانیاست؟» قدیمی بود. از زیر شک و شبهه در می‌رفت. فقط سؤال بود، نه جواب.

کیت گفت: «حرف‌های خوبی از جین دارم.» و لپ‌تاپش را روشن کرد.

تری گفت: «حرف‌های کشنده. دیشب همه تقلا می‌کردن تا یه چیزی گیرشون بیاد.»

سیمون گفت: «تو داری سنّت رو نشون می‌دی تری. دیگه فقط یه خیابون نیست. انگار نمی‌دونی دهکده‌ی جهانیه؟»

دبیر اخبار، از زخم زبان رییس خنده‌اش گرفت و حرفش را یک‌ذره مسخره گرفت. امروز قرار نبود چیزی هدر برود. حتماً داستانِ سال را می‌آورد و پول خوبی در

قبالش می‌گرفت، آن وقت حتماً زنش یا معشوقه‌اش را برای شام به ریتز می‌برد.

کیت داشت ایمیل‌هایش را چک می‌کرد و اصلاً به مردها اهمیت نمی‌داد.

«شبيه كيه، كيت؟ جين تيلور؟»

كيت به سردبير نگاه كرد و كنجكاوى واقعى را پشت هياهويش ديد. او يكي از مهم‌ترين كارها را در صنعت روزنامه داشت؛ اما تنها چيزى كه از ته دلش مى‌خواست، اين بود كه دوباره بشود يك خبرنگار. عميقاً در داستان‌ها حضور داشته باشد، سؤال بپرسد، دم در بايستد و كلمه‌هاى طلايى‌اش را براى روزنامه بفرستد؛ نه اين كه آخر از همه درباره‌اش بشنود.

كيت گفت: «جين باهوش‌تر از اونيه كه نشون مى‌ده. نقش يه خونه‌دار كوچولو رو كه جلوى شوهرش وايساده بازى مى‌كنه. اما در اصل همه‌چى داره تو ذهنش شكل مى‌گيره. براش سخته، چون در وهله‌ى اول فكر مى‌كرد گلن بى‌گناهه. اما يه چيزى اين وسط فرق كرد. يه چيزى تو رابطه‌شون فرق كرد.»

كيت مى‌دانست بايد چيزهاى بيش‌ترى به دست بياورد. بايد همه‌چيز را مى‌فهميد. اما مى‌ديد كه جين چيزى را در چشم‌هايش پنهان مى‌كند. موضوع اصلى مصاحبه، از صحبت‌هاى دو زن دور شده بود، اما آخرش هم سؤالى نمانده بود كه بپرسند، اما از طرفى هم، كيت نمى‌خواست پيش حاضرين به اين موضوع اعتراف كند.

بقيه‌ى خبرنگارها هم گوش مى‌دادند، صندلى‌هاى‌شان را چرخانده بودند تا مكالمه را بشنوند.

افسر جنايات پرسيد: «اون اين كار رو كرده بود كيت؟ جين مى‌دونست؟ چيزيه كه همه مى‌خوان بدونن.»

کیت گفت: «بله و بله. سؤال این جاس کی فهمید؟ همون موقع یا بعد از واقعه؟ من فکر می‌کنم اون بین چیزی که می‌دونست و چیزی که می‌خواست باور کنه، گیر کرده بود.»

همه منتظر بودند کیت بیش‌تر حرف بزند. یک نشانه بود که تلفن کیت زنگ بخورد. باب اسپارکس پشتِ خط بود.

«ببخشید سیمون. باید این رو جواب بدم. افسر پرونده‌ی بلاس. شاید روز سومی در کار باشه.»

سیمون به سمت دفترش رفت و گفت: «من رو در جریان بذار.»

کیت به سمت درِ خروجی رفت تا بتواند کمی خصوصی حرف بزند.

«سلام باب. فکرش رو می‌کردم امروز صبح زنگ بزنی.»

اسپارکس جلوی درِ دفتر روزنامه، از باران تابستانی پناه گرفته بود.

«بیا بریم یه قهوه بخوریم کیت. باید حرف بزنیم.»

کافه‌ی ایتالیایی در آن خیابانِ کثیف، خیلی شلوغ بود و همه‌ی شیشه‌ها به خاطر دستگاه قهوه‌ساز، بخار کرده بود. روی میزی که از صندوق فاصله داشت نشستند و یک دقیقه‌ای به هم نگاه کردند.

«تبریک می‌گم کیت. تو بیش‌تر از اون‌ی که من تونستم، ازش حرف کشیدی.»

خبرنگار، نگاه خیره‌ی افسر را نگه داشت. خیرخواهی‌اش باعث می‌شد خلع سلاح شود، حرف بزند و حقیقت را بگوید. باب آدم خوبی بود. کیت باید تصمیم می‌گرفت.

«باید چیزهای بیش‌تری بفهمم باب. چیزهای بیش‌تری برای گفتن داشت. اما تصمیم گرفت ساکت شه. به‌طرز باورنکردنی خودش رو کنترل کرد. ترسناک بود واقعاً. یه دقیقه، به معنای واقعی کلمه، به‌شدت روی شونه‌م گریه می‌کرد و درباره‌ی هیولایی که باهاش ازدواج کرده بود می‌گفت، اما بعد، محکم رو صندلی‌اش نشست و تکون نخورد.» و کمی از قهوه‌اش نوشید.

کیت گفت: «می‌دونست چه اتفاقی افتاده، نه؟»

اسپارکس با سر تأیید کرد و گفت: «فکر می‌کنم می‌دونه. اما نمی‌تونه بگه. چراش رو نمی‌دونم. گذشته از این‌ها، گلن دیگه مرده. چی واسه از دست دادن داره؟»

کیت سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «معلومه. یه چیزی.»

اسپارکس گفت: «من همیشه فکر می‌کردم اون هم تو این جنایت دست داره. شاید برنامه‌ش رو چیده؟ شاید می‌خواستن یه بچه برای خودشون بیارن و یه

اشتباهی رخ داده؟ شاید جین مجبورش کرده بوده؟»

چشم‌های کیت با این احتمالات برق زد و گفت: «لعنتی! باب چطوری می‌خوای به حرف بیاریش؟»

اسپارکس پیش خودش گفت: «واقعاً چه جوری؟»

کیت با قاشقش بازی کرد و گفت: «نقطه‌ضعفش چیه؟»

«گلن! اما اون دیگه این جا نیست.»

«نقطه‌ضعفش بچه‌هان باب. روشن وسواس داره. درباره‌ی هر چیزی که حرف می‌زدیم، آخرش می‌رسیدیم به بچه. می‌خواست همه‌چی رو درباره‌ی پسرهای من بدون.»

«آره. باید مجموعه‌ی بچه‌هاش رو می‌دید.»

«مجموعه؟»

«خارج از گزارش بوده کیت.»

کیت جمعش کرد و موضوع را برای بعد گذاشت. ناخودآگاه سرش را روی شانهاش گذاشت. پیش خودش گفت: «اطاعت. می‌تونی به من اعتماد کنی.»

باب گول نخورد و گفت: «من حواسم هست بهش. اما برای تحقیقات بعدیه.»

با غضب گفت: «باشه. باشه. فکر می‌کنی الان چی کار می‌کنه؟»

اسپارکس گفت: «اگه چیزی بدونه برمی‌گرده پیش بچه.»

«پیش بلا. حالا هر جا که هست.»

جین الان چیز دیگری برای فکر کردن نداشت. حتماً حرکتی می‌کرد. باب مطمئن بود.

به کیت گفت: «می‌شه اگه چیزی فهمیدی به من هم زنگ بزنی؟»

کیت به طعنه گفت: «شاید.» باب سرخ شد و کیت از خودش بدش آمد. اما خوشش آمد که باب به لحن شیطنت‌آمیزش واکنش نشان داد. اسپارکس یک‌باره از آن حالت عمیقی که گرفتارش بود، بیرون آمد.

«کیت ما این جا بازی نمی‌کنیم.» و سعی کرد رفتاری حرفه‌ای از خودش نشان دهد. ادامه داد: «بیا در تماس باشیم.»

در خیابان خواستند از هم جدا شوند. باب خواست دست بدهد، اما کیت گونه‌اش را بوسید.

## فصل پنجاه و یکم

وقتی خدمه رفتن، ساکت نشستم و منتظر اخبار عصر شدم. آقای تلویزیونی گفت اولین خبر می‌شه و شد.

«بیوه در موضوع بلا برای اولین بار، حرف زد» تیترا خبر روی تلویزیون ظاهر شد و آهنگ و تصویر اتاقِ روبه‌روی خونه‌م، پخش شد. من اون جا بودم، تو تلویزیون. زیاد طول نکشید. فقط گفتم من درباره‌ی گم‌شدن بلا چیزی نمی‌دونم و فکر می‌کنم گلن تو این موضوع دست داشت. خیلی واضح گفتم من به‌طور قطع نمی‌دونم، که ازم اعتراف نگرفته باشه و روزنامه‌نگارها هم چیزی رو که گفتم رو بیچونن.

نشسته بودم روی مبل و با آرامش جواب سؤالات شون رو می‌دادم. اعتراف کردم که بهم پیشنهاد پول کرده بودن، اما وقتی فهمیدم روزنامه‌ها می‌خوان چی چاپ کنن، پس دادم. یه تیکه کوتاه و مختصر هم از وقتی که کیت و میک با داد و فریاد خونه رو ترک می‌کردن، نشون داده شد و خودش بود.

منتظر بودم تلفن زنگ بخوره. اول از همه مری، مامان گلن زنگ زد.

«چطوری تونستی اون چیزها رو بگی جین؟»

«همون جووری که من می‌دونستم، تو هم می‌دونستی مری. لطفاً وانمود نکن که بهش مشکوک نبود. چون بودی.»

ساکت شد و گفت فردا باهام حرف می‌زنه. بعدش کیت زنگ زد. وارد عمل شد و گفت روزنامه‌ی اون‌ها هم توی بیانیه‌ای که از تلویزیون پخش شد، شامل می‌شه و می‌تونه داستان من رو بنویسه.

به چرت‌وپرت‌هاش خندیدم و گفتم: «قرار بود اولش هم داستان من رو بنویسی. همیشه به قربانی‌ها ت دروغ می‌گی؟»  
به سؤال اهمیت نداد و گفت هر وقت که خواستم می‌تونم بهش زنگ بزنم. من هم بدون این که خداحافظی کنم، گوشی رو گذاشتم. صبح روز بعد، روزنامه رو انداختن تو صندوق نامه. من سفارشی نداشتم، فکر کردم شاید کیت یا یه همسایه فرستاده باشه. تیر روزنامه داد می‌زد: «بیوه، گناه قاتل بلا را اعتراف کرد.» می‌لرزیدم و نمی‌تونستم روزنامه رو باز کنم. عکس اون جا بود و به دوردست‌ها نگاه می‌کردم. همون طوری که میک گفته بود. روزنامه رو گذاشتم رو میز آشپزخونه و منتظر شدم. تمام صبح تلفن زنگ می‌خورد. روزنامه‌ها، رادیو، تلویزیون، خانواده. مامانم زنگ زد و به خاطر خجالتی که به‌شون دادم گریه می‌کرد و بابام هم از پشت تلفن داد می‌زد و می‌گفت چقدر هشدار داد که با گلن ازدواج نکنم. این کار رو نکرده بود. اما گمون می‌کنم آرزو می‌کرد که ای کاش هشدار می‌داد. سعی کردم مامان رو اروم کنم. بهش گفتم به اشتباه از من نقلِ قول کردن. روزنامه‌ها همه چی رو پیچوندن. اما فایده نداشت و آخرش گوشی رو گذاشت.

خیلی خسته بودم. تلفن رو از پریز کشیدم و رو تختم دراز کشیدم. به بلا و گلن و چند روز آخرِ قبل از مرگش فکر می‌کردم.

ازم سؤال می پرسید که می خوام چه کار کنم.

گفت: «می خوای ترکم کنی جین؟» گفتم: «می خوام چای درست کنم.» همون جا، وایساده تنه‌اش گذاشتم. خیلی چیزها بود که درباره‌شون باید فکر می کردم؛ خیانت، تصمیمات، برنامه‌ها.

باهاش حرف نمی زدم، مگه این که خیلی واجب بود. مثلاً «مامانت پای تلفنه. کارت داره.»

مثل یه روحی بود که هر جای خونه شکارم می کرد. می دیدم داره از پشتِ روزنامه نگاهم می کنه. دیگه تو مشتم بود. نمی دونست جینش می خواد چی کار کنه و این تا حد مرگ می ترسوندش.

اون هفته گلن نمی داشت من تنها برم بیرون. هر جا می رفتم، می اومد. شاید می ترسید مستقیم برم پیش باب اسپارکس.

به خاطر این بود که حتا یه چیز هم درباره‌م نمی فهمید. من نمی خواستم هیچی به هیچ کس بگم؛ اما نه به این دلیل که از اون محافظت کنم.

اون شنبه، از سِنزبری دراومدیم، داشت کنار من می اومد که دیدم داشت به یه دختر کوچولو توی کالسکه، نگاه می کرد. فقط یه نیم‌نگاه بود اما من تو چشم‌هاش یه چیزی دیدم. یه چیز مُرده. از کنار بچه هُلش دادم. یه هلِ کوچیک. پاش گیر کرد و اتفاقی افتاد توی جاده. همون لحظه اتوبوس ظاهر شد. همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. یادمه نگاهش می کردم، توی یه حوض کوچیک خون دراز کشیده بود. فکر می کردم، «خوبه. این هم از پایان مزخرفاتش.»

حالا من قاتل بودم؟ تو آینه به خودم نگاه می کردم که ببینم چشم هام چیزی رو نشون می ده یا نه. اما فکر نکنم. گلن به آرومی رفت. می تونست سال ها درد و رنج بکشه. فکر می کردم کی می خواست همه چی رو بشه. شنیده بودم آدم هایی مثل گلن، واقعاً نمی تونن به خودشون کمک کنن، پس من کمکش کردم. می خواستم خونه رو تو کوتاه ترین زمان ممکن بفروشم. اما اول باید بازجویی می شدم. باید به گرونی<sup>۱۱۵</sup> می گفتم پاش لغزیده و همه چی تموم می شد. می تونستم یه شروع دوباره داشته باشم.

دیروز به یه مشاور املاکی زنگ زدم تا ببینم چقدر می ارزه. اسمم رو گفتم و انگار زیاد اهمیت نداد - در نهایت اهمیت می ده - بهش گفتم می خوام سریع فروش بره. قرار شد فردا صبح بیاد. نمی دونم ارتباط گلن با خونه، قیمتش رو بالا می برد یا پایین.

بعضی ها باید پول بیش تری پرداخت کنن و تو هیچ وقت نمی فهمی.

هنوز داشتم تصمیم می گرفتم کجا برم، اما مطمئناً لندن نمی موندم. تو اینترنت دنبال خونه می گشتم. شاید خارج شاید هم یه کم پایین تر از هامپشایر. که نزدیک دختر کوچولوم باشم.

## فصل پنجاه و دوم

روزنامه‌ها کرونر را خوب می‌شناختند. یک مرد ریزنقش و مرتب، که علاقه‌ی زیادی به پاپیون‌های رنگ‌جیغ داشت. با یک سیل مرتب و صافِ نقره‌ای‌رنگ. هیو هولدن دوست داشت خودش را یک شخصیت خاص جلوه دهد. یک خار که همیشه در چشم مقامات بود و آدم نترسی برای رسیدن به حکم‌های جنجالی. به‌طور عادی، کیت از نحوه‌ی حرف‌زدنش و تغییر جهتِ سریع در بازجویی و شکوفاییِ کلامش، لذت می‌برد، اما کیت امروز سرحال نبود. می‌ترسید که این آخرین حضور جین تیلور در انظار عمومی باشد. دیگر هیچ نیازی نبود صورتش نشان داده شود و می‌توانست تا ابد، پشت درهای خانه‌اش ناپدید شود. بیرون از دادگاه، میک و چند عکاس دیگر، در حال جنب‌وجوش بودند و منتظر ورود بودند تا عکس بگیرند.

از پشت شلوغی‌ها کیت را صدا کرد و گفت: «سلام کیت، بعد می‌بینمت.»

کیت با بقیه‌ی خبرنگارها و کنجکاوها وارد شد. سعی کرد آخرین صندلی خبرنگارها را روبه‌روی جایگاه شاهدان بگیرد. همه‌ی فکر و ذکرش جین بود و چشمش به در بود تا وارد شود. زارا سالموند و چند افسر دیگر را که برای شهادت می‌خواستند، پشت ساختمان دادگاه گم کرده بود.

اسپارکس، سالموند را به جای خودش فرستاد و گفت: «تو برو سالموند. چشم‌های تو رو برای نگاه‌کردن و آنالیزکردن احتیاج دارم. الان نمی‌تونم چیزی رو درست

دقیقاً وقتی رسید که صدای ساییدنِ لولای در، ورودِ بیوه را اعلام کرد. بیوه خیلی موقر و آرام به نظر می‌رسید. همان لباس‌هایی که در مراسم گلن پوشیده بود، به تن داشت. به آرامی با وکیلش به سمتِ محکمه رفت تا در یک ردیف بنشینند.

کیت پیش خودش گفت تام پایینِ راسو صفت را ببین. خوش‌رویانه سرش را برایش تکان داد و گفت: «صبح‌به‌خیر تام.» تام دستش را بلند کرد و با هم احوالپرسی کردند. جین نگاه کرد ببیند تام داشت با چه کسی دست می‌داد. چشم در چشم شدند و کیت فکر کرد باید از جین قدردانی کند. لبخند زد، اما جین سرش را برگرداند. جذب نشده بود.

بقیه‌ی شاهدین هم وقت گرفتند تا صحبت کنند و در راهرو با هم احوالپرسی کردند، همدیگر را بغل کردند. در آخر، وقتی کرومر وارد شد همه سر جای‌شان نشستند و ساکت شدند.

افسر پزشکی قانونی بلند شد تا به دادگاه اعلام کند که پدر مرحوم گلن تیلور، جرج تیلور، هویت مرده را شناسایی کرده و بعد، آسیب‌شناس، شواهد خودش را از معاینه‌ی پس از مرگ ارائه داد. کیت تمام مدت چشمش و حواسش به واکنش جین به جزئیات کالبدشکافی شوهرش بود.

آخرین صبحانه‌اش را خوب خورده بود. کیت فکر کرد الان است که آسیب‌شناس، محتویات معده‌ی گلن را به طرز درهم‌وبرهمی تشریح کند. نشانه‌ای از بیماری

نبود.

کوفتگی و پارگی بازوها و ران‌ها با برخورد با اتومبیل سازگار بود. ضربه‌ی کشنده به سر وارد شده بود. شکستگی جمجمه، ناشی از برخورد با اتوبوس و سطح جاده بود. ضربه و آسیب به مغز. مرگ خیلی سریع اتفاق افتاده بود. جین کیفش را روی زانویش گذاشت و یک دستمال کاغذی بیرون آورد و برای خودنمایی اشکِ یک چشمش را پاک کرد. کیت فکر کرد گریه نمی‌کند و نقش بازی می‌کند.

نفر بعدی راننده اتوبوس بود. وقتی داشت تعریف می‌کرد، مرد چطور سر خورد و جلوی ماشین افتاد، اشک‌هایش واقعی بود. «اصلاً ندیدمش. برای همین کاری نتونستم بکنم. همه چی سریع پیش رفت. ترمز کردم. اما دیر بود.» با کمک مأمور از جایگاه پایین آمد و جین را صدا کردند.

رفتارش خیلی خیلی مبادی آداب بود. به گوش کیت، هر کلمه‌اش انگار جلوی آینه تمرین شده بود.

خریدشان را قدم به قدم تعریف کرد: در راهروها، گذشتن از درهای اتوماتیک و وارد شدن به خیابان‌های. صحبت‌های‌شان درباره‌ی حبوبات و لغزش گلن به خیابان. همه‌اش با صدایی آرام و جدی تعریف شد.

کیت همه را نوشت و سرش را بلند کرد تا همه‌ی حرکات و احساساتش را ببیند.

کرونر با حالت مهربانانه‌ای پرسید: «خانم تیلور، می‌شه به ما بگید چرا پای همسرتون لغزید؟ پلیس خیابون رو بررسی کرد و دلیلی برای سُر خوردن پای ایشون پیدا نکرد.»

«نمی‌دونم قربان. اون درست همون جا روبه‌روی من زیر اتوبوس افتاد. حتا وقت نشد صداش کنم. رفته بود.»

کیت پیش خودش فکر کرد حالا دیگر دارد به موقع حرف می‌زند. از عبارتهای یکسانی استفاده می‌کرد.

کرونر با اصرار گفت: «دست‌تون یا بازوتون رو گرفته بود؟ من وقتی با طرفم بیرون باشم این کار رو می‌کنم.»

«نه. خب، شاید. یادم نمی‌آد.» حالا کم‌تر به خودش مطمئن بود.

«اون روز شوهرتون پریشون نبود؟ تو حال خودش بود؟»

«پریشون؟ منظورتون چیه؟»

«رو کاری که انجام می‌داد، تمرکز نداشت خانم تیلور.»

جین گفت: «خیلی ذهنش مشغول بود.» و به نیمکت خبرنگارها نگاه کرد و ادامه داد: «اما من مطمئنم شما می‌دونین.»

کرونر که به خاطر بیرون کشیدن اطلاعات جدید از خودش راضی بود گفت: «تقریباً. خب، حالش اون روز صبح چطور بود؟»

«حالش؟»

کیت پیش خودش فکر کرد این یکی طبق نقشه‌اش پیش نرفت. تکرار کردن سؤالات، نشانه‌ی دقیقی از اضطراب بود. این کار را می‌کنی که زمان بخری. خبرنگار به جلو خم شد تا مطمئن شود یک کلمه هم از دست نمی‌دهد.

«بله حالش. خانم تیلور؟»

جین تیلور چشم‌هایش را بست و تلوتلو خورد. تام پایین و کرونر از جا پریدند تا او را بگیرند و روی صندلی بنشینند. زمزمه‌هایی بلند شد. یک خبرنگار پشت سر کیت، زیر لب به همکارش گفت: «گمونم تیترا خوبی بشه.» "بیوه‌ی مظنونِ بلا غش می‌کند." بهتر از هیچیه.» سرش را سمت شانهاش برد و آرام گفت: «هنوز تموم نشده.»

جین کمی آب خورد و کرونر دوباره شروع کرد.

پرسید: «بهتر شدین خانم تیلور؟»

«بله. ممنون. معذرت می‌خوام. امروز صبح چیزی نخوردم و...»

«هیچ مشکلی نیست. احتیاجی به توضیح نیست. برگردیم به سؤال؟»

جین نفس عمیقی کشید و گفت: «سال‌ها خواب خوبی نداشت. سردردهای بدی می‌گرفت.»

«فکر درمان بی خوابی و سردردهاش بود؟»

جین سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «می گفت خوب نیست، اما دکتر هم نمی رفت. فکر کنم نمی خواست درباره اش حرف بزنه.»

«می بینم. برای چی نمی خواست خانم تیلور؟»

برای چند لحظه به پاهایش خیره شد و سرش را بلند کرد و گفت: «چون می گفت خوابِ بلا الیوت رو می بینه.»

هیو هولدن نگاهش را برنداشت و وقتی با سر اشاره کرد که ادامه بدهد، اتاق آرام شد.

«می گفت وقتی چشم هاش رو می بست، اون اون جا بود. مریضش کرده بود و می خواست تمام مدت پیش من باشه. دور خونه دنبال من می اومد. نمی دونستم

چی کار کنم. حالش خوب نبود.»

کرونر گفت: «جزء به جزء افکارش رو بگین خانم تیلور. احتمالش هست که شوهرتون از عمد سمت اتوبوس قدم برداشته باشه؟»

تام پایین بلند شد تا سؤال را به چالش بکشد. اما جین با دست اشاره کرد که ساکت باشد.

«نمی دونم قربان. هیچ وقت از حریم خصوصی اش چیزی نمی گفت. اما خوب نبود.»

کرونر از شهادتش تشکر کرد و تسلیت گفت و حکم مرگ تصادفی را داد.

وقتی خبرنگارها رفتند، کرونر با خوشحالی به مأمور گفت: «امشب می رم تو اخبار.»

## فصل پنجاه و سوم

پنج‌شنبه ۱ جولای ۲۰۱۰

کارآگاه

خبر رؤیاهای گلن درباره‌ی بلا همه‌جا را فرا گرفت و جزو اخبار مهم رادیو و سومین خبر تلویزیون شد.

در روزهای سگی تابستان، فصل مزخرف رسانه‌ها، زمانی که سیاست‌مدارها در تعطیلات بودند، مدرسه‌ها تعطیل بود و همه در حالت سکون بودند. هر چیزی با یک اشاره، یک خبر عالی می‌شد.

اسپارکس بلافاصله بعد از استنطاق، از زبان سالموند همه چیز را شنید اما باز روزنامه را هم خواند. هر کلمه‌ای را با دقت می‌خواند.

سالموند گفت: «جین شروع کرده همه چی رو، رو کنه.» و وقتی سمت ماشین می‌رفت، آه کشید.

«بعدها سعی کردم باهاش حرف بزنم. همه‌ی خبرنگارها اون جا بودن. کیت واترز تو هم بود. اما جین یه کلمه هم حرف نزد. هنوز چیزی رو فاش نکرده. اما فعلاً.»

اسپارکس احساس کرد غش کردن جین در دادگاه، به این معنی بود که از وقتی گلن رفته، تنهایی تحمل کردن این راز برایش کار سختی است.

اسپارکس گفت: «رازش رو بایه روش کنترل شده می‌ریزه بیرون. مثل زمان قرون وسطی که می‌داشتن بیمار خونریزی می‌کرد و تو یه مدت کم از چیزهای بد

خلاص می‌شد.»

سر تا پای سالموند را برانداز کرد، حالا پشت کامپیوترِ باب نشسته بود و به اخبار نگاه می کرد. «باید منتظر شیم تا حرف بزنه.»  
صبح روز بعد، ساعت ۵:۰۰ در موقعیت بودند. نیم مایل دورتر از خانه‌ی جین تیلور پارک کرده بودند. منتظر بودند تیم نظارت زنگ بزند.

اسپارکس به سالموند گفت: «می دونم کار طولانی‌یه. اما باید سعی مون رو بکنیم. حتماً یه کاری می کنه.»

«حسش می کنید قربان؟»

«مطمئن نیستم احساسم کجاس. اما آره.»

دوازده ساعت بعد، هوای ماشین به خاطر نفس های شان خفه شد.

ساعت ده شب، دیگر از داستان های زندگی شان، مجرم هایی که گرفته بودند، خرابکاری های تعطیلات، برنامه های تلویزیون در زمان بچگی شان، غذاهای مورد علاقه شان، بهترین فیلم های اکشن و این که چه کسی در دفتر با چه کسی رابطه داشته، خسته شدند.

اسپارکس فکر کرد می تواند مغز متفکر باشد و سؤالات زارا را بدون مکث جواب دهد و وقتی تیم نظارت زنگ زد و گفت چراغ های خانه خاموش شدند، هر دو رها شدند.

باید در یک هتل ارزان قیمت، پایین تپه می ماندند تا بخوابند و بتوانند به شب زنده داری ادامه دهند. یک تیم دیگر تمام شب را کشیک می کشید.

ساعت ۴:۰۰ صبح، گوشی اسپارکس زنگ خورد.

«چراغ‌ها روشن شد قربان.»

لباس‌هایش را می‌پوشید و به زارا زنگ می‌زد، وقتی داشت شلوار می‌پوشید، گوشی را زمین گذاشت.

«قربان؟ شمایی؟»

«آره آره. بیدار شده. پنج دقیقه دیگه پایین باش.»

زارا سالموند برای اولین بار عالی به نظر نمی‌رسید. موهای ژولیده و صورت بدون آرایش. جلوی در ورودی منتظر باب بود.

زارا گفت: «به این فکر می‌کنم که به مامانم گفته بودم می‌خوام مهماندار هواپیما شم.»

اسپارکس با لبخندی بی‌جان گفت: «بیا بشین بریم. می‌خوایم پرواز کنیم.»

چین سریع از در جلویی بیرون آمد. زیر نور چراغ خیابان ایستاد و بالا و پایین خیابان را نگاه کرد تا ببیند کسی هست یا نه.

دکمه‌ی سوئیچ را فشار داد تا در ماشین باز شود. صدای بوق کوتاه ماشین، بین خانه‌ها اِکو شد. در را باز کرد و آهسته پشت فرمان نشست. باز هم لباس روز

خاکسپاری تنش بود.

دو خیابان آن طرف‌تر، زارا ماشین را روشن کرد و منتظر دستورات تیم شد. اسپارکس کنار زارا نشسته بود و غرق فکر بود و نقشه‌ها در لپ‌تاپ بود.

«پیچید تو خیابون A۲، به سمت مسیر M۲۵ در حال حرکتی قربان.»

افسر، درون بی نام گوشی را قطع کرد و به تعقیبشان ادامه دادند.

سالموند راه درشکه رو را با سرعت می رفت و گفت: «شرط می بندم داره می ره هامپشایر.»

اسپارکس گفت: «بیا پیش پیش حدس نزنیم.» نمی توانست تحمل کند و امیدوار باشد، مسیر را با انگشت روی لپ تاپ دنبال می کرد.

خورشید داشت طلوع می کرد و آسمان را روشن می کرد. این تعقیب تا حدود سه مایل از بزرگراه ادامه پیدا کرد و سالموند و اسپارکس مراقب بودند شناسایی نشوند.

مردهای درون ون اطلاع دادند که: «به نظر می آد می خواد پیچیه تو خدمات بین راه. افسرهاتون کجان؟ باید جاهامون رو عوض کنیم. ممکنه تشخیص بده داریم تعقیبش می کنیم.»

اسپارکس گفت: «اون جان. یه ماشین دیگه تو تقاطع گذاشتیم تا منتظر باشن. تا از خدماتی بیرون نیومده، اون جا باشین. بعدش با ما.»

ون را در پارکینگ، بین دو ماشین، پشت سر هدف، پارک کردند.

یکی از پلیس ها پیاده شد. سرش را مالید و خودش را کش و قوس داد. پشت سر جین تیلور راه افتاد. جین به دستشویی رفت و افسر در صف ایستاد تا ساندویچ

بخرد.

افسر وانمود می‌کرد دارد تبلیغ غذاها را از کاغذ رنگ‌ورورفته‌ی بالای صندوق نگاه می‌کند، منتظر بود تا جین ظاهر شود. خیلی طولش نداد. آخرین قطره‌های آب را از دستش پاک کرد و راه افتاد.

افسر یک گاز از چیزبرگش زد و جین به مغازه رفت و با دقت یک سطل پلاستیکی گل برداشت. یک دسته گل رز صورتی و سوسن سفید انتخاب کرد که در یک پوشش صورتی و سلفون پیچیده شده بود.

گل‌ها را بو کرد و به سمت شکلات‌فروشی رفت و یک بسته شکلات رنگی روشن برداشت. افسر هر چیزی را که می‌دید، گوشه‌ای می‌نوشت. شکلات‌های اسکیتل. و بعد در صف ایستاد تا حساب کند.

«قربان، گل و شکلات خرید و داره می‌ره سمت ماشین. ما تا آخر بزرگراه دنبالش می‌کنیم و بعد به شما می‌سپاریم.»

اسپارکس و سالموند به هم نگاه کردند. اسپارکس گفت: «داره می‌ره قبرستون. بگو بچه‌ها آماده باشن» دهانش خشک شد.

پنج دقیقه بعد، دو ماشین دیگر هم عقبش می‌رفتند. سه تا ماشین با او فاصله داشتند. جین با سرعت ۶۵ کیلومتر در ساعت حرکت می‌کرد؛ یک راننده‌ی با

احتیاط. اسپارکس پیش خودش فکر کرد، احتمالاً عادت نداشته خودش در بزرگراه رانندگی کند. با خودش گفت: «تعجب می‌کنم این اولین بارش باشه که این راه رو می‌آد.»

اسپارکس و سالموند بعد از خارج شدن از خدمات حرفی نزده بودند. روی صحبت‌های پلیس تمرکز کرده بودند. اما ورودی وینچستر گفتند جین از بزرگراه خارج شد و سمت شرق رفت. اسپارکس به سالموند گفت سرعت را کم کند. به ترافیک برخوردند، اما حالا ماشین جین، تنها یک مایل از آن‌ها جلوتر بود. با یک ماشین پلیس دیگر که بین‌شان بود.

افسر پیغام داد: «وایساد. درخت‌ها سمت راست مسیرن. هیچ باجه‌ای هم نیست. من باید برم و گرنه شناسایی‌ام می‌کنه. فوراً دور می‌زنم. سپردم به شما.»  
«عالیه سالموند.»

تقریباً ماشینش را گم کرده بودند. وارد مسیر گل‌آلودی شدند. اما دقیقه‌ی آخر اسپارکس درخشش فلز بدنه‌ی ماشین را بین درخت‌ها دید.  
باب گفت: «اون جاس.» سالموند سرعت را کم کرد و دور زد.

اسپارکس گفت: «کنار جاده پارک کن. باید به ماشین‌های دیگه دسترسی داشته باشیم.»  
پیاده که شدند، نم‌باران شروع شد و روی درخت‌ها می‌خورد. کت‌های‌شان را از صندوق عقب برداشتند.

اسپارکس زمزمه کرد: «احتمالاً صدای ماشین رو شنیده. نمی‌دونم این درخت‌ها تا کجا ادامه دارن. می‌رم و تو این‌جا منتظر تیم باش. وقتی بهت احتیاج پیدا کردم، زنگ می‌زنم.»

سالموند با سر تأیید کرد و یک دفعه گریه‌اش گرفت.

اسپارکس سریع، قبل از این‌که پشت درخت‌ها گم شود از جاده رد شد و پیچید.

روشنی روز، آن قدری نبود که بتوان وارد جنگل شد. جز صدای نفس‌هایش و قارقار کلاغ‌ها، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. باید حواسش را به مسیر جمع می‌کرد.

از حضور خودش آشفته شده بود. یک دفعه روبه‌رویش چیزی حرکت کرد. چیزی در تاریکی درخشید. ایستاد و تا لحظه‌ای که آماده شود، صبر کرد. باید خودش را جمع و جور می‌کرد. خوشحال بود که سالموند آن‌جا نبود تا او را در این حال ببیند.

سه نفس عمیق کشید و با احتیاط سمت جلو حرکت کرد. نگران بود پیش او تلوتلو بخورد. نمی‌خواست او را بترساند.

و بعد جین را دید که روی زمین نشسته بود. پاهایش را یک‌وری جمع کرده بود. انگار پیک‌نیک آمده باشد. کنارش، گل‌ها در کاغذشان خوابیده بودند.

«تویی باب؟»

وقتی صدایش را شنید انگاریخ کرد.

«آره جین.»

«فکر کردم صدای ماشین شنیدم. حدس زدم تو باشی.»

«این جا چه کار می کنی جین؟»

جین گفت: «ترجیح می دادم بهم زنگ بزنی.» و هنوز نگاهش نکرده بود.

«این جا چی کار می کنی جین؟»

«اوادم تا بچه مون رو بینم.»

اسپارکس کتش را درآورد و کنار جین انداخت و نشست. این طوری می توانست نزدیکش باشد.

«بچه ات کیه جین؟»

«البته که بلا. اون این جاس. گلن این جا گذاشتش.»

## فصل پنجاه و چهارم

نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم. باید می‌رفتم پیشش. مصاحبه و استنطاق یه چیزی رو در من شروع کرد. همه‌اش فکر می‌کردم. حتا قرص‌های آرام‌بخش هم نمی‌تونست کاری کنه. فکر می‌کردم با مرگ گلن، آرامش برمی‌گرده. اما نشد. من هنوز فکرم مشغول بود. نمی‌تونستم بخوابم. می‌دونستم که باید برم پیشش. دیگه هیچی مهم نبود.

این اولین دیدارمون نبود. دوشنبه‌ی قبل از مرگش من رو آورده بود سر قبر بلا.

بعد از این که روی تختم نشست و گفت نمی‌تونه بخوابه. شروع کرد درباره‌ی روزی که بلا گم شد، حرف زد. روی تخت به پشت چرخید. نمی‌خواست من صورتش رو ببینم. وقتی داشت تعریف می‌کرد، حتا یه تکون کوچیک هم نخوردم. می‌ترسیدم اگه حرفش رو قطع کنم دیگه نگه. بدون این که حرفی بزنم فقط گوش کردم. گفت چون بلا هم اون رو می‌خواست برش داشت. برایش رؤیابافی نکرده بود. می‌دونست که وقتی داشت می‌اومد خونه پیش من، بلا رو تو حاشیه جنگل تنها ولش کرده. می‌دونست که کار وحشتناکی کرده.

پشت ون خوابش برده بوده. گلن یه کیسه‌خواب پشت ماشین داشت. وقتی هنوز خواب بوده، از ون پیاده‌اش می‌کنه و می‌ذارتش لبِ جاده تا یکی پیداش کنه.

براش چند تا شکلات می‌ذاره تا بخوره، شکلات اسکیتل. می‌خواسته به پلیس زنگ بزنه اما وحشت کرده بود.

و قبل از این که من حرفی بزنم بلند شد و از اتاق رفت بیرون. همون جا دراز کشیده بودم تا شاید زمان متوقف شه. اما ذهنم باهام مسابقه گذاشته بود انگار. به تنها چیزی که می‌تونستم فکر کنم این بود که چرا تو اون کیسه خواب داشته؟

از کجا گرفته بودش؟ نمی‌تونستم به خودم اجازه بدم درباره‌ی اتفاقات تو اون فکر کنم. شوهر من چه کار کرده بود؟

می‌خواستم محو و فراموشش کنم. زیر دوش وایساده بودم. اجازه می‌دادم آب روی سرم بریزه و گوش هام رو پر کنه. اما هیچی نمی‌تونست جلوی افکارم رو بگیره. رفتم تو آشپزخونه و بهش گفتم باید پیداش کنیم. گلن بی‌روح نگاهم کرد و گفت: «جین من اون رو حدود چهار سال پیش اون جا گذاشتم.» اما انتظار جواب نه نداشتم. گفتم: «باید پیداش کنیم.»

سوار ماشین شدیم و رفتیم دنبال بلا بگردیم. مطمئن شدم وقتی بیرون می‌آیم کسی ما رو نمی‌پاد. دیگه خبرنگارها تو خیابون نبودن. تصمیم گرفتم اگه کسی از همسایه‌ها رو دیدم، بگم می‌ریم بلوواتر واسه خرید.

ترافیک سنگینی بود و داشتیم دنبال تابلوی M۲۵ می‌گشتیم. با هم حرف نمی‌زدیم. مسیری رو که احتمالاً گلن از وینچستر به ساوتهمپتون رفته بود رو پیش گرفتیم و ادامه دادیم.

جاده‌هایی که با بلا گذرونده بود. تصورش می‌کردم که با مشت‌های پراز شکلات، عقب و ن نشست و بعد مرگ تلخش رو تصور کردم. می‌دونستم که واقعاً اون جووری نبوده. اما نمی‌تونستم بهش فکر کنم. گلن رنگش پریده بود و عرق کرده بود.

گفت: «خیلی احمقانه و بده جین.» می‌دونستم که دلش می‌خواست به اون روز برگرده. به اتفاق‌هایی که افتاده بود. و بهش اجازه می‌دادم. چون بلا رو می‌خواستم.

حدود دو ساعت بعد از این که خونه رو ترک کردیم گفت: «این جا بود.»

خیلی با اون همه درختی که گذرونده بودیم فرقی نداشت. اما پیچید.

پرسیدم: «از کجا این قدر مطمئنی؟»

گفت: «روی حصارها علامت گذاشتم.» یه لکه کمرنگ روغن موتور روی حصار بود.

فکر کنم می‌دونست که برمی‌گرده. فکرش رو بیرون ریخت.

گلن، ون رو یه جووری پارک کرد که معلوم نشه. احتمالاً اون روز هم همین کار رو کرده بوده.

و هر دو سکوت کردیم و نشستیم. من بودم که اولین حرکت رو کردم. گفتم: «بیا.» کمر بند ایمنی‌اش رو باز کرد و دوباره رنگش پرید. مثل اون روزی که تو هال

بود. الان هم شبیه گلن نبود. اما نترسیدم. می‌لرزید اما لمسش نکردم. به طرف یه درخت راهنمایی‌ام کرد و به لبه‌اش روی زمین، اشاره کرد.

گفت: «این جاس. این جا گذاشتمش.»

گفتم: «دروغگو.» مات و مبهوت نگاهم کرد. دوباره گفتم: «کجا؟» جیغ می‌زد. صدام هر دومون رو می‌ترسوند.

دوباره به عمق درخت‌ها راهنمایی‌ام کرد و وایساد. هیچ نشونی از این که قبلاً کسی اون جا بوده باشه نبود. اما این بار حس کردم داره حقیقت رو می‌گه.

«گذاشتمش این جا.» و افتاد روی زانوهایش. منم پیشش نشستم زیر درخت‌ها و مجبورش کردم بقیه‌اش رو تعریف کنه.

«دست‌هایش رو به‌سمتم دراز کرد. خوشگل بود جین. من هم خم شدم و از اون طرف دیوار برش داشتم. گذاشتمش تو ون. وقتی وایسادیم، قشنگ بغلش کردم و

موهایش رو نوازش کردم. اولش خوشش اومد. می‌خندید. گونه‌اش رو بوسیدم. یه شکلات بهش دادم. عاشقش شد. بعد هم خوابش برد.»

گفتم: «مرده بود گلن. خواب نبود. بلا مرده بود.» و زد زیر گریه.

گفت: «نمی‌دونم چرا مُرد. من نکشتمکش. اگه کشته بودم باید می‌دونستم. نه؟»

گفتم: «آره باید می‌دونستی. می‌دونی!»

همه‌ی چیزی که می‌شنیدم گریه بود. اما فکر کنم برای خودش گریه می‌کرد، نه اون طفل معصومی که کشته بود.

گفت: «شاید خیلی محکم بغلش کردم. منظوری نداشتم. مثل رؤیا بود جین. بعد با کیسه‌خواب و شاخه و برگ و این چیزها، دور و برش رو پر کردم تا جاش امن

باشه.»

یه ذره آبی کمرنگ از یه چیزی، زیر درخت بود. کنار قبر بلا زانو زده بودیم. روی زمین دست کشیدم، نوازشش کردم. بهش گفتم دیگه جاش امنه. گفتم: «همه چی خوبه کوچولوی من.»

برای یه لحظه گلن فکر کرد منظورم اونه. بلند شدم و راه افتادم سمت ماشین. گذاشتم راهش رو خودش پیدا کنه. ماشین رو قفل نکرده بود. سوار شدم. مسیر رو توی مسیریاب ذخیره کردم. اسمش رو گذاشتم خونه.

نمی‌دونم چرا اما احساس کردم کار درست همینه. گلن اومد و بدون این که حرفی بزنیم، برگشتیم سمت خونه.

از پنجره بیرون رو نگاه می‌کردم، جنگل‌ها کم کم تبدیل به خونه می‌شدن و من برای آینده برنامه‌ریزی می‌کردم.

گلن کار وحشتناکی با بلا کرده بود. اما من می‌تونستم به بلا توجه کنم، مواظبش باشم و بهش عشق بورزم.

من می‌تونستم مامان ابدی‌اش باشم.

دیشب تصمیم گرفتم زود بلند شم و برم. هنوز تاریک بود و کسی نمی‌دید من رفتم. منتظر رفتن بودم و اصلاً نخواستیدم. می‌ترسیدم. از رانندگی تو بزرگراه

می‌ترسیدم. وقتی سفر می‌رفتیم، همیشه گلن می‌روند. وظیفه‌ی اون بود. اما این بار خودم رو مجبور کردم، به خاطر بلا.

تو خدمات بین راه وایسادم، چون می‌خواستم وقتی می‌آم با خودم گل بیارم. چند تا رز کوچولوی صورتی براش بیارم. حتماً خیلی خوشش می‌آید. کوچولو و

صورتی، درست مثل خودش و چند تا هم سوسن سفید برای قبرش. مطمئن نبودم می‌خواستم اون‌جا بذارم‌شون یا نه. می‌آوردم‌شون خونه. این‌جوری می‌تونستیم با بلا تماشا‌شون کنیم.

چند تا شکلات هم برای بلا خریدم. اسکیتل برداشتم، اما وقتی یادم اومد گلن هم بهش اسکیتل داده بود، از پنجره انداختم‌شون بیرون. مسیریاب دقیقاً من رو برد همون‌جا. گفت: «شما به مقصد رسیدید.» و روی صفحه‌نمایش، اسم خونه، نمایش داده شد.

یه کم سرعتم رو کم کردم تا ماشینی که پشت سرم بود ازم رد شه و بره. هوا داشت روشن می‌شد اما هنوز خیلی زود بود. برای همین کسی اون اطراف نبود. به سمت درخت‌ها راه افتادم و دنبال بلا می‌گشتم. لباس زردی که گلن همیشه باهاش شیشه‌های ماشین رو پاک می‌کرد، اون‌جا گذاشته بودم، دقیقاً کنار اون علامت آبی که گلن گذاشته بود. امیدوار بودم هنوز اون‌جا باشه. جنگلِ بزرگی نبود. اما یه چراغ‌قوه هم با خودم برده بودم. خیلی طول نکشید تا پیدا‌ش کردم. لباس هنوز اون‌جا بود. به خاطر بارون، گلی شده بود. کاری که می‌خواستم انجام بدم رو تو ذهنم برنامه‌ریزی کردم. اول براش دعا می‌خوندم و بعد باهاش حرف می‌زدم. اما آخرش می‌خواستم پیشش بشینم و نزدیکش باشم. کتم رو پهن کردم و کنارش نشستم. گل‌ها رو نشونش دادم. نمی‌دونم چقدر اون‌جا بودم تا صدا رو شنیدم. می‌دونستم اونه که پیدا‌م کرده.

مامانم می‌گفت قسمت. خیلی محترمانه باهام حرف می‌زد. وقتی پرسید برای چی اون‌جام، هر دومیون دلیلش رو می‌دونستیم. اما می‌خواست از زبون من بشنوه.

بدجوری می خواست بشنوه. برای همین بهش گفتم: «اومدم دختر کوچولومون رو ببینم.» فکر کرد بچه‌ی خودم و گلن رو می‌گم. اما بلا واقعاً بچه‌ی من و باب بود. همون قدری که من عاشقش بودم، اون هم عاشقش بود. گلن هیچ‌وقت عاشقش نبود. فقط می‌خواستش و دزدیدش.

یه کم نشستیم. حرف نمی‌زدیم. بعد باب داستان واقعی رو برام تعریف کرد. داستانی که گلن نمی‌تونست برام بگه. بهم گفت گلن چطور بلا رو از اینترنت پیدا کرده بود و شکارش کرده بود. این که پلیس فیلمی رو دیده که گلن چند روز قبل از دزدیدن بچه، بلا و داوون رو از مهد کودک تعقیب می‌کرده و چطور همه‌چی رو برنامه‌ریزی کرده بوده. گفتم: «گفته بود به‌خاطر من اون کار رو کرده.»

«برای خودش اون کار رو کرده بود جین.»

«گفت من مجبورش کردم. چون شدیداً بچه می‌خواستم. تقصیر من بوده. چون عاشق من بوده این کار رو کرده.»

باب، سنگین نگاهم کرد و آروم گفت: «گلن بچه رو به‌خاطر خودش دزدید جین. هیچ‌کس دیگه‌ای مستحق سرزنش نیست. نه داوون، نه تو.»

احساس می‌کردم زیر آب بودم. نمی‌تونستم خوب ببینم و بشنوم. احساس می‌کردم داشتم غرق می‌شدم. انگار ساعت‌ها اون‌جا نشسته بودیم، تا باب کمکم کرد بلند شم و کتم رو روی شونه‌م انداخت. دستم رو گرفت تا ببرتم. برگشتم و زیر لب گفتم: «خدا حافظ عزیز دلم.» و به‌سمت نورهای آبی که روی درخت‌ها می‌تابید رفتیم. عکس‌های مراسم خاکسپاری رو توی تلویزیون دیدم. یه تابوت کوچولوی سفید و رزهای صورتی روی درش. صدها نفر از سرتاسر کشور اومده بودن. اما

من نتونستم. داون دستور داده بود من رو راه ندن. ما یه برنامه برای دادگاه آماده کردیم، اما قاضی و روان‌پزشک گفتن که این برای من خیلی زیاده. من هنوز اون جا بودم. بلا می‌دونست من اون جام و فقط همین مهم بود.

## یادداشت‌ها

[←۱]

Jehovah

[←۲]

waters Kate

[←۳]

post Daily

[←۴]

Taylor Jean

[←۵]

Glen

[←۶]

Greenwich

[\[←7\]](#)

Coronation

[\[←8\]](#)

house Charlton

[\[←9\]](#)

Lambrusco

[\[←10\]](#)

Stive

[\[←11\]](#)

Deacon Terry

[\[←12\]](#)

circular South

[\[←13\]](#)

Fredy

[\[←14\]](#)

Jake

[\[←15\]](#)

Today Hair

[\[←16\]](#)

Lesley

[\[←17\]](#)

Wilson Jim

[\[←18\]](#)

Capital

[\[←19\]](#)

Whitstable

[\[←20\]](#)

Eliot Bella

[\[←21\]](#)

Eliot Dawn

[\[←22\]](#)

Westland

[\[←23\]](#)

Manor

[\[←24\]](#)

James

[←25]

Samantha

[←26]

Elien

[←27]

Simpson Laura

[←28]

Gosport

[←29]

Jim

[←30]

Newforest

[←31]

Spencer Stan

[←32]

Susan

[←33]

Tredwells Peter

[←34]

Mick

[←35]

Sun

[←36]

Grange

[\[←37\]](#)

silver Paul

[\[←38\]](#)

Dian

[\[←39\]](#)

Agent News

[\[←40\]](#)

builder Bob

[\[←41\]](#)

Emerson Margaret

[\[←42\]](#)

Timmy

[←۴۳]

Blackman Sue

[←۴۴]

Pooh

[←۴۵]

Strange Power

[←۴۶]

Fancy

[←۴۷]

Murray

[←۴۸]

Turner Elizabeth

[←49]

maxx TK

[←50]

Sainsbury

[←51]

Chardonnay

[←52]

Southampton

[←53]

Mike

[←54]

Canterbury

[←55]

Mett

[←56]

Hampshire

[←57]

Smarties

[←58]

Skittle

[←59]

Chambers Lee

[←60]

Park Royal

[\[←٦١\]](#)

Donan

[\[←٦٢\]](#)

فرقه‌ی مذهبی

[\[←٦٣\]](#)

Brighton

[\[←٦٤\]](#)

Lisa

[\[←٦٥\]](#)

Gorge

[\[←٦٦\]](#)

گوشت نمک زده ی خوک

[\[←۶۷\]](#)

Island Desert

[\[←۶۸\]](#)

Evelyn

[\[←۶۹\]](#)

Frank

[\[←۷۰\]](#)

Becky

[\[←۷۱\]](#)

Theo

[\[←۷۲\]](#)

Andy

[\[←۷۳\]](#)

Kein

[\[←۷۴\]](#)

Dazy

[\[←۷۵\]](#)

وسيله معاینه از طریق سوراخ‌های بدن

[\[←۷۶\]](#)

Bailey Old

[\[←۷۷\]](#)

Belmarsh

[\[←۷۸\]](#)

Fry Dan

[\[←۷۹\]](#)

Catford

[\[←۸۰\]](#)

Joy

[\[←۸۱\]](#)

Kerry .Liz .Jenny .Sue .Ann

[\[←۸۲\]](#)

Smith Jodie

[\[←۸۳\]](#)

Manchester

[\[←۸۴\]](#)

Brakespear

[←٨٥]

Parker

[←٨٦]

Fun Teen

[←٨٧]

Long Girls

[←٨٨]

Daddy The Whose

[←٨٩]

Bear Big

[←٩٠]

سبک موسیقی غربی

[\[←۹۱\]](#)

خواننده‌ی امریکایی

[\[←۹۲\]](#)

Bond

[\[←۹۳\]](#)

bay .E

[\[←۹۴\]](#)

Salmond Zara

[\[←۹۵\]](#)

Niro.؛ De Robert یکی از مهم‌ترین بازیگرهای تاریخ سینما

[\[←۹۶\]](#)

Mirren Helen بازیگر انگلیسی برنده ی جایزه ی اسکار

[\[←۹۷\]](#)

White Matt

[\[←۹۸\]](#)

Birmingham

[\[←۹۹\]](#)

Viagra

[\[←۱۰۰\]](#)

Herald

[\[←۱۰۱\]](#)

Bergerac

[\[←۱۰۲\]](#)

Dordogne

[\[←۱۰۳\]](#)

Anderson Charles William نویسنده‌ی امریکایی

[\[←۱۰۴\]](#)

Holborn High

[\[←۱۰۵\]](#)

Manning

[\[←۱۰۶\]](#)

Surreal سبک نگارش خیالی

[\[←۱۰۷\]](#)

Watch Crime

[\[←۱۰۸\]](#)

DNA

[\[←۱۰۹\]](#)

Stranger Dark Tall به معنی غریبه‌ی درازوسياه

[\[←۱۱۰\]](#)

نوعی غذای مرکب از گوشت وارد

[\[←۱۱۱\]](#)

یک نوع اختلال روانی

[\[←۱۱۲\]](#)

grace Amazin

[\[←۱۱۳\]](#)

shepherd my is lord The

[\[←۱۱۴\]](#)



همیشه به این فکر می‌کردم چه حسی داره اگه رازها رو فاش کنم. بعضی اوقات خیال‌ناقی می‌کردم و می‌شیدم که می‌گم: «شوهر من روزی که بلا گم شده، دیدتش» و به حسی آزادی بهم دست می‌داده، مثل یه ضربه به سر. اما نمی‌تونستم. می‌تونستم؟ منم به اندازه‌ی گلین گناهکار بودم. حس غریبی بود که به راز داشته باشی. مثل یه سنگ تو سینم. من رو از نو بهم می‌ریخت و هر وقت بهش فکر می‌کردم، حالت تهوع می‌گرفتم. دوستم لیزا هم درباره‌ی حاملگی‌ش این جور حرف می‌زد - بچه همه‌جا رو فشار می‌ده - مقاومت بدنش رو پایین آورده بود راز من هم همون بود. وقتی زیاد می‌شد، برمی‌گشتم به جین سابق و وانمود می‌کردم این راز، مال یکی دیگه‌س.

- از متن کتاب -